

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232148

UNIVERSAL
LIBRARY

صهبا که در مکار فضیلت از روزگار
به عیون رخسارین و قیاسین زن

ضمی کلام آشوب گستر خاطر مخموری و زخمی مضمون
شورشش انگیز طبع معنی پروری و شکر خیالی موسوم به



کلمات طبع و خیالی



لقانون احسن و آئین مستحسن با تمام همایون آغاز
و خجسته انجم بابونوهر لال بچار کوسپر نمند نعت

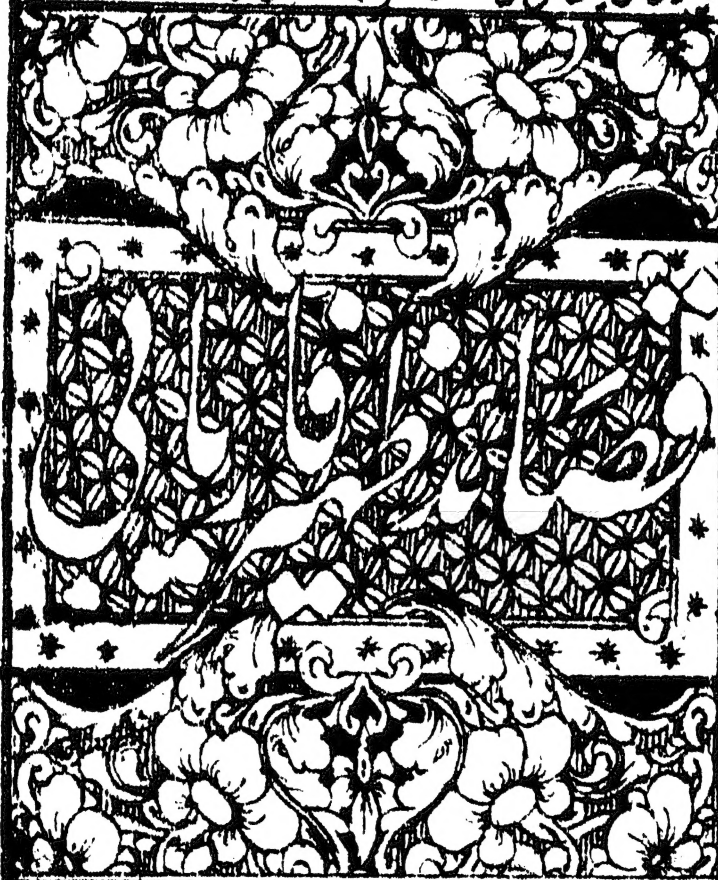
ناشته نشو لکن مارا اصرار ببار و برفت
در مطبع می نشو لکن ببار حسین بن علق

اطلاعی۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازان ہر اس کتاب کے ٹیبل پچ کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی و غیرہ اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
عہ پ	دیوان نعمت خان عالی۔ شیرازی کاغذ سفید۔	عہ پ	کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی
عہ پ	کلیات انوری مشہور عالم عالی کلام حکیم اوحدا الدین۔	عہ پ	کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی یا متضمن
عہ پ	کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل کلام نکات و وقعات کوثر	عہ پ	اسرار پاکیزہ خوشنویس کاغذ سفید گندہ
عہ پ	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر	عہ پ	دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔
عہ پ	کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام	عہ پ	کلیات عراقی۔ از ملا عراقی۔ کاغذ سفید چکنا۔
عہ پ	ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	عہ پ	کلیات خاقانی کامل دو جلد نین از حکیم فضل الدین
عہ پ	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ پ	خاقانی شروانی کاغذ سفید۔

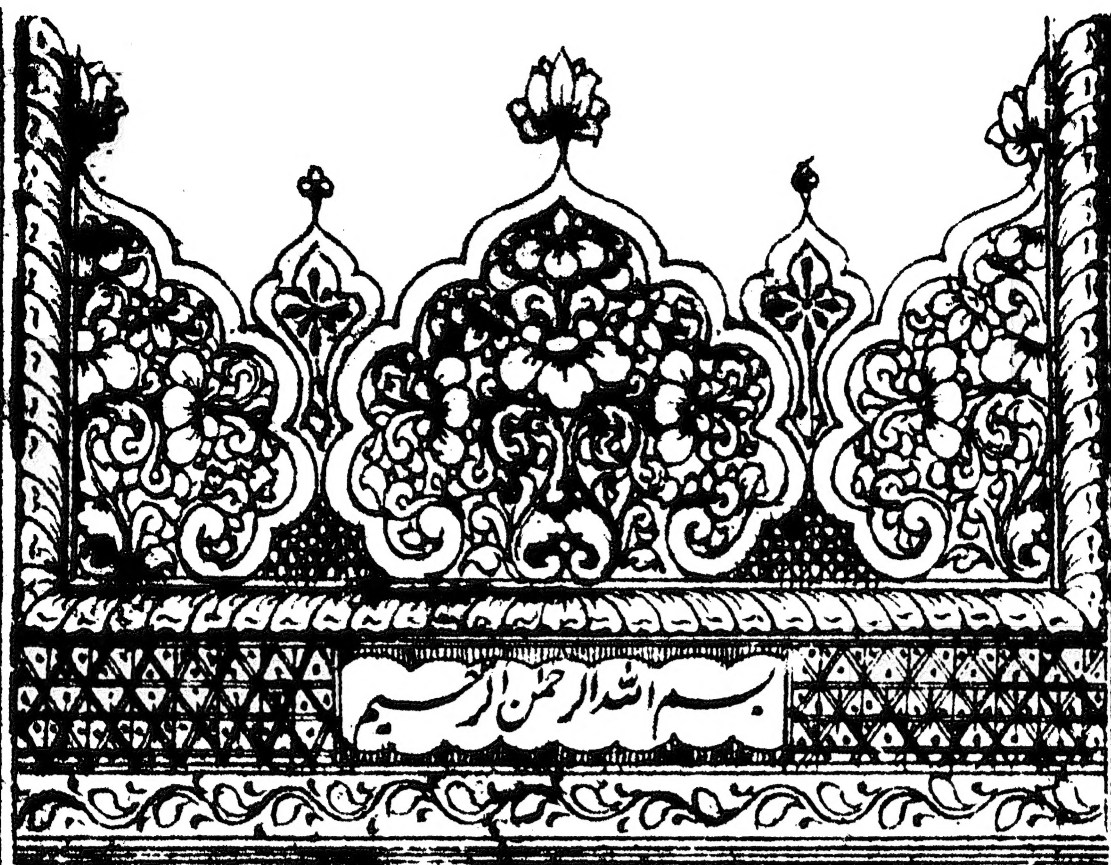
بسم الله الرحمن الرحيم و مکار فضله خلا از و زمان این شمع مبین این روشن و بین

بر ساریش مطلع بود این سخن کلامی نادر و خطی گزین با قصار و درین میان نه این مسکنند و نیاید این



از خط و فکر بلند و آید سخن و کلامی نادر و خطی گزین با قصار و درین میان نه این مسکنند و نیاید این

درین شمع مبین این روشن و بین
 و مکار فضله خلا از و زمان



بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم چو شدم محرم سرک سرور
 بگوش بوش من آمد از حضرت قدس
 جهان رباط خرابست برگزیده گسیل
 بر آستان فنادل منده که جاسم درگر
 مگر تو بخبری کاندین مقام ترا
 بگوش تا سلامت با من برسی
 به بین که چند نشیب و فراز در راه است
 ترا سافت دور و دراز در راه است
 تو در میان گروهی غریب و همایی
 به بین که تا شکست سیر و تنت پوشیده است
 چه بار ماست ز تو بر تن سوام تو هم
 بهشت جانوری خار میوز و غاسل

سنیدم آیت تو بوالی الله از لب و در
 که ای خلاصه تقدیر وزیده مقتدر
 گمان ببر که بیک مشت گل شود مهور
 برای زهرت تو بر کشیده اند قهور
 چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
 که راه سخت غوشت و نزلت بس دور
 ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
 برین دور و زده اقامت چرا شوی مغرور
 چنان کن که بیکبارگی شوند نفور
 چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور
 چه دغاهاست ز تو در دل و خوش و طهور
 تو تیر می کنی از بهر خلق اوسا طور

که بگویم نفع دارد
 در اسرار
 غیاف اللغات

بسم

کنایه چند ضعیف بخون دل تپند
 ز کرم مرده کفن بر کشته و در پوشه
 بدان طمع که دهن خوش کنی غایت حرص
 بوقت صبح شود پھر روز معلومست
 که مرد در تنق کسب یار نیابد راه
 بیا و دست میالای کان همه نخواست
 دل مرا جو گریبان گرفت جذبه عشق
 بشد ز خاطر اندیشه و عشق
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
 نه در حدیقه فکرشش وزید باد غلط
 ز طول و عرض جہات کمال او صد
 نشسته در دل و چشم لوک مہبت افرو
 ز ہی دقائق لطفت خفی جو جرم شہ
 صریح کلک تو در کشف مشکلات بیان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن عمر
 بگرد محیط اسلام حفظ آن منق
 سوسے حریم جلالت ترا همان رہبر
 تو رمے باعلی کردہ کہ رایت صبح

تو جمع آوری کین طلست آن ہی نور
 میان اہل موت کہ داردت معذور
 نشسته مترصد کہتے کت ز نور
 کہ با کہ باختہ عشق در شب دیو
 مگر کہ شکر حرص و ہوا کتہ مقہور
 کہ قطرہ قطرہ چکیدست از دل انگور
 فشانند دامن ہمت ز خاکدان غرور
 رفت از سرم آواز بر بط و طنبور
 بجز دعا و ثنائے خدا کجاں صدور
 کہ باد رایت عالیشان تا ابد منصور
 نہ بر صحیفہ عویش نشسته گرد فتور
 ہندسان ظلمت متعرف شدہ بقصو
 چنانکہ صولت ہی در طبیعت مخور
 و یک گشتہ چو خورشید در جہان مشہور
 چنانکہ نغمہ داؤد در اداسے زبور
 کہ کرد حبیب انق را پر از بخار بخور
 کہ سنیا بد شعری برو بحال عبور
 نمود راہ کہ اول کلیم اسونے طور
 بزیر سایہ او کم شود بوقت ظہور

جہانگیر

۱۰

<p>ترا بجل متین است اعتصام چه باک چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند نمال جاه تو زان حوض یافتت نماند فراست تو چو فلکست روز در علم هلمست همت تو کرگسان گردون را همیشه تا نتوان کرد محصور فلک صلاح ملک و ملل بر عنایت بینی</p>	<p>اگر گشته شود رشته سنین و شهر که آفتاب چو پروانه خواهد از دوس نور که از ترشح او حاصل آمدست بحور نماند در تنق غیب هیچ سر مستور ز عجز ضعف چو تپو شمرد هبل عصفور ترا چو دور فلک باد تمسکنا محصور دوام دین و دمل بر کفایت مقصور</p>
---	---

در مح تحت نشستن نصرة الدین

<p>نشست خسرو روی زمین باستحقاق خدا یگان ملک زمانه نصرة الدین پناه و طبعاء عالم اتا یکب عظم رضاش خط دوم از صحیفه انما ز فلک بطوع تقرب کند بخدمت او ایاشمی که بهنگام کین و شاقانت چو طاق و جفت زنند از طریق لکینند کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد بیک ثبات که بهنگام کار بنمود گرفت غرض ملک تو بستگی که در</p>	<p>فراز تحت سلاطین مدار ملک عراق که هست فخر شاهی بطلعش مشتاق که عالم و گریست از مکارم اخلاق سخاشش باب نخست از جریده ازاق چو دوستان بهدار بود دشمنان بنفاق مجزه را بدو انگشت بگسلند نطق بیر تنها جفت و به تیغ سر طاق نمده به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش بدون بردا حراق به رود لطف در آمد جهان جانی و عاق بر و محیط نه گردد دوا بر آفاق</p>
--	---

این سخن
بگوید و در خط
نویسد
بکینه نطقی
در

اگر پاپای در آید زمانه باکی نیست
بازوی تو ندارد خطر گرفتار ملک
نهیب رخ تو در سینه ما گزید وطن
بخور و خصم زدست تو شربت نه چنانکه
دوید در دل و جسم عدو مهابت تو
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشاے
گرافاب که یک چشم دارد از مشرق
بیاد حمله ز گوشش بر آورے پنبه
ز هیبت تو دل دشمنان برور نبرد
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف
شکفت نیست که پولاد را نیاید یاد
غیر یوکوس و غیر مبارزان در زرم
فرو کنند بنطارد ساکنان فلک
مدران فلک آزمان نطق برزند
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد
چنین عروس سزاوار چون شاه بود
همیشه تا که مه و مهر را محاق و سوف
اساس عدل تو در عالم آبخان آباد
نماده دولت باقی تا ابد میاد

تو شادری که درست است دولت راساق
بر آسمان شدن آسان بود بیایه براق
خیال دیده تو در دید با گرفت و فاق
بهر تلخی آتش برون شود ز مذاق
چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
نگه کند سوس ملک تو جز بچشم و فاق
بنوک نیزه چشمش برون بری شرناق
چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
نباید مرد از بچکس علی الاطلاق
بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
بود گوش تو خوشتر ز پرده عشاق
بروز مجلس تو سر ز گوشه نامی رواق
که از منبیر تو صدره کنند استنطاق
چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
برای مهرگران نیست مستحق طلاق
بود ز گردش این چرخ از رزق رفاق
که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
گرفت همت عالیت تا ازل بخلاق

سزین
له خجسته باندی تو
ملک طهرت آسان است
چنانچه چون بوقت فتن
چنانکه آسان است
مراقب باقیات خود شو
و از هیچ درنده و زور پیش رو
انفاده باشد
که از خاق در گوشه و گوشه را
ببیند نگاه غاصی بیاید
همه شرفی بالکرم و نون
رونی که در گذره بخشم ظاهر شود
و در وقت همه مقامات
بالغیرت با چرخ می کشند

در مدح عضدالدین طغان شاه

چو ماه یک شب بهنفت چهره از نظرم
 باد مرده عید از لطف چنانکه گرفت
 مرا شادی رویش بسینه باز آمد
 چو خاک در کف پایش فدام از خواری
 هلا به گفتمش آخر زمانه کنه نشین
 یک اشبی تو بهمان من باش که من
 ز اهل عشق تکلف طمع شاید داشت
 دلم حمایتی زلف تست زو بگذر
 حدیث جان نگویم کو گراے آن نکند
 پسند کن لب خشک و دیده تر من
 مرا امید وصال تو زنده می دارد
 بسی گفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
 بخواست ناله واری ز من چو او بر ساحت
 رخس که تابش رخ رشید روزه داران داشت
 چگونه قصه من در جهان سمر نشود
 ز بهر خدمت عید خود همین قصد است
 ملک نشان عضدالدین که از ملک او
 طغان شه ابن سدید که گوید و رسدش

به دو هفته در آمد به تنهت ز درم
 ز فرق تا بقدم جسد در گل و شکر م
 ولی که مرده و زنده بود از و خبر م
 اگر چه از سر تحقیق سرب سر گهر م
 مگر بوصل تو نشیند آتش جگر م
 ز روی غیب تو همان زهره و قمر م
 به پیش خدمت تست آنچه هست هضم
 که نیست زهره آم که سوسه او نگر م
 فدای یک قدمت گر بود دو صد گرم
 که درد گیتی ازین پیش نیست خشک تر م
 و گر نه بے تونه عیشم نماند و نه اثر م
 کز اشک و چهره امید نیست سیم و زر م
 بر رفت بر اثرش دل چورفت او ز بر م
 گذاشت چون علم عید در جهان سمر م
 که هر کجا که نشینم برین فسانه در م
 که جان بزم جهان بیلوان بتخته بر م
 همیشه بر سر گنج و جواهر و در م
 که هست منطق و چرخ حلقه کرم

تذکره

یعنی قندیل روزه
 داران کتابه افضل
 روزه داران که
 با صفات ۱۲

سها چو برق زندگوست از تخم
 من آن تهن در یادلی که وقت صبح
 جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
 منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست
 اگر سپهر پوشد ز راه من راندی
 بیگلند پروبال گرگان فلک
 به پیش من صف دشمن چگونه دارد پا
 چو عون و عصمت ایزد مرا سپهر باشد
 ز حرص ز چو شهبان نغم و ننگ بفرشد
 به پیش من تواضع بساعتی صدده
 هر آنچه گویم ازین صیقل لاف و دعوی است
 خدا یگانا هر چند زحمت باشد
 گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
 کنون زمانه بر آنست که غبار دلت
 ز دل بر آیدم کنون و روی آندادم
 اگر ضرورت ازینسان نگیرم دهن
 باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
 مرا بپر یک صاحب غرض ز پنج کمن
 ز جوی لطف و کرم آب ده مراد بین

قرچو نورده به ایست از سپهرم
 بود ذخیره کانا عطاے مخمرم
 که من خلاصه تائید و مایه ظفرم
 همه فضائل جد و شاقب پدرم
 چو جیب صبح همه پردامه او پدرم
 همان زمان که به بیند تیر چار پدرم
 که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خشمم
 ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم
 منم که ملک جهان رایه نیم جو خرم
 زمانه خاک شود تا قدم بدو سپهرم
 که هست فترا آتی گواه معتبرم
 ز حال قصه خود حرف حرف بر شمرم
 بود خاک جناب تو حاجت سفرم
 کند گسته بکلی و طیفه بصرم
 که گر نطق بزخم تابجان بود خرم
 چگونه دل دهم که در تو در گزرم
 روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
 که من باغ فصاحت دخت باردم
 که عاقبت تو چه بر با خورنی بار پدرم

شخصیت منی که در ده و ده ۱۲۵۰
 تا اینجا خود از زبان شاکسته است ۱۲
 شجید

ز سن ملوک جهان نام نیک زنده کنند مرا که با همه عظیم خسریده مفروش اگر بجز دگر سرفرازیم ز سر بخضرت تو من از بهر نان نیامده ام مهر به پیش خرد آبروی من پس ازین تو بر بخور ز جوانی و بادشاهی خویش	بقول مرده دلان بر میان زن بترم که چون بگو حقیقت روی همه هنرم همین بس است که بر آستان نشست سرم که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم حدیث نان زبان آورم ز سگ بترم که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم
--	---

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تقا فر کند گوهر او خدا یگان ملوک زمانه نصرة الدین سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشینی که سر اسر صحیفه های فلک هلال حلقه شود روز عید در میدان بسر فرازی ازان پایه سرگذشت که نیز جهان چو خطبه سانش کند کواکب سعد ز بزم او چو معطر شود شام جهان همیشه نصرت تائید پیش رو آید باند دشمن دجال صورتش در گنج	برید عالم غیب مستر لای الوراو که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او فرین ست رواق فلک ز منظر او بند وقت حوادث پناه برد او سماک نیزه گذارے بود ز لشکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای و ملک پرور او همای سایه تواند فلک بدر بر او کنند درج سعادت نشا منبر او فلک عرق کند از شرم بومی مجر او به طرف که رود رایت منظر او چو خور ز صاعقه گرز گاؤ بیکر او
--	--

بزی پرده ایام هیچ راند مانند
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی
کسی که در خور ملکست و دست در عالم
خدا یگانا دانی که کیست در خور ملک
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
فلک مشام کسی خوش کند بوی مراد
عروس ملک گرامی ترست ز آنکه بود
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست
ترا بیک حرکت کشوری درافزاید
اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ
عدوت اگر چه نماید چو خار سرتیزی
کسیکه خاک جناب تو نیستش بالمش
همیشه تازد دل اندر جهان کون و فساد
بعون عصمت حق دولت چنان بودا

که بچو روز نشد بر دل منور او
نگرده اند به از طینت مطهر او
کنون بجوی که ملکی کجاست در خور او
کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
اگر ز خون عدو پرکنند ساغر او
که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
که رخ خطی شاهیدست خط محور او
چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
چگونه پیش رود دعوی مزدور او
شود چو غنچه ببادی دریده مقعر او
برون ز خاک بسازد در طنه بستر او
بود مسخر دوران چرخ و اختر او
که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصره الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری
بدین قدر دل با هم نگه نخواهی داشت
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند

که سر بکلبه احزان ما فرد آری
چه دلبری که ترا نیست شرط دلزاری
که سینه بخی یا دلی بیاد آری

از نه در زین
گوشه از نیست
دارین و نهان و
ازین می دودن
دارین می دودن
از طبع و فن
و اگر زیادت افلاک
دلاست بر دلاوت
معنی که در از بهای
بسیار است

مرا که پشت من ز بار محنت است دو تا
 بیا بهین که ز بهر نشاء مقدرم تو
 بد آنچه از رگ من خون چکد در غی غیبت
 آکلمی نه بود لائق بز رسگ تو
 ز خون دیده بر آفتم که شربت سازم
 مزور هو س می پزم درین حالت
 ترا بناله زیر ست میل و این پیداست
 ز لطفها که تو با من کنی یکی این ست
 یکی غم از دل من پای باز پس نکشد
 بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم
 عنان فتنه را کرده و این خوشتر
 زمانه را همه دانست کونیارد کرد
 پناه ملت و دارای ملک نصرة دین
 ز چشم دولت او تا به نخت خواب عدم
 بدو را و ز پس آثار عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان نبود
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده ز ازل زیر سقف همت تو

فراق روی تو در مخور و لب زاری
 دو چشم من بچه سان میکند گریزی
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
 اگر بخرد و نگیری و عیب نشاری
 که چشم شه رخ ترا عاریست خو خوری
 که درد و چشم تو پیداست ضعف بیماری
 که دست من زسد جز بناله زاری
 که یک زمانه منی این سمل نگذاری
 که دست دست بدیگر غیم بسیاری
 کس ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بری بر هواری
 بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را به تیغ معاری
 و گر بخواب ندیدست فتنه بیداری
 مگر زلف بتان نسبت ستمکاری
 ز بحر همت خود قطره کم انکاری
 بود از سرگردون کلاه جاری
 بجذب حلم تو در تهمت سبکساری
 چهار عنصر عالم بچار دیواری

<p>که هست دم زدن و شمنت بر شواری چمن بزنگ زری شد صبا بطاری که زر گس افکنند از دست جام هشیاری که گل بیای در آرد لباس زنگاری همیشه جانب انصاف را نگه داری اثر بود که تو شاه خسته اطواری بیک نظر شکم آزار را با نباری بلطف تخم وفادار دل جهان کاری بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری ورای عقل تصور بود ز بسیاری</p>	<p>بچشم تو چنان تنگ شد فضای جهان تویی که تا ابد از رنگ بوی دولت تو از دست ساقی لطف تو یک پیاله بود از صوت بلبل لطف تو یک نوا باشد فلک به مسند حکمت از ان نشانده که تو اکمال فضل مرا شاید از مجلس تو بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی بقهر آب فنا بر سر فلک را نی از خار حادثه تا نشکند گل انصاف ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد</p>
---	---

مطلع ثانی

<p>مسلم است ترا منصب جهان داری کینه خاصیت دست تو گمباری کشیده حرم تو در دیده گل بیداری بهفت قلعه افلاک سرفرو داری که تو بملکت بحر و بر سوار داری که غدر رنگ برون می برد بر باری که زیر دامن انصاف شان نگذری و گر زمانه بجای کند تو نگذاری</p>	<p>و بهی چو عقل علم گشته درنگو کاری کینه قاعده تیغ تو جها نگرے زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود جهان کلاه زشادی بر افکنده تو تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند جهانیان بتو امروز چشم آن دارند اگر ستاره خلافی کند تو پسندی</p>
---	---

سیکه در حرم عدل رحمت تو گر نخت تو باد شاه جهانی چه باشد از نظری بروزگار تو با این همه عزیز می فضل درون پرده فکر مرا عروسانند بکن معونت احوال من باستقلال بضاعت سخن من اندان نفیس ترست همیشه تا که جهان را عمارت می نمود بنای عمر تو معمور باد تا به ابد ترا ذخیره فتحی که چون لطائف غیب	و گریه ست زمان و سپهر سپاری ز روی لطف بر احوال بنده نگاری روا بود چو منی در مذلت و خواری که بهره شان بتفاخر کند پرستاری که شگ باشد اگر خواهم از فلک یاری که جز ترار سدا در جهان خریداری مگر بشرط نگو کاری و کم آزاری که تو بنای جهان را بعلل معماری ورای عقل تصرف بود ز بسیاری
---	--

در مدح طغیانسته مویید

کراست زهره که باین دل ز صبر نفور اگر چه می شنود نعره غراب لیک ندامم این چه دلیریت گویند که غراب غراب را چه خبر دانکه هر شب از غم هجر حدیث هجر توان گفت با کسی که بود نه یک شب لب لعلش چشیده طعم شکر آنگاه من نمیدان بود پیش ازین کاخر دل نمیگفتی چندان حساب کز بردشت گاز پرده بدون او فاده ناله من	در افغانه سخنی از دواغ نیشاپور چگونه فسم کند آدمی زبان طیور ز بار خولش بنودست یا سچ شب مجور چگونه می گذرد حالین دل زنجور چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور نه یادم از سر زلفش گرفته بوی بخور چنین که دورم از دوازش ناام دور که راه یافت از و صد هزار گونه کسور که میدهد فلکم گو شمال چون طنبور
--	--

مکنی ربو العجبی های روزگار این است
 عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شادم
 که یادگار بماند نشان چهره من
 طغان شه این محمد که شاه انجم چرخ
 کنش چنانکه بوقت سفا فرویزد
 دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
 در آن مقام که بکشاد حزم او دیده
 در آن دیار که افتد ز عدل او سایه
 خدایگانا بروفق را فاطون
 بیافرید و اقبال صوفی پس از آن
 چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند
 روزگار توان یافت انتظام جهان
 عجب نباشد اگر کز دم فلک هر دم
 زگر و خیل تو مشاطگان عالم قدس
 زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد
 ایاریاض امانی بجود تو خسترم
 اگر چه قاصرم از کنه مدحت خواهم
 و لیک است حمادش چنان گلوگیر است
 سخن شکایت گردون شدست عند نسبت

که روز روشن من کرد چون شرب و بجز
 بران امید که سبب کند فلک مشکور
 بر آستانه شاه مظفر و منصور
 ز راه رایت او عاریت ستاند نور
 بروی دشت نهان خا نهامی کان و بجز
 بنیر پایه بر آورده سین و مشهور
 خمد ضعیف بصر باشد و فلک شرب کور
 بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
 ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
 حلول کرد و در و جان سبب و شاپور
 پس از مفارقت تال و قالب انور
 که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
 زمان کنیز نهیب تو نمیش چون بنور
 کشند غالیه حسن گرد عارض حور
 فلک مثال ترا بسته بود و مامور
 و یا جهان معانی بزجاء تو معمور
 که روزگار کنم به شملے تو مقصور
 که هست دم ز دم جمله نفس المصهور
 و گرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

غایب کشید آن کفایت غایب بر رخ ماهیان

معنی بخودم از آن کس که آزاد است و در آن

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
مزید شهرت نگه شود که بر خوانند
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت
بگیر عالم و بر خور ز مملکت که نماند
برید صیت ترا و ست در عنان صبا

چو آب حل شود از شرم لو بود منشور
نسب بجو و تو ایام مکرمت مشهور
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
برون از چشم بتان در زمانه هیچ فتور
رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک عظم گوید

و را بتدای کون جهان آفریدگار
بر اصل چار طاق عناصر بی پای کرد
دیبا ی خسروانی اخضر و رشید
آواره ازین سخن اندر جهان فقاد
آمار دولتی که فلک مدت مدید
هم مشتری ز لاهور اندخت طیلان
یعنی که تخت جمعه بقیس وقت را
سلطان نشان اتابک عظم که آسمان
قطب ملوک نصره دین کز علوت در
بو بکر بن محمد بن یلدر که نجات
در ملک داد اول و در ملک شد بزرگ
ای خسرو می که نوک سنانست بر وزر
هنگام حمله با همه تنیدی خویش باد

بر بام خسروانی این عقد تادار
نه پوشش فلک همه چون ایش سوار
وانکه نثار کرد بر و درشتا هوار
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
میکرد بر در چرخ تفتد برش انتظار
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سازد ز فعل مرکب اوتاج افتخار
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
مانند وایگان نش پیرورده در کنار
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
از بهشت جوشن فلک سان کند گذار
در دست و پای مرکبت افتد برینهار

از در و نشود دیگر نام خسروانی زود عقد تادار

له پیروی چشم و نشین با نظر بدین کشید و کردن سست ۱۲ از بهار طبع

چون بر غریب سفری سایه افکنی
چندانکه آتش غضبت یک زبانند
در ملک چون نوشاه ندارد کسی بیاد
هر کوشید قصه جسم گو بیا بهین
تو سرتاج و تخت فروناوری اندانکه
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
مغز فلک زلف تو شد سر بخار جود
چون خجرت هنر را باز از گشت تیز
در هر زمین که خارستان تو بر مید
چندان بقات باد که در صد هنر سال
تو شمع عصمتی بشب ظلم و رتاب
از عقل و نجات بر خور و جاوید باش آنکه

بر شکل آسمان پرواز موبیت بخار
بر ماه نو کند هم طرافش از شراره
ای ملک را از جمله شایان تو یادگار
در ملک طول و عرضش در حکم گیر و دار
چون تاج سرفرازی چون تخت پادشاه
در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
آری چو مست دست تو دریا کم از بخار
چون آیت تو دین را بالا گرفت کار
تا نفع صور گلبن اقبال داد بار
هرگز مهند سانش نه آرد در شمار
تو ابر رحمتی بسر سلق بر بهار
چون عقل کار دانی و چون نجات کامگار

از آسمان روز و شب هر یک بخار

که از غرضت
که از نیتت

در مدح آتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چو بر زمین طلوعه شب گشت آشکار
پیداشد از کرانه میدان آسمان
دیدم ز زریخته بدین لوح لاجورد
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت

آفاق ساخت کسوت عباسان شعاع
شکل هلال چون سرچوگان شهریار
نونی ست گوئی با قلم کرده نگار
مانند کشتی که زد دریا کند گذار
آهنگ و کشیدن او کرده از کنار
اقدامه بر کرانه دریا خیف و زار

نموده اند به نیت بدین نیت لاجورد
نوی کرد آن بختی کرده شد نگار

<p>آنکس که یکدم از می عصیانست مست شد بفتار پای حزم که پیش از تو کس ندیده بکشتای دست عزم که کس را اینو فتاد گیتی به نزد جو و تو خاکست بنی ملک پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان در سلک و هر بود شبه همسر گم زان لحظه باز کار جهان بنظم یافت تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند در حسب حال خود سخنی چند داشتیم کای آفتاب ملک زمین نور را گیرد تا از بر لای نظم ممالک درین جهان دوران دولت تو که نظم جهان از دست ملک تو بچو نعمت فردوس بی زوال</p>	<p>تا نفع صورت نشکندش در حمت خمار بر ابلق زمانه بدین چابک سوار در مرغزار ملک بدین فریبی مشکا خورشید پیش ران تو نقد است کم عیا هرگز یمن منطقه شناخت از یسار در بلغ ملک بود کد و همسریار که ندر پناه جاو تو آمد به زینهار ممکن نبود عالم شوریده را قرار لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار دے سایه خدای زمین سایه بر مدار کس را دگون پرده تقدیر نیست بار بادا چون نظم من ابدال نظر پایدار عمر تو بچو مدست افلاک بے شمار</p>
---	---

در مدح ملک نصره الدین در تمثیل شستن بر مسند ابو بکر بن محمد

<p>سپیده دم چو زندا بر خیمه در گلزار را اعتدال هوا حکم جانور گیرد نو آبی خار کن از عند لب نیست عجب چه حالتیست که مرفان ہی رنند نوا هنوز سرو سہی و نیامده است بر قص</p>	<p>گل از سراپه خلوت رود بصفه یار اگر بنوک قلم صورتی کند نگار که مدتی سرد کارش بنود جز باخار چه موجبیت که گلهای می کنند شمار چرا بدشت زدن خوش برآمدست چنار</p>
--	---

عروس باغ مگر جلوه می کند امروز
 کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
 هنوز نشده سوسن ز بن شهر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابرها شسته
 نهاده ز گس رعنا بخواب مستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 نه مجلسی ست سپهریست که مطالع او
 ز بس ترنم و اغان مطربان در می
 کسے گمان نبرد در حرم حضرت او
 زمانه نعره تحسین ز ند چو مدحت شاه
 بر سم خدمت طاعت بجای سر میگان
 نشسته خسرو روی من بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره دین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 درین چنین سره وقتی کس آبخنان مجلس
 زمانه تهمت بد خدمت منهاد مرا
 نکسے که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو خضر بعلم ست و آن علامت جمل

که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون مسج در گفتار
 چو شاهان خط سبزش دیدگر و عذر
 هنوز نشده از چشم او نشان خسار
 درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار
 بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغز فلک بر نوا می موسیقار
 که از جفای فلک هست بردی آزاد
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صف زده بر در گمش بین و یسار
 فراز مسند شاهنشاهی سلیمان وار
 که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه نکست عنبر ز طبعش عطار
 باختیار ندارد تو این سخن بگزار
 که شد ز در گه فرمانده جهان بیزار
 اگر این سخن شنود باورش قدنا چار
 کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

بمال صبر کجا ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پنا با امروز در زمانه توئی
 فلک ز جا به تو افراشت پشت برسد
 زمانه دست ترا دید ضامن از ذاق
 غبار مرکب آن کیمیای معتبرست
 سیکه عز قبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد بهال که در باغ عمر بستاندم
 زمانه تانده داد فضل و دانش من
 چه وقت عزلت هنگام نزد است مرا
 هنوز پیش رکابم نهاده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جزا
 سر از بساط شهنشاه چگونه بگیرم
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین
 بدان مستدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان و زمین و ابا بنیا بنوخت
 چو آدمی و پری را با بیطوا افکند
 چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نه بندند مؤمنان ز تار
 که روزگار بهمد تو دارد استظهار
 ستم ز عدل تو آور در روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع غبار
 که گشت سکه خورشید از د تمام عیار
 بچشم هست می هست ملک ای بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یک هنوز ز بختم نیا مدست بیار
 چگونه دست بدارم ز دانش ز بهار
 زانده دور تمتع ز گنبد و دوار
 بجای غاشیه کنیخت ماه غاشیه وار
 کرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
 نعوذ با تدبیر ارم از چنین سرو کار
 همی کنند بیایکی ذات او افسار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یک ازین و وند است کفش او و ستار
 بر آمد از دل هر یک هزار ناله فرار
 که ره نیافت در و دهم و فکر تیغبار

ای تمام عیار خالص
 کمال آگونی

ز بختم هست و ملک می نماید غار

چنان نگاشت بر لوح عقل صورت علم
 چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق
 بصافعی که بیار است باغ فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
 بدان کریم که گر حشر نعمتش طلبی
 چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند
 بدان زلال دل هیت که در شبانگه ثمر
 بدان مژده می عزت که در سحر گه حشر
 تحفه های کرامت که از دریچه غیب
 به جاذبه های عنایت که در مقابل آن
 به گنج نامه حکمت که سر تا ویشش
 بهر درج بنوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که در خرمندش
 بدان هلمه سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت در دیده الوالا بصر
 تر از شب و روز ایستاد چون طیار
 بحسن قامت چون سرور وی چون گلزار
 دل خدای شناس زبان شکر گزار
 و جوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
 کند مبشر امداد لطف در اشجار
 هزار نامه عصیان باپ استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر دزد و بلغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس راهشمار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکنند مهیاب دامن اختیار
 به نیم ذره نه سجد بضاعت ابرار
 کس نداند بیرون ز عالم الاسرار
 بنود هیچ ایمنی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پُر از انوار
 پرده دار می یک عنکبوت بر در غار
 فکنده سایه او بر مهاجر و انصار

بحر مت قدم صدق آن جوامع مردان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گسترخ
 بچار بالش قدرش که بهر اوزده اند
 بدان پلارک گوهر نشان که در کف شاه
 بدان سمنه زمان سرعت زمین پیای
 بحق این همه سوگند پاکه از عظمت
 که چشم من بجهان آن زمان شود روشن
 خدایگانا اگر کشف حال من بکنی
 در ترا همه شرق و غرب نفر و شتم
 از خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان
 انصابتای من دانش مست و میدانی
 از حضرتت سبب غیبتم همین بود دست
 چه دامنم که ز چرخم نشست بر سین
 هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد
 اگر ز خوف و رجا در تحرم زانست
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 میان عالم و جاہل تفاوت اینقدرست
 قدم زوالمه بیرون نمی نهم آخر
 بر روز درس شناسی تو می کنم تعلیم

که کس نبرد برایشان سبق درین مضار
 نظیر و نتواند گشتن ز وقار
 و دسایجان سپید و سیاه لیل و نهار
 بسان شعله نارسست در میان بکار
 بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار
 بر آسمان و زمین حمل آن بود و شوار
 که آستانه شد بستر من بچشمه غبار
 ز صدق هر چه نمودم یک بود ز هزار
 که خاک توده قالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار و کدام ملک و عتار
 که این متاع ندارد دوشی درین بازار
 که بوده ام بدل آزرده و به تن بیمار
 چه اشکها که ز چشم دوید بر رخسار
 ز موج حادثه کشتی عمر من بکسار
 که پاسی بر سر گنجست و دست در دم مار
 اگر چه بی نغم دم زانندک و بسیار
 که این کشیده عنان باشد گیسو نهار
 بر بگر و جهان گشته گیر چون پیکار
 به شب و طیفه مدح تو می کنم تکرار

نزدیکه

بجا

بسی سده ازین کلمات خبر و کلام و خبر از ادعای در مقام

لحم

دراز میشود این ماجرا می پرسم
که اذمالت خاطر کس کند انکار
ز بهر خسر و ازین بهر دمانی دامن
که باد تا ابد از جاده غم بر خوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کائنات ذات ترا اختیار کرد
لے نهوز کاف کن از نون خیر نداشت
کایزد رسوم دولت تو منسکار کرد
اول ترا یگانہ بنیاد آفرید
وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد
همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
هر جا که در محیط فلک رخ نه قیاد
همچون رکاب عالی تو پائدار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل
آزما بعدل شامل تو استوار کرد
عالم بفر دولت تو ایتهاج یافت
همچون زبان سوسن و دست چار کرد
منقعی عقل اگر چه دم اجهتاورد
آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است
در ملک دین نفی می رای تو کار کرد
و دولت عنان ملک بدست تو باز داد
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود
واقبال بر براق مدارت سوار کرد
تیر که همت تو کشاد از کمان حکم
در پای دولت تو سعادت شمار کرد
تیمخت که بلغ ملک بر آتش نهاده اند
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
باز و ر باز و تو متعسر شد یافترا
روی زمین ز خون عدولاله دار کرد
بس پیل مست را که نهیست فرو
آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
شیر شریزه را که شکوہست شکار کرد

لحم
زور بازوی تو
کس که وصف تو کرد
و اسفندیار کرد
شیر شریزه را
کجاست پیل مست
سود

لحم

هر کس که بر ضمیر تو گردی شست اند
دازد که با تو وحشت و کین در میان نهاد
خورشید زیر سایه عدالت پناه جست
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
از یک عدد و دین که بماندست دفع او
چون مصطفی بوعده نصره و ثوق داشت
این دست بسته را تو کشادی که قیامت
تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک
شمشیر مرتضی بجز از آهسته نه بود
این دین عزیز کرده تا میاید از دست
بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه

در حال گردش فلش خاکسار کرد
دوران روزگار مرادش کنار کرد
گردون بگرد مرکز حکت مدار کرد
آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد
آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
آزاد هر خدا که دین را حصار کرد
پشتی دین حق نقبش و الفکار کرد
هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

در مع نصرة الدين ابو بكر بن محمد في تهنيت عيد

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد
چون کوکبه عید بافاق رسیده
آن و عده که تقدیر همی داد و فاشد
آسوده جهان از لف خورشید حوادث
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت
فرمانده شاهان جهان اعظم آتابک
شاهنشاه بنی بکر محمد که جهان را

در گلشن ایام نسیم عمر آمد
در باغ سعادت گل شادی بهر آمد
دان کار که ایام همی خواست بر آمد
چون در کنفِ عدل شده دادگر آمد
در بار که خسر و تبشید فر آمد
کز صدمت ر محش فلک نیای فر آمد
از حضرت او مرده عدل عمر آمد

دولت برتر
برادران سلطانی
چون که بنده
تو را بنده
وید و شنید
میرزا جبار
شیرازی

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون
 بنهاد پیشش کلمه کبر و کبر بست
 نام و لقب کنیت عالیش خرد را
 ای دوخته ایام بقدر تو قبائلی
 در طلعت تو نور الهی بعبان دید
 زان سینه تنی کرد کمانت که در و را
 شمشیر تو در طلعت شهای حوادث
 اقبال تو زیر و زبر چرخ به پیود
 جو در تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
 تو قیام هایلون تو بر صفحہ مشور
 سر بر خط حکم تو نهند هر کیکی روز
 بر در که تو تیر فلک چرخ زمان ست
 از بهر تماشای تو پرداخت مان
 در عرصه میدان تو افزود سعادت
 خصدت که پرستنده ستم خریسی ست
 بر بوک و مکر عمر لب بر بوجودت
 آن مایه ندانست که بر ایچ نیاید
 شاهانم آنکس که به مدح تو زبانم
 تو شاه هنر پرور و من بنده هنرمند

۱۲

در موبک او همچو زمین بنی سپر آمد
 هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
 در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
 کوران بهمین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره در آمد
 هر تیر که انداخت هم جگر آمد
 چون پر تو خورشید و طلوع بحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مائده هست تو حاضر آمد
 خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
 در دانه حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پر دانه ملک بدر آمد
 چندانکه از آفاق ترا نظر آمد
 آن خط که جو لاله شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خسر آمد
 وز حادثه بر جانفش مفا جا خسر آمد
 هر کار که در معرض بوک و لکر آمد
 چون صفحہ تیغ تو سر اسر آمد
 این هر دو به یکبار چرا بے اثر آمد

دوران فلک سحرہ فسن تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذا چسین عہد ہزاران کہ جہازا	ہر لحظہ را اقبال تو عید و گر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شاد و بی جان دہد	ذکر لب تو طعم شکر در دہان دہد
خاؤس جان بکلوہ در آید ز خرے	چون طوطی لببت بحدیثی زبان دہد
شمعیست چہرہ تو کہ ہر شب ز نور خویش	پہ و آنہ ضیا بجمہ آسمان دہد
خلق ز پر تو تو چو پر و آنہ سوختند	کس نیست کہ حقیقت دیت نشان دہد
زلفت بجاد وئی بر دہر کجا دلست	وانکہ چشم و ابرو نامہ زبان دہد
ہند و ندیدہ ام کہ چو ترکان جنگوے	ہر چہ آیدش بدست بہ تیر و مکان دہد
جز زلف و چہرہ تو ندیدم کہ سچکس	خورشید را ز طلعت شب سایہ بان دہد
مقبل کسے بود کہ ز خورشید عارضت	بہر ان تا بسایہ زلفت امان دہد
گر در خم بجنبدی بر من منہ سپاس	کین خاصیت ہی رخ چون نہ عرفان دہد
وقت ست اگر لب تو بر سیم مزدوری	بیار عشق را شکر و نار دان دہد
ما ئیم و آب یدہ کہ سقائی کوئی دوست	صد مشک زین متاع بیکتائی نان دہد
آن بخت کو کہ عاشق رنجور قوتے	بلاین دل ضعیف و تن ناتوان دہد
وان طاقت از کجا کہ صدی نہ در دول	در بار گاہ خسر و خسر د نشان دہد
فریاد من ز طارم گردون گزشت نیست	امکان آنکہ ز حمیت آن آستان دہد
نہ کرسی فلک نہ اندیشہ زیر پای	تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد
در موضعی کہ چون روح القدس زند	نصرت ہای رایت اورا روان دہد

تیغش ز کلاه سبز میغزد و شمنان
 بیرون ز کائنات پر دصد هزار سال
 در برگ بزمی عدو صراط جل
 اطراف باغ معبر که را تیغ آبدار
 تر دامنش و شمنش از روی خاصیت
 راه نجات بسته شود بر عدو پستانکه
 هر سرگزانی که کند خصم او بمیر
 ای خسروی که حفظ تو هنگام اتمام
 هر جا که رایت ادر تدبیر در شود
 پیرست چرخ و اختر بخت تو نوجوان
 قزهای سلطنت آنرا بود بحق
 هر آینه که بر سر چو بے کند راست
 اعجاز موسوسے بنود هر یکا کسے
 صد ترانهین جهان کند دنا زام ملک
 در رزم رسته تو و در بزم عاتق
 با بحر بر زے چو بیشت قدح هند
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گردن بارگاه تو کیوان شب تیاق
 شاهان خلایق از تو عزیز و داناگرند

نسرین چرخ را چو چاه استخوان دهد
 سیم رخ و هم تاز جناش نشان دهد
 نور و زهر طبیعت فصل خزان دهد
 از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
 رنگ از برون چو جوشن بر گشتوان دهد
 مرگ از حذر عنان بر و کمیشان دهد
 باز و ش وقت حمله بگرز گران دهد
 گوگرد از صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر و ساده حکمش مکان دهد
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو به سایه چست کشیان دهد
 چون رخ تو چگونہ قرار جهان دهد
 چو بے شعیب وار بدست سنان دهد
 اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
 گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
 در مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او بزبان ستان دهد
 تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد
 در و شیم سزد که بدست جوان دهد

<p>پوشیده زهره جامه زربفت مشتری در عهد چو نتو شاهی کز فضل سحاب شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند باد اچنانکه کسوت عم بر تراقضا</p>	<p>محتاج خرقة ایست که در طلیسان دهد دستور چرخ را بیت دریا و کان دهد نام هنوز خسرو مازندران دهد گاه از شهاب سوزن دگر ایسمان دهد یک سر طراز ملکیت جاودان دهد</p>
<p>در مدح مظفرالدین قزل ارسلان</p>	
<p>تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد بس جان نازنین که بلارانشانه شد صبرے که در میان غم دستگیر بود فکرے که چشم عقل بدوزد ز تیر گ واندیشه که گم شود از زلف در ضمیر پرده نشست دیده که تا کی وفا شود در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان بر سر زخم ز غیرت لفت که از چه رفته زین گونه مشکلات که در راه عشق تست دام یقین که نشکند الاثنای شاه منت خدایه بلکه بنام خدایگان دست زمانه گوهر شاهی بقال نیک شاه جهان مظفر دین خسرو عجم</p>	<p>چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کران نهاد دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد گردون بر ادا ماکرت در میان نهاد آن و عده ها که لطف تو در گوش جان نهاد تالب چرا بران لب شکر نشان نهاد سر بر کنار تازده گل ارغوان نهاد دل بروفا و عهد بشکل توان نهاد مهرے که عشوه تو مرا بر زبان نهاد بر چرخ پیر مسند نخت جان نهاد در آتین حکم قزل ارسلان نهاد کز غرپای بر سر هفت آسمان نهاد</p>

در تنگنا بیضه تا شتر عدل او
 قدرش کابا فلک اندر رکاب زد
 ای خسروی که در صف هیبت ترا خرد
 از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
 چشم بنفسه صورت قهرت بخواب دید
 بر بام هفت قلعه گردون ترا از شب
 تونی قریبی از همه قران بدین سبب
 دستت سر مخالف دین را بباد داد
 جاو تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت
 طبع جهان اگر چه پُر از شور فتنه بود
 جز سرمه اسل بند خیرگ و مهر
 تیر تو معصیت که پیش از دهکسان
 آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت
 تا در قبول عقل نیامد که آدمی
 جاوید نمی که نوبت ملک ترا قضا

نقاش صنع پیکر مرغ آبخنان نهاد
 فرانش بازمانه عنان در عنان نهاد
 بهمنای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
 در چشمش باشه و دل باز آشیان نهاد
 سرچین عدوت بر سر زانو اندان نهاد
 حزم تو پاسے بر زبر پاسبان نهاد
 نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
 زان باد پاک در سرگردان نهاد
 جود تو دغ بر دل دریا و کان نهاد
 عدل تو باز عادت من امان نهاد
 در چشم و شمن تو بنوک سنان نهاد
 تقدیر مرده طفرش در دبان نهاد
 در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
 دل بر بقای ملک جاودان نهاد
 در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مع ملک نصره الدین فی المدة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مرده سهار دهد
 دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
 ز آب دیده ببلوچه در او فتم که بجمد

دم هوا مدد نافر تار دهد
 نسیم باد صبا بوسے زلف یار دهد
 خیال را سوی بالین من گزار دهد

ز دست ناخوشی آنکس به باندم کاندم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سر وقت
 کنون چو سروسهی هر کجا که آوازیست
 بر غزارنگه کن که هر دش گوئی
 هم از کرامت مرقان صبح خیز بود
 مرا شگوفه خوش آید کز ابتدای بهار
 نه بچو گل که چو در مه غنچه بنشیند
 پس از شگونه چمن جلای ارغوان باشد
 شگوفه را بنود مدگ آن که بسر شاخ
 خوشا که یار من بر میان سبزه باغ
 ز عکس چهره او تازه نقش بند بهار
 سحاب را از بر لے نثار موکب گل
 ز بهر گوش بنفشه که میج شاه شنید
 سرای پرده قوس قزح فراز افق
 حسام دولت دین آنکه در مقام نبرد
 خدیو مشرق و مغرب ل که خاک درش
 سپهر خرقة در اندازد از طب چو لضب
 ایاشی که یسیت بگاه بخشش و جود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهد
 معاشران را اگر در دسر حسام دهد
 عنان لهر و طرب سوے جویبار دهد
 زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
 که خضر حله انضام به مرغزار دهد
 زمانه را بنویز زینت و نگار دهد
 دو هفته دگر از بار انتظار دهد
 گلست کو برود جلای خود بخار دهد
 قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
 بوقت بوسه مرا و عده کسار دهد
 طراوتی به گلستان ولاله زار دهد
 جهان ز گفته من در شاهوار دهد
 ز عقد پروین ماهی گو شوار دهد
 نشان طارم ایوان شهریار دهد
 قرار ملک به شمشیر بقیار دهد
 سپهر سر زده را تاج افتخار دهد
 زبان خجرا و شرح کار زار دهد
 به کان و دریا سیرایه یسار دهد
 ز زخم خجرا و رشید زینهار دهد

نمخت بخت حدود چنانکه پنداری سنان رخ تو از چرخ کسرشیده چنانکه ترا چو دشمن ناکس فرو نیار دسر میان خلق فراموش چون شود ملک در آن زمان که بپاداش چشم خصم ترا سپاه بی عدوت بم آن بود آن روز بهمال رخ تو که جوی فتح آب خورد سریر ملک عطا داد کردگار ترا ریخته بده آن چرخ تندر که بطوع عروس ملک او در کنار گیر دنگ از صد دلیری که باشد آنکه تو فیقش اگر بنای اهل منهدم شود یزدان حدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید همیشه ملک مرین چرخ بد معامله را تو پادار بمان ز آنکه حامی آنداری	درمانه روز و شبش کوک کو کنار دهد سپیل را بستم بهیبت جو ا ر دهد همین بود که بیاسیت بر وزگار دهد که ملک را خلفه چو نوتیادگار دهد قضا بیل سنان سرمه بخار دهد که هفت قلعه افلاک را حصار دهد بوقت حمله سر بد سگال بار دهد بجای خویش بود هر چه کردگار دهد عنان حکم بدست تو شمسوار دهد که بوسه بر لب شمشیر آید ا ر دهد حسام قاطع و بازو کای کامگار دهد حفظ خویش ترا حصن استوار دهد بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد برات دهر فنا مهلت مدار دهد که کردگار ترا عمر پادار دهد
--	---

در مدح حسام الدین

مر از دست هنرهای خویشتن فریاد بنو گتر ز هنر در عراق عیسی نیست هنر نهفته چو علقا بماند ز آنکه نماند	که دارم بدگرگونه هر یک ناشاد ز من پرس که این نام بر تو چون افتاد کیک باز شناسد حامی را از خاد
--	---

لایحه ای که فغانند تو از دست
تواند شد که خنجر بید که از دست
بید سازند کام خنجر آبی
سازند و بروز معرکه کار
شناسد و کام خنجر آبی
بید شکل است پس عیسی
تویش جان خنجر بید
من عیسی که
مع ۵۵ دیال محله
غلبه از ۱۱ از غیبات

خدا یگان که بود نسبت معالی او امل در رغبت او در سخاوت نازد فلک ز بار بزم رگیش عاجز است و رسد قضا مفر شده آنجا که حکم تو پیش است چو حد محمت اینجا رسید وقت دعا	حساب هفت فلک چون یکی ستان رفتاد چو دایگان عروس از حرفی دواماد که این ضعیف نهاد دست آن قوی بنیاد بپای طاعت خدمت بپایش استاد خداش در همه حالت معین و حافظ باد
---	---

در معجز قزل ارسلان

بملقه که سر زلف یار بکشداید ز دست رفتم و دستم گرفت در لپش چو وصل او در امید بر جهان بربست بتا میدی وصلش امیدوار شدم بعر خویش می زنده و آن زمان مرده مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد مگر که تیز بران کرد نوک مژگان را ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر خزینه خواست من چون کنم که پیچم نیست غرض عنایت بخت رت کاندین سختی خدا یگان سکندر ظفر مظفر دین جهان کشای قزل ارسلان دریادل پناه دهر شاه شاه اتابک اعظم	زمانه را و مرا هر دو کار یکشاید کز آن گره گرسه یا دگاز یکشاید چه سود از آنکه در انتظار یکشاید که هر چه بسته شود استوار یکشاید که من کنار کنم او کتار یکشاید ز نوک هر مژه صد لاله زار یکشاید که خون ازین مژه اشکبار یکشاید پس آب دیده که در هر دیار یکشاید مگر ز غیب در می کرد گار یکشاید حصول این غرض از شهر یار یکشاید که سمش از جگر پنج شرار یکشاید که خامش ز سلیمان شعار یکشاید که چشم فتح چون او سوار یکشاید
--	--

شمشه که بهنگام تهر اگر خواهد
 تهنه که چو در راه دین قبا بند
 دران مصاف که تدبیر او طایه کند
 بدین دروئی و زنگی گرا عتماد کند
 بشفقت اسد الله دو نیم گرد و خشم
 چنان رود ز سان خون و شمش در زرم
 نسیم او که صدف را بآب دندان کشت
 نگرخواهد رویش بگاه کینه و قهر
 دران رصد که کنند از قلع طالع لو
 اگر بکین سر موس از سر بر گردد
 و اگر نه از پے سنجیدن رضاش بود
 دمی مزاج صبور حی که جرعه بر بهت
 اگر نه سکه حیرت بود سودت را
 دگر بش غلبه شود مخالف تو
 نمائی کلین جود تو در زبول رنج
 بخلق بر چونه بستی در ضرورت را
 یکی نظریه ظمیر او تو اتفات کن
 زبان عقل نسیم بسحر باروتی
 سخن زشت عبارت فی جدمه عجب

ز هفت قلعه گردون حصار بکشاید
 کمر ز قیصر ز تار و اربکشاید
 بهین و سیریمین و یار بکشاید
 ز روم تا بدر ز گسار بکشاید
 دران مصاف که او ذوالفقار بکشاید
 که بول ساخته چون از زبا بکشاید
 ز لال خضر ز دندان مار بکشاید
 ز آسمان به دار امدار بکشاید
 هزار سعد سیان بسته یار بکشاید
 ولایت از فلک بقیصر ار بکشاید
 فلک ز بیج ترازو عیار بکشاید
 رستی از سر در یا خمار بکشاید
 ز یک خلاف تو صد هزار بکشاید
 حکمها بتو خون از غبار بکشاید
 هزار غیب ز دست چنار بکشاید
 خلعت بر تو در اختیار بکشاید
 علاقه نظر از روزگار بکشاید
 ز زهره یار ز به گوشتار بکشاید
 ز پرتی شک اندام نار بکشاید

بزم تدریسیم بقای بزم تو باد	که گریه بند و یک در هزار بکشد شاید
بگذر آنکه بوقت بہار دست صبا	عقیقہ گل از عقد خار بکشد شاید
سیاق و سواد حدیث ترا	کہ عقد ملت شمار از شمار بکشد شاید

در مدح ملک مجدالدین محمد بن علی اشعوب

چو سنبل تو سراز برگ یا سمن برزد	عنت بر یختن خم استین برزد
نخ تو از عرق و ناز کے بدان ماند	کہ ابرق طسره باران بہ یا سمن برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیر کشید	اسیر زنگ تو گوئی بشاہ چین برزد
و لم یجلس فضلت رسید و باز نیافت	بتافت روی و برابر و ہزار چین برزد
دی بوصل تو گفتم کہ شادمان گردم	غم فراق تو ناگہ سراز زمین برزد
خلاص جان من از بھر تو یقین شدہ بود	و یک دود شک از روزن یقین برزد
و لم بیشیشہ آمال خویش سنگ نیاز	از بہر عشق تو دلدار تازہ بین برزد
سپاہ عشق تو چون بردم کمین بختیاد	شناختی صد مدحی بران کمین برزد
چو تشنگ کہ رشد ناگمان بر آب لال	دم مدح خداوند محبت دین برزد
محمد بن علی اشعوب آنکہ ہست او	سرے پردہ بر ایوان ہشتین برزد
ہستائے او تا فلک نہاد و حسین	ہزار لعل نورش سراز جبین برزد
بزرگ قدر آئی کہ از کمال ہنر	فلک ترا بسر کلن عالمین برزد
از ان وضع و شرفیت بجان خریدارند	کہ ہر شہر تو گردن ہر نگین برزد
گرفت باز بہر آسمان تو را در پر	زمانہ با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفتہ نباید کہ اندرین حسرت	فلک ہزار دم سرد آتشین برزد

بزم تدریسیم بقای بزم تو باد
بگذر آنکہ بوقت بہار دست صبا
سیاق و سواد حدیث ترا

چنانکہ یکتہ مقام کمبستین بر زرد بست لطف بر خسار حور عین بر زرد وزان پیش گرو حکم و ستین بر زرد بزیز جیب مقصودہ پو ستین بر زرد طرازانی علیکم لیا فطین بر زرد وال اوہی و شیر و انگبین بر زرد ہلے ملک بیسی پر پیائے کین بر زرد ہر آنکہ سر ز گریبان اب بعین بر زرد کہ استین فلک از ہر دفع این بر زرد	خائف تو بس کہ زمانہ دل در بست بدان خلایے کہ در صحن خلہ خال جمال کشاد عقد مروت بہمد صاحب شرع ز باد سرحد صودت سپہر گم دماغ عنایتش علم ساکنان گردون را برای شربت دہائے تشنہ در جنت کہ از قطش آب زلال خدمت او ہمیشہ تادم و عقل گردش دامن فماز دامن عمر تو دست کوتہ باد
---	--

در مدح نصرة الدین

کہ باد بر فلک بھر و بر مبارک سال کہ ہست طلعت او ملک را مبارک خال کہ فتح و نصرة از آثار او بر بندشال بصوبت عمرے از جہان بر ضلال بکنہ شیر فلک را شکوہ او چنگال کہ از زمین و زمان سر کشد بہ استقلال رضا دہد فلک ہفتین بصف فعال خواہم آورد از سہم تیر او پر و بال بہمد دولت او نام شب روی ز خیال	قدم ماہ مبارک مبارک ست بقال سر پر بخش سلاطین اتابک اعظم جہان کشای عدو بند شاہ نصرة دین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکہ بکوفت گاوزین را نصیب او گردن تہمتی کہ بر وزو غا تو ان گفتن در ان مقام کہ قدرش بعد رہشید کسان کین چو بڑہ کرد سر طائر نیز بسی نماند کہ از عدل و امن بر خیزد
--	---

ز سبب سپاه ترا بیشتر ز فتح و تلف
 مثال ساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت تست از عدل
 به محضی که سخن باز بان تیغ افتد
 بموضع که امید از وفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو چندان نهر از عیب
 جهان بهمد تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا به تیغ بشکافد
 ترا خدای گریز جهان و شاهای دلا
 خدا یگانا در عهد بادشاه شهید
 من آن قبول کرامت بیافتم که در
 کنون دو سال تمام ست تاملی نوشتم
 گشته گشت ز طبعم و ساد و من و دهم
 در آمد از در جانم نشاء خدمت تو
 من اینچنین که تو بینی ز گنهای هنر
 من از روان متزلزل از سلطان خجل گزدم
 منم که بار جگر تشنه خون دل خورم
 بستان زخمه لکد کوب باد سینه آنکه
 مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل

نکرد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال
 نمونه سرچوگان تست شکل بلال
 که تا بدنه نشیند بر و غبار زوال
 کند زبان تیغ زبانی گردون لال
 در افکند کرمست خویشتن به پیش نوال
 نبوده اورا خبر با گلوے خصم وصال
 به تو به رسم دماقین روی بروز قتال
 پس آنگهی بنشانی در فور ریح نهال
 حدیث خصم فسانه است و تراث محال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال
 درای پای من و هم را نبوده مجال
 ز دست غصه قدح های زهر لال مال
 بیدار گشته ز جام علائق آمال
 ازان سپس که گرفتیم رکائات مال
 اگر مرا بجهان ورنه حرمت نه مال
 اگر بغیر تو بر دارم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفله خواهم آب زلال
 ز شلخ آه و دار و امید کعب غزال
 کمپین بهر و سامان فضل فی انصال

پہر نہ یمنان سرگشده منیستی شب بود	اگر نہ متمتے باغسل لال اشکال
ہمیشہ تازہ جان نیست موضع خالی	ز انقلاب امور و تفسیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توئی	بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبور	به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بیکست عہد مرتبی را	گر بحیلہ بہ بینم جمال سلی را
بلی چو بشکند از ہجر اقربا رادل	بسے خطر نبود نیز عہد قربے را
مرا زمانہ بحدے کہ طعنہ سازد	ہزار بار بہریت شعر شکرے را
مزاج کو دکی از روی خاصیت ہذا	ہنوز طعم شکرے نہاد کئے را
از خانان بطریقہ جدا فکند کہ چشم	درو بماند ز حیرت سپہر اسطے را
زمانہ ہر نقشم تازہ غنتے زاید	اگر چہ حال معین راست جیلے را
از روزگار بدین روز گشتہ ام ٹھہرند	وداع کرد بہ کلے دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قوسے	تجرہ باز فرود شدن من و سلوی را
بران غزیتم اکنون کہ اختیار کنم	ہم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضاد ہم بجاو داث کہ بی مشقت و رنج	ز جایی بر توان داشت قدس خلوی را
برای تحفہ نظر نگان بیارایم	بجملہاے عبارت عروس معنی را
اگر بدعوے دیگر بردن نمی آیم	نگاہ شدہ با ششم طریق اولے را
جرا بہ شعر مجرّد و مفاخرت نہ کنم	ز شاعرے چہ برآمد جبر و عشی را
نہ در حساب زن آید نہ در طویل مرد	اگر چہ ہر دو صفت حاصل است خشتی را

ز عہدای قریب

و عہدای دور

و عہدای بیخبر

و عہدای غافل

و عہدای غافل

تا به نوحه گیرد که منقطع شده نسبت زمان مقلدی را

نه کمال دانش او خور از شرح مستغنی است

اگر از هنر نیست راسته چه عجب
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل
اگر چه طائفه پیش من درین دعوی
ولیکن این همه چند آن بود که بکشایم
بر آستانه صدر زمانه بفشام
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه
وجود داد که جهان را زابتدای ظهور
چنان بنمای تعدی خراب کرده رفت
لطافت سخنش طعم نوشد او داد
اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد
کمال ذات شریفش شرح مستغنی است
نهی تجربه ایام پے برون برده
به دست خویش قلم در کشیده مفتی عقل
حدیث بود تراد از زبان گرفته فلک
هزار بار بدیوان رزق رو کرده
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو
اگر جانده سر نهفته در گردون
بزرگوار من بنده چون بقوت طبع

و درین

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را
ز بانگ خردشاسند نطق عیسای را
بریش خند برون می برداری را
به دست نطق سر حتما نشی را
جوهر سخن خویش صدق دعوی را
سعادت از نظر اوست دین دینی را
بجای نور بصر بود چشم عمی را
چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
بلای تربیت روح زهر افی را
بخاک دهر اقرارلات و عزمی را
به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
بغف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بیک اشارت رایت هزار فتوی را
چنانکه قصه بخون و ذکر لیلی را
جهان ز بهر نشانت برات اجر می را
نعیم نامتناهی ریاض عبثی را
زنج و بن بنگندی درخت طوبی را
اشارت تو معین شدست انهی را
و هم ز مدح تو بالا اساس اعلی را

بجای

بجاک پای تو آن ساحری کنم از شعر	که پشت پائے زند محجرات سوسے را
مرا به پرورد گسب نام نیکو کوش	که آن ذخیرہ نماندست معن و بجلی را
خرای حسن عمل بین کہ روزگار ہنوز	تہراب می نکند بار گاہ کسرت را
ہیشہ تازہ عقل بر نقول و نفوس	تقدیرے نبود صورت ہیولی را
ترا اثر انطقتیم جمع باد چسان	کہ ابتدا بتو باشد عقول ادلی را
مرا صحیفہ دیوان ز فرموج تو باد	چنانکہ طعنہ زند کار گاہ ماسے را

در مدح سلطان شہ طغرل

چو زہرہ وقت صبح از افق بسا و چنگ	زمانہ تیز کند نالہ مرا آہنگ
خرای چرخ بگیرد مرا بہ سختے ناسے	وفای یار در آدیز دم بدامن چنگ
بروزمانہ ناساز از سر مزیدون	ہوئی نالہ نامی و صدای زخمہ چنگ
چنان برد دل از سینہ بر کشم آہے	کہ ہفت آئینہ چرخ اذان بگیرد زنگ
بصاحت سخن خویش بنیم از خواری	نسان آئہ چین میان رشتہ زنگ
من از خجالت و حیرت فنادہ از کنجے	کہ کس نشان نہ بد نام دانش و فرنگ
گی چو عہد لیلمان نطق صبرم مست	کسی چو غدر خیلان براق عزیم لنگ
ایا شعرا نیز چاشنی مطلب	کہ در مذاق زمانہ یکیت شہد و شرنگ
فنادہ ام بگردہی کہ در شناسان نیست	نساق لفظہ یکیک بحال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان بر آرم زود	بقول بد سختم را فرد بر بند بہ ننگ
کجاست رکن بساط خدا یگان تا من	برم چو شعرے ارکان شعر بر چنگ
بہ پیش خسرو روی زمین بر آرم نیک	چنانکہ دغم گردون فتد غریو و غرنگ

لہر شہ بانج
دفعہ نامہ کا نام
وانند آن فطامہ
مختصارت
در بیان مہر
و عبد اللہ بن قوی
سختہ بکم
خط نموده
و بمعنی بازار
جاست
"بہار"

خدا یگان سلاطین بحر و بر طغسل
 برگردم مرکز چرخش مدار هفت اقلیم
 از عدل شامل او بوسه آن همی آید
 ایاشمی که بزیرد ز یاد جسمه تو
 تویی که خوشه پردین برین رواق بلند
 مثال بزم تو پرداخت نقش بندازل
 چنان بدور تو کار زمانه منظم است
 اگر چو آتش و آبست خجرت چه عجب
 در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا
 چنان موافقت افتد سلاح را که کند
 چوپلیک تو بدینال چشم کرد نگاه
 چنان شود که ریزی آن تندی این
 کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه
 قیامتست ز تیغ تو در ملک روم
 همیشه تابه تجارت ز مرد و شهان کس
 تن عدو تو نارنگ وار آرده باد
 برات بخشش تو بر وجه عامل مرد

که در ترازوی جودش جهان ناله دنگ
 چو گرد قطب شمالی مدار هفت اوزنگ
 که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
 بر دوز معرکه دندان بیل و کام ننگ
 ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
 هنوز نازده نقش وجود را بر رنگ
 که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
 که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
 شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
 زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
 کمان بگوشه ابر و در آورد آژنگ
 قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
 بقل دل شدگان شاهان چاک و شنگ
 مصیبتست ز گز تو در بلاد فرنگ
 بسوی عامل ساری بیاورد نارنگ
 بسوزنی که ز آتش گذاردش فی رنگ
 معاش شمنت از نقد قاضی گیر رنگ

کتاب یزدین نصر است + اگر چه آتش آبست دوست چه عجب ۱۲

اگر چه رنگ
 زین بزم خجرت
 نیست از صفات

در مح ملک اختسان

ای جهان را به تیغ داده قرار

کرده شاهان به بندگی مقرر

مشاه آفاق آختان توئی آنکه
 هیبتت چون سحاب تیر انداز
 ملک را طلعت بسایونت
 بزرگانت بوقت کوشش و کین
 چون عنان ظفر بعبانند
 چون رکاب ثبات بفشارند
 بکشد دشمن ترا گردون
 طر فمر غیبت خسروایت
 نخورد جسم ز دل عدو طعمه
 زلف نصرت گرفته در چنگال
 مرغ نه ماهی که هست او را
 باز مانده بسوی شست ملک
 ماهی دیده که صدمت شست
 من ندانم که چیست دانم آنکه
 لاجرم یک زمان نهیبت او
 ای ملک عرض داد صد باره
 نیک و انی که من درین مدت
 بیش ازین آرزو نداشتم
 وقت آنست کین سعادت را

خواهد از خجرت اجل ز نهار
 حشمتت چون سماک نیره گزار
 قال مسعود طالع مختار
 با حوادث شوند در پیکار
 از زمانه بر آورند غبار
 بازوارند چرخ را از مدار
 یک به گذرند از سر و وار
 کز پر کر گسان پرده هوار
 نکند جز حیات خصم شکار
 نامه فتح بسته در منقار
 دست دُر بادشاه دریا بار
 دهن بی زبانش ماسه وار
 نه رساند بکام او آوار
 می بر آرد ز تبه و بحسوار
 مرغ و ماهی نمی کنند قرار
 پیش رایت شتر این اسرار
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار
 گر بیایم بر آستان تو بار
 انجو جان تنگ در کشم بکنار

<p>بس جگرانہ برورت ریزم گرچہ پشت نہ کرد کس تعریف سخنم خود معترف ہنرست دان چو تیغ زبان کشادہ کہ تا گرچہ یک شخصم از دہ صورت رکناے سریر دانش من تازی و پارسی و حکمت و شرح شعر من نیست آن بضاعت ہا بلکہ از حد بلخ تا در مصر آفرینش ہمہ گواہ منست من کیے گوہرم فادہ بخاک گرچہ باشد بہ نزد ہمست تو تا بہ از عمر و ملک چیزے نیست ہر کجا آئے در وے تاحشر حشر نصرت ز پیش و ز پس</p>	<p>درج ہا پڑ ز لؤلؤ سے شہوار کہ مرا چیت مایہ و مقدر الہ چون نیمی کہ آید از گلزار گوہر خویشتن کنم انہار دارم از علم شکر جبار ہا پچوار کان عالمست چہار این دو اشعار دارم آن دو شعار کہ بیاب جایگہ شود پر کار گرم کرد دست نظم من بازار کہ ندارم در آفرینش ہار از دہ تربیت مرا بہ دار گوہر از خاک بر گزفتن عار بارے از عمر و ملک بہ خوردار دیدہ حزم دولت بیدار مدد فحوت از بہین و یسار</p>
--	--

در مدح ملک نصرۃ الدین

<p>لے لے سے تو بر فراختہ سر مقتدای زمانہ صدر الدین مجلس از گوشہ عمائد تو</p>	<p>دین یزدان و شرع پیغمبر اے کفایت کرامات را مصدر تاج فقور و افسر قیصر</p>
--	--

نظر خشم تو چو تیسر قضا
 قدر تو چو سرخ زار بوده کلاه
 تا تو وزان نقتد جسمانی
 از دعا های خیر به حاجت
 نزد میسار همت عالیت
 اگر بسجد فلک شکوه ترا
 گشایش عطف دامن تو نشانند
 وز نسیم شمال تو نشست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا تو پشت یافت بالش شرع
 گرچه زیر و زبند از و سپرخ
 چسبیت مهر و سپهر با قدرت
 جا همت آن ژرف قلزمیت گزینیت
 هر دم از شرم طلیحان تو چرخ
 هر زمان حسنه سیه کارت
 هر که در منصبی قدم بنهاد
 هر که در مدحنت مسلم برداشت
 با عطا های نقد تو نه شود
 هیتبت حسنه مخالف را

بدول روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گسسته مگر
 بحر و کان را نموده وزن و خط
 راه گردون کشاده وقت سحر
 کم عیار رست نقد هفت اختر
 بشکند کفهای شمس و قمر
 گرد تشویر بر سیه گوهر
 عرق شرم بر رخ عبهر
 هر کجا دولت بود و او
 قفس پر پهلوانان بر بستر
 چرخ زیر ست و همت تو زبر
 اشک در میان خاکستر
 کشتی و هم را بر تو مجسم
 بر سر مشت را کند چادر
 دهد از ادراک روزگار خبر
 امروز نه تو باشد شریک
 نامت اقل بر آید از دست
 آرزو نمیشین بود و کمز
 در فضاه فاکشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب
 اے کہ برج رخ اوج تعظیمت
 پیش شمشیر نطق از دہشت
 در پے شرط فرستے نکلند
 عالمی از عطیات بر سر موج
 منم امروز حالتی کہ مہر س
 فتنہ در گردن کشادہ کین
 معتم چون وظیفہ ہائے کرام
 ماز شاد بے چود و شان توآہ
 آخر اے نور دیدہ اسلام
 رخ متاب از سیہ گلیمے من
 منم آن طوطے کہ نظم مراست
 نینخوا ہے کہ من ز اندک سعی
 آسمان پہچان بجائے خود است
 اندکجا خاست این روانی جہل
 آنکہ خود را نظیر من دانست
 این زمان در تنعم است کہ چراغ
 دوز برش نالہ می کند بر بط
 من بر بط زبون زخمی و دہ

۱۰ خاکستر و خاک و نمک و موم و تانین و اسید باربر

که بتوروشن ست چشم پدر
نسر طائر ز بیم نه سدر
صبح صادق بپلند خجسته
حکم حزم تو احتمال اگر
کشتی من چین دران لشکر
گر بگویم نداریم باور
فاقد در روی من کشیده حشر
بسیح من نگسلد نه یک دیگر
که گئی افسردم همین با سر
نیک در روی حال من بگر
که سیاه دهنه و جگر
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان شنا گستر
همبران قطب و همبران محور
از چه افتاد این کساد هنر
گرچه او سنگ بود و من گوهر
من نیارد بر دگماشت نظر
در رخس خنده میزند ساغر
من چو ساغر غریق خون جگر

<p>در عراق ست حکم آبلش خور با چو کلکت روان ولے لاغر زیر پالان کشد مرا به حضر باشد اندر جوان مستی حشر بلم از آب این کربان تر چون روا داریم چنین مضطر سوے ما ز ندران عنان سفر مهر یو بکر و دوستی عمر گر ندانند قیمت گوهر وے رخ زرد تر ز صفت فریز در میان سخنوران پرور خاک محمود و نوبت سحر نام من زنده ماند تا محشر چون تو صدر لیت اندرین کشور بار بار کز کرم نیافت اثر رقم خامه قضا و قدر باد بر هر چهر مکن سرت ظفر</p>	<p>راست یکسال و نیم شد که مرا اسبک دارم از متاع جهان در سفر بار من کشیده و لیک تا که از بهر نیم تو بره جو تنم از فاقه خشاک شد که نشد تو که در حسل و عقد ممتازی غم آن کرده ام که بر تا بلم در وجود معاش می شنود جوهری نیست در عراق و رویت لے دل پاک تر از کیسه سیم نیست دولت و رے آنکه شدم بر من این بیخ بگذرد چو گذشت بپای تل که نظم و نظم مراست شکر و منت خدا لے را کا مروز ورنه گرد جهان بکشت خسرو تا از اوراق روز و شب نزود چون قضا و قدر ترا شب و روز</p>
--	---

ثبت از دفتر بهتر از شب قدر
 در وقت از روز غید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بزرگوئی دولت از شاهان گیتی سبزه
 آسمان از بهر و تاج دگر بند و کنون
 تیغ او هر که بد رخشد پدید آید فتوح
 از حدیث هیتش از جسم بر آید روان
 من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
 را می عالی گریه داندم که تقصیر من است
 مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش
 گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم
 کی مان می بر دهر بنده که باشد نزد شاه
 هست پنجه زور تا با خطِ عامل رفته اند
 یکدم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند
 من نهادم چشم در ره تا که آرند نشان
 شرح نعمتی فرستادم سودرگاه شان
 من نه و هتاف نه باز رگان که باشد مرا
 من کی بداحم و خد متکر شاه جهان
 در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام
 این حکایتی مرا نه است خلقی با من اند
 در همه بیچاره تر با نامه منشور و خطا

شاه بوبر آنکه ملکش هست میراث پدر
 کز همه شاهان بد و زبیدی تاج دگر
 اسپ او هر که که بخروشد پدید آید ظفر
 وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
 گشته ام بحال هوش بوده ام بخواب خور
 عرض کردم حال این خدمت بود کم مختصر
 خواستم دستوری و کردم از اینجا نب گذر
 نقد فرماید لبهر اندر همسانا این تقدیر
 جای او نزدیک و خطش نویسد و در تر
 چاکران و الا سگالم سوبود سربس
 از سگانت چاکرانم در و مند و غیره
 من نهادم گوش بر در تا کی آرند خبر
 تا خبر یابد شبه گیتی ز حال من مگر
 خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر
 زو بود نعمت مرا هم و سفر هم در حضر
 شد میسر کار من با نعمت او در سفر
 نام من منشور در یک دست خط اند و دگر
 چاکران احمد منصور در بازار خرم

کنیت من هست ابو بکر و عمر نیز آمده است	سخت شورید دست فکلی کار بو بکر و عمر
بندگان رعیت اینجا حرمی و وحشی	قوتی یابد همین از شهر یا ردا و گهر
جیست این چندین شکایت شاه رسیده	تا ناپدید بندگان راهت جاده و ظفر
تا جدا ران بر رکاب و نهاده روز خشم	بمچور هبمان بر صلیب و بمچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو یافت نداری ای خاوران گوهر	زمانه کرد بد رج فلک نهان گوهر
نگار بخت چو لعل در فشان گوهر	شکسته درج درو شد بساک گلن گوهر
تراست لعل گهر بار و در میان گوهر	میان لعل چسبیده اگر ده نهان گوهر
بخنده چون لب یا قوت ننگ بکشائی	ز شرم زرد شود و بمچو زعفران گوهر
رخم چو زرشده از جرع دیده هر ساعت	فتانم از غم آن لعل در فشان گوهر
چنان بچشم تویی قیمتم نبله در می	که رود بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گر چه خاکسارم از آنکه	بنجاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا از صحبت من	از آنکه ننگ نیارد ز لیسان گوهر
اگر چه بسم و زرم نیست هست گوهر نفس	که نزد عقل به از ضد هزار کان گوهر
همین لب است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک اشراق در میان گوهر
خدایگان طوک جهان طغانشه آنکه	نار می کند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون معاند بر نخت سوز مصفا	گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحر ب شمن سگ فعل را عجب تر زین	که بمچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
بیمین بخت چو گیرد قلم بدست شود	بصورت شبه از نوک اوروان گوهر

سپهر قدر او دستِ خرد نمے یابد
 اگر تو دستِ سخاوت کشیده تر کنی
 خرد و س عدل تو تا پر زد دستِ پر عالم
 توئی که مرکزِ پیرایه وار غیبِ بندشت
 زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب
 دسے زمانه که بعد از هزار محنت و غم
 زمانه گر چه که آزار دم نمیدارد
 اگر چه بجزر بر آورد بارها دریا
 قصیده که بدح تو گفت بنده چو در
 درین دیار بسے شاعران پر هستند
 سزد بنظم چشمن گوهرے کنند قیام
 همیشه تا که بهنگامِ نو بهارِ سیاح
 تبارِ مجلس از چرخ گوهری بادا

۵
بنجی نیمی و
وهران و
بانتظارین
واکنسک
وجنگ
رون و
داون و
نناون و
کشیدن
از سربانی

بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
بی هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
بجای بیضه نهاد دست ما کیان گوهر
به از وجود تو در حق زمان گوهر
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
کس نیفتند از دست رایگان گوهر
بی هیچ وقت نیفتند بر کران گوهر
رویف ساختش از بهر امتحان گوهر
که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر
از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
کند نثار باطراف بوستان گوهر
که در قیاس نیاید سبای آن گوهر

در مع ابو بكر محمد

که با و تا بقیامت بعهدا و مامور
شمال مرده ببرد و از برای نخور
نخور عطر معطر کند و باغ طیور
بدفع دید و خورشید هرزه گرد غبور
بدست باد صبا عقد باز گردن حور

گفته که بار و هد شاه بر سر یه سرور
سپهر مجسمه گره گران بود بیایه تخت
شام چرخ معطر کند ز ثنمت عود
بستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند
مجاوران ارم گبسلند بهر لظا ق

<p>بر آسمان چارم زنده شمشاد نور سراز برای دعا از دریاچه های قصور چو صف کشند بجز دست عسا که منصور چار حد وجود از صدای نفخه تصور بجا در آن عدم سرانند سوسه نشور وزان میان که فلک معترف شود بقصور از سم بزم داندرد ماغ فتنه غر فتد زخوف بچین لرزه بر دل نفور قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور کنون بهر تراز یکدگر شدند نفور بسوس چشم خوش شاهان گریخت نفور کنون که روی زمین شد بجل تو همور</p>	<p>ز فیض پر تو تاج مرصع خسرو برون کنند در آن بزم حوریان بشت بیش بار که گریای شاه جهان بلرز از نفس چاوشان در که بار چنانکه جای نباشد که از سوا مع خاک در آن زمان که جهان سرد آورد و بفا از ترس بیشتر داند عروق حادثه خون بود بروم زغم ریشه بر تن قصر خدا یگانا اگر زانکشمش ازین یک چند فتور فتنه و تشویش متفق بودند ق بام زلف بتان پای بسته شد تشویش کنون که کار خراب زمانه شد آباد</p>
---	--

در مح رکن الدین احمد

<p>از گل و میوه او بوی همین یابی و بر جز آن میوه نیابد چو غذا سوسه جگر خلعت شاه زمین آن کر شیر و شکر زمین گل و میوه چه گوی که چه باشد شتر خلعت شاه خراین گونه نخواهیم زگر شاه همین نیز همانا که برین ست مگر</p>	<p>عید شاداب در خلعت که تا سال دگر بوی آن در دود چو اندر خرد کار دماغ عید هر سال بر آورد بر آورد امسال این گل و میوه همان به که همین آرد بار عید دوست خوش خویش گرفتیم از و مانه نیمم و کونیز نه پرسیم ز شاه</p>
---	---

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یارب هفت چیز است کجاینت مردست اندو ملک شرق بید است بدین هفت ترا زانکه در بزم سزاوار کلامی و قبا خواست تابنده بود اسب ترا باد صبا حرکت تو که بزم سبک روح جویم گر ملک بود مراد تو که آید بهره ای تو بر شر بدخواه شتابان گشته نیک دانی که بیک ساعت این نظم هست عذر من بنده درین شعر سبک مایه خواه	خلعت خسرو دارا دل فسیرون فر کله کوز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر چون ترا دید بدین زینت مردی در خور زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر خواست تا پاسبان ترا بوسه دهد شمس و قمر سکنت تو که رزم گرانبار چو زر آمدی شاه کنون زانچه بختی بر خور وی تو بر جسم بدخواه درنگی لنگر دوش بر پاسبان میگفت شراب اندر سر تا بشعر شکم نیکو و فردا و فتنه
---	---

در مرح ابو بکر محمد

شاه اساس ملک بتو استوار باد هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد هر گل که رفته بدل کرد نسیم او اگر در مالک تو پریشانیه رود در عهد تو بنقشه خرمین ست و بیش نه نازک ترین منازل قدر تو چرخ شعر چیت تو تا بیط زمین زیر پی کند آنکس که جز بیاو تو نوشد می نشاند	عمر تو همچو دور فلک پائیدار باد همچون عروس ملک ترا در کنت ار باد در چشم دشمن تو ز تکبت چو خار باد در زلف لعبت ان خطا و توت ار باد در ویش اگر ز جود تو باشد چنار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد بر ابلق زمانه بسعت سوار باد جانش همیشه خسته تیر خسار باد
--	--

نازل درین منازل محبت تو محنت شد
علوی درین مناصب خصم تو دار باد

پیش از بیان سخن خود در این باره

<p>و ان اژدها که در دم او کم بود جیم بگری کرد و بگریختن فی المشل بازیک بر سر طاعت دارد آشیان بر مرکب مراد تو کان قطب است و ز غزل مرکب تو که ظلال نصرت است گردون تیز حمله که تندی اژدها بر نر و ابر الیما لکت که مقرر سعادت است تا زهره عدو چون مرد مردن جسد و قتی که جنبش سپه فتنه بود جای که جلوه گاه عروس طفیل بود در مغز فتنه خنجر چون گنذات را از دفتر اسامی و القاب بندگان تا هفت چرخ بر سر این چادر عصر است</p>	<p>پیش از بیان سخن خود در این باره در باغ دولت تو یک جوئبار باد همواره که گسان بهر شش شکار باد تا حشر دانات فلک را در ارباب در گوشش آسمان ز شرف گوشه باد در پیش قمر تو چون زمین بر دبار باد از خرمی همیشه چو دارا فقر ارباب در دست تو بوسه که رخ چو مار باد حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد بر فرق خصم گوهر تیغ نثار باد تا نفع صور خاصیت کوکب ارباب اول ورق سپهر و دوم روزگار باد حفظ همیشه بر سر این هفت و چار باد</p>
---	---

در شرح طغیان شه موید

<p>قصه بدی شد بسی شاه موید شاه جهان شهریار عالم و عادل آنکه مرکب کند صواعق قهرش و آنکه نشیند چون یازوی دستش از سوز قهر و شدت غضب او</p>	<p>را بست اسلام بر کشید بفرقه خسرو غازی طغیان شه موید خاصیت زهر در نیات و طبر زد خنجر و سوسن بجای تیغ همد در دل کان پاره با خون معده</p>
---	--

<p>زهره سنگ از شکوه تو چو بر آمد ای بترقی در ای چارعت ناصر ای تو در یک نظر مشاهد کرده می که چو در یست در هوای توصانی از دم سر و عود می تو به طبیعت منشی حکمت نوز باشد اگر هیچ روز وجودم چو روز نامه خست اگر پیشل آره بر سرم نهادم روز دست اجل تا که در نیارم از پای گرچه بین شعر یک دو قافیه دانست خاصه که این مجلس گفت اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بهجومی از قطره ای خون جگر باد</p>	<p>گردش خنکش لقب نسا دزمو جاه تو گسترده پارس پیش من نقش قضا و قدر از تحت لاله ابجد از کرمت سر خردی گشت چو بستد جسمم هوا بنفرد چو مرغ مرده در ورق حال من کشت قلم زد گرم از احداث روزگار مسود گردش ایام بهجو حریف مشد باشد اگر سر کشم ز خط تو چون مد نه غرض از شعر قافیه است مجرد عذر من از راه اقتداست محمد راست چو بر برگ گل گلاب مصفا خصم ترا از سموم غم عرق خد</p>
--	--

در مرحله الدین

<p>نور و فرخ آمد و بوی بسیار داد باره کرد و طیف نور و زو استم تنگی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل باشتن بی نشست و بجام ترنج شکل چون مار سهره خواستم از قه لیش</p>	<p>بوی بهار مژده زلفین یار داد گفت از لب طرب دهم از غم خار داد گز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد او آب نار خور و مرا تاب نار داد در پیج رفت زلفش و از مهره مار داد</p>
--	--

در پیج زلفش و لیش زهره مار داد + با سبزی نشست ز جام ترنج شکل +
 کبر لیس و در پیج زلفش و لیش زهره مار داد + او آب نار خور و مرا تاب نار داد +

آمد غش ولایت جان راسته زور
 گفتم بجان شه که ز جام برد دست
 شاه جهان امباک عظم که دولتش
 دایه عصر نصره دین اختیار ملک
 سر دفتر خلافت بود بکر کا سمان
 شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او
 حیدر صلابت که بسر تار دشمنان
 کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض
 می خورد نش بهین که ز بهر صلاح ملک
 یکخسرو زمانه که جام جهان نامه
 چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود
 از عبیره جهان بسیر تیغ و مصرع
 چون ابر کاب را بشمار عدد کشید
 میراث خوار ملک فریدون به عالم است
 دولت چو دید کوست تشریف و جود
 در یازد شک خاطر من با چو آب شد
 هر چند من بکنج قناعت تو نگرم
 زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
 سر سبزی ملک زمین بوس شاه باد

در دل نشست و قلعه جان احصا داد
 چون نام شه شنید بجان زینار داد
 بازوی ملک را بقدم استوار داد
 کایو باختیار خودش اختیار داد بیجا
 از دیده نزل بود ز جان نشنار داد
 بر آسمان رساند کس را که بار داد
 شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
 آب حیات اوز به خوشگوار داد
 مشغولی بحشمت بدروزگار داد
 او را می و مخالف اول غبار داد
 پوشید و اطاعت و داد آشکار داد
 یک یک ستد و لی یکی صد هزار داد
 وانکه چو داد بهید و بے شمار داد
 میراث را زمانه به سیراث خوار داد بیجا
 ملک وجود را همه بر وی قرار داد
 از بسکه او نشان در شاه جهان داد
 بے برگه تمام دلم را غبار داد
 و افزون از آنکه دور فلک را مدار داد
 ختم سخن مگر چه نکویا و گار داد

در مع ابو بکر محمد

نقش آن دولت که آن هفت منظر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را
داور اعظم تا بک نصرة الدین که علوش
خسرو عادل ابو بکر محمد که درش
بادشاه بجزو بر کشت کشتای خشک و تر
مهره گل خند زین وز روی مهر آن مهره را
آسمان شد شکل گوی شک بان کان شکل را
نهر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست
ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر
در حساب طالع و طبیعت میزان تارسد
هر که در بیان ملکت چون شنید پیچ پیچ
و آنکه جز بر نقش نامت سکرا نظم کرد
فتح کرسی ساله بود آواره اندر عهد تو
نعل می بستند روزی مر کبانت را بروم
شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام
بر درت ظلماتیان را تو شه خشک آرزوست
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست
هر که چون مهابت یکشب بر درت بیدار شد

در دولت نه آن

در

در همه دو پنج هست از ابتدا تا انتها

در حساب طالع و خف بر آن بلو شد

در کبانت

در درت و طاعتان

نظم آن نصرة که آن در چاه گوهر یافتند
در کلاه مزبان هفت کشور یافتند
آفرینش از طوقش بر سر افسر یافتند
گوشش هفت قلم را از دور توانگر یافتند
که محیط فیض او شکست زمین تر یافتند
بر بساط امر او نقش مشش یافتند
در خم چو کان او گوی مدور یافتند
زابتدا تا انتها پیشش سحر یافتند
قطر اندر با ختر قطری بخادر یافتند
کار قلعه آن ز صد بالای اختر یافتند
که ملک شاهست حلقش بر چنبر یافتند
که نظام الملک شد خطش مزور یافتند
پایس داران تو اش در گرد لشکر یافتند
حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
قطره مابود از آن در علق مشکر یافتند
کان سخن تر بود که لفظ سکده یافتند
کان کمان که بود که خراس سحر یافتند
که قناب آمد چو بخش بر سر افسر یافتند

و آنکه عصیان کرد یکه یا ترزو طاعت
در ترزوی جهان از دعوی همسرخ
لیک فرق آنشد که چون عیار قدر آمد پدید
سایه چون طوبی نگندی بر ظمیری شد از آن
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد دست از آنکه
آب من این بسکه گز جمشید دگر گنج دست
تا بر آغوش زین از فرق گنج آویختند
پیش از انت باد گوهر پیش از انت باد گنج

طاعتش را چون ترزو سنگ در بر یافتند
هر گنازدت با او جو برابر یافتند
قیمت یک من چو اندر نیم جو زر یافتند
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
عزت عبسی ست کان اندر سم خر یافتند
با منش در خواجه تاشی خالک این در یافتند
تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
وان دعا را عرشیان مقبول دفر یافتند

ز لیک ذوق آن خدا چون تو کیم عدل در پدید
ز آنکه در زن یک دو جو باز برابر یافتند

بیا

در مدح ملک نصرت الدین

چه پر تو ست که اقبال بر جهان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت
هلمه رایت او سر بسپرده در ناورد
چه منت ست که برگردن زمین و زمان
سپهر عصمت و نائید شاه نصرت الدین
جهان کشای ابو بحر بن محمد آنکه
شکوه سایه شمشیر او بدو وجود
عد و اگر چه یقین می شناخت هستی خود
ایا شهنش که یک فتح باب همت تو
توئی که عدل تو در چارسوی کون و فساد

چه غفلت ست که دولت در آسمان افکند
که بوی امن و امان در مشام جان افکند
عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
طلوع رایت رانی خدا یگان افکند
که در جهان کف او نام بجز و کان افکند
به تیغ رخنه در ار و لاج نس جان افکند
زمانه راتب لرزه در استخوان افکند
خیال تیغ شمشیر باز در گمان افکند
جهانمیان را در آفتاب آسمان افکند
ناله عافیت و مژده امان افکند

بیا

رخسخت موج کہ در لب ہست تو بزد

ز

لعل کار
باغ گلستان
در غایت

کشاوہ دید در امن و عافیت بر خود	کسے کہ چشم برین ترخ آستان افگند
ہر آن کسی کہ ندانست قدر نعمت تو	بسان آدش ابلیس از جہان افگند
نخست موج کہ دریائے دولت تو بزد	بجنگل خس و خاشاک بر کران افگند
خالفان ترابری کے بنوع دیگر	زمانہ در فتن آخر الزمان افگند
یکے بر دیگرے را فلک بخت تو	گلو برید و یکے راز خانسان افگند
چہ بخت تو ہمہ ابر رحمت ست چرا	ہزار صاعقہ در راہ لکستان افگند
توئی کہ ہمت تو آن فراخ حوصلہ است	کہ ہر دو کین بیک نغمہ درد بان افگند
ملوک سربادند زیر آن گوہر	کہ زیر پای تو اقبال را لگان افگند
گرت غریت روم ست گر عراق ہائے	نہو کو کس فتح تو سایہ بر این دآن افگند
زمانہ ساز نزولت بقیردان پرداخت	سارہ برگ قد و ست باصفیان افگند
حدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بست	کہ طاعت نظر سعد بر جہان افگند
ہمیشہ تاکہ نہ چپد کسے عنان ز فلک	مدار دور تقصیر است بر زمان افگند
بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرب	کہ بخت با تو عنان رست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلہ کہ بر ہمہ عالم غم تو کرد مراد	امید دہ کہ ز وصل تو کے رسد ہر اد
منم کہ سے سپرم سال و ماہ راہ غمت	جز اشک دیدہ خون جگر نہ آب نہ زاد
گرفتہ نقش ہوایت درون تخته دل	بران مثال کہ بر پشت دست و سمہ سواد
ہر آن خبر کہ بود در بہان زرنج و عنایت	زبان را دی عشقت بمن کند سنا د
بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن	بلاے عشق بر غبت ہی غور دیر اد

چه خواهی از دل بیچاره بشکشی اگر	شده است حکم هوای ترا بحبان نقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد	بزد عقل نباشد بجز حساب جساد
مرا بشده غم بسته در هزار عشق	زیاده میکنی از چو یک یکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من بر باد	که گرچه پیش تو هستم چو خاک کون کساد
بخون من چه دهی دست زلف عارض را	چه خواست غمزه ات این شکل باستبداد
ز نوک و کش آن دیده ام که از جنبش	بر همی شدم زخم شتر نصیب
از پیکرت که شاید نگاشتن بقلم	در آرزوی منم تیره تر ز روم داد
به دل فریبی و خوبی تراست چون شه را	بناج بخشی و کشور ستای استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاح شد	خدا عزوجل حافظ بلاد و عباد
جمجم ملک عظم اردشیر دوم	که دوست افشار سلاف و شجاع جدا
شهی که روشنی چشم کائنات آمد	بلکه ز غم اعادی و کوری حساد
رسید ایندیش بهر غنای فقیر	کشید سایه عدش بهر دیار و بلاد
بجنب رمی درختان دست از در پیش	نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر و جاد
نه می رسید تیغ تو بر مخالف دین	عقوبت چو در ایام بود بر سر عباد
حریم ملک تو آمد مصون از ریب منون	چنانکه لیسر سپهر از تقصیر ضعیف و صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب	گرفته است بر وصیت جاه نومرصاد
اگر ملک سلیمان کس سوال کند	فلک نقاد ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سواد می نیست	چنانکه کعبه صفرا از مسیانه اعداد

مراد و کام تو خواهد سپرد دوران
 ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل بلال
 بدان غلبه که از کبر یاد روی جلال
 نه ذات بی بدیش راست تمت اشباه
 که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر
 شهنا چو موسم نور و زفرخ آمده است
 بخواب باده نوشین و داد و وقت بده
 بهشت دار یکی بزم ساز و نوردی
 که تا به تنه سیه در پای بزم افشام
 مسنم که یافته ام چیرگی و فیروزی
 بخدست تو امان یافته و صرف زمان
 بابر مرحمت و آفتاب عا طفتت
 میان زمره اقرانم از عنایت محض
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم
 همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
 سرود قات جلالت کشیده باد چنانکه
 قبا بے ملت دوران تو بدین قد باد

شنا و حمد تو خواند فرشته در اورد
 اگر ضمیر منبرت نه کردی استمداد
 منزه هست ز اکفا مقدس از ایضاد
 نه ملک لم یز لش راست صمت اضداد
 بخواب نیز نه بیند سرای کون فساد
 که تا بلوط رب عقل را کند ارشاد
 که روز رفته نگردد هیچ حال مشاد
 چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد
 طو لهما ے در از بحر خاطر وقاد
 ز بندگی تو بر جسد مطلب مر تاد
 چنانکه از اثر سحر تضرع مقدار
 سید خوشه امید من بوقت حصاد
 تو کردی اود حد از ان پس که بودم از احاد
 به نظم و شعر حریری و صاحب عیاد
 بود فراخته این چار طاق سیج مشاد
 که از بقاش طناب آید از دوام اد تاد
 که دانشش درازی رسد بروز معاود

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند

تا قدر چین در و نوق تا تار نشکند

در کیش غمزہ تو شد انداختن جسم
 بیمار ز گس تو چو مالک بخون ماست
 بود دے کہ در قدمت از پئے نثار
 جز در مثال بردن خط ز عارضت
 دعوی خوبی تو چو باطل شد بخط
 تو باد لے چو سنگ و مراد صبر پیش
 یک بوسہ از لب تو یک جان توان خرید
 روزے بلطف در رخم آخر لطف کنی
 اعنی کف جواد شمنشہ کہ جاہ او
 لے خسروی کہ تازنم چرخ نگزد
 بے مایہ عاقل خلق تو باد صبح
 آلا بوسے لطف تو مشاطہ پن
 بر نزد بان رفعت تو دہم کی رسید
 با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد
 شاہی کہ سایہ داری حفظش دہد خدای
 طاق عمارت تو سعادت چنان نہاد
 در خانہ کہ گرز تو کو بد در اجس
 با تو کدام خصم نہد رو بکار زار
 کس با تو نمک نہ کند تا صلبے کوہ

ہر نادکی کہ در دل افکار نشکند
 تن در دہیم تا دل بیمار نشکند
 چشم ہزار توئی شہوار نشکند
 نقاش عشق را سر پر کار نشکند
 معلوم شد کہ رونق گل خار نشکند
 آنجا چہ آگینہ کہ در بار نشکند
 ر عشق از حسن تو بازار نشکند
 ز قدر ز ازان کف در بار نشکند
 از مہر و ماہ مایہ و مقار نشکند
 کس پیش حضرت تصف ناز نشکند
 نرخ عبید در رونق تا ناز نشکند
 زلف بنفشہ بر رخ گلزار نشکند
 تا صد ہزار پایہ پندار نشکند
 نقدے کہ در زار وی میار نشکند
 از تند باد حادثہ شاخوار نشکند
 تار و حرش گنبد دوار نشکند
 الا سر عددے تو دیوار نشکند
 کز گاو گرز حملہ تو زار نشکند
 از ہیبت تو در دم کسار نشکند

ز نهار نیزه تو چو بار بست کز زبانت
 تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ
 شب نگذرد که صورت قهرت خیال غلب
 حاضر بخوان کرمت که شود طمع
 پشت فلک ز بهر بودن کجا غم
 بر صبح جزیرے سرا فسار ابلقت
 شاها اگر چه مایه فضل مراد و اج
 بنیوس نظم زیور مدح تو هر نفس
 با نقشیند کسوت این چار کارگاه
 و اتم اساس عمر چنان استوار باد

جز در دمان خصم تو نهار نشکند
 آسان اگر به بندود شوار نشکند
 اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
 کاجا شش از سده نالار نشکند
 تا نعل نقره خنک تو سوار نشکند
 اگر دون درم نریزد و دینار نشکند
 سر باری بضاعت اشعار نشکند
 لطف هم در خزانه اسرار نشکند
 این هفت آفت که در کار نشکند
 کز هفت در نگرود و در چار نشکند

در مع شمس سلیمان

زلف سر مستش چو در مجلس پریشانی کند
 عقلمارا از پریشان زیستن بود گیر
 تا پریشان نیست بر سوسن نیساید عبیر
 کی بود او از روی عقل اندر کافری
 از تکبر ز گس جادوی خون آشام
 عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت
 آنکه نگار از کمال حسن تو را ندان
 او سه پیش طلعت تو راه گردون میزند

دل اگر جان در نیندازد گرانجانی کند
 اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
 چون پریشان گشت بر کل غایبشانی کند
 آنچه زلف کافرا در سلمانی کند
 سودی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
 کس نداند تا دوران عالم چه پیرانی کند
 هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
 سجده پیش قامت تو در میستانی کند

دیده من ابر نیسان سست رویت گلستان	گلستان را تازه اشک بر نیانی کند
تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را	عشق و اسنگه تو گوئی گریبانی کند
گوئی دل می انگنم در عرصه میدان عشق	تا گر آن گوئی راز لطف تو چو گانی کند
چنگ در فتراک عمل شامل سلطان خم	گردل سخت تو با من سست پیمانی کند
طلح حق سلطان اعظم شمشیر سلیمان گزین	آنکه گرد و نش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر بخت دم زند	و آنکه بر درگاه او فغفور درباری کند
آنکه از لطف ضمیرش گرد گیرد قضا	در زمانه جسمیان را جملہ روحانی کند
صف کشد دیو پری هر لحظه تا بر تخت ملک	شاه رکن الدین بیچ الدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند	نام او بر نامه نظمیر عنوانی کند
هرزه باشد باقیاس ریح و گزشتن گر کس	ذکر ریح رسم و گزشتن زنیانی کند
در صلابت همچو موسی گشت و شاید گر کنون	میش اندر دیده اندیش ثبانی کند
خسرو اگر کین تو بر آسمان سازد مقام	مشتی به رسم گرد و تهره کیوانی کند
رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت	از کمان نصرت تا یید سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تو اند	همه تو در هر مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز روزی بجای تیغ مه نوئی تو دید	پیکرش را بر پیر نیان خود و خفائی کند
تیغ تو ابریت خون افشان کمرجیل او	هر زمان در کشور رسم تو طوفانی کند
بر درت خورشید گر جهت هند و قسوف	جهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خضم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف	آن خلاف الحسم از بواس شیطانی کند

تیر غمت از کمان فتح چون گردد جدا مادح جاه تو شاها که در غربت اختیار خاطری دارد که چون در امتحانش انگنی گر رود بر لفظ میمنت که کردیست قبول تا وجود عقل کامل جل را نقصان دهد باش باقی در جهان بینی ز عدل شامت	موس بر اعضا اعدائی تو پیکانی کند تا درین حضرت بهر تو شناخوانی کند شاعری گرسا حری گیر باسانی کند گاه نظم و نثر حسانی و سحرانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند
--	---

فی المبح والموعظة بمرح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل یکشای لب بخنده که تو خفته از آنکه و اثن مشو بمر که در خواب غفلت است مشکله اینک که بمثل دور روزگار چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند فی درین زمانه تو مخصوص نیستی از کائنات بهر ملک نیست هیچکس و ان آسمان که جوهر علویست نام او خورشید را که مرد مک چشم عالمست گردون خلاف عنصر و ظلت نقیض نور از سنگ گیه بین و گوگان تر شمع است	در حق او گمان ثبات و بقا خطاست پیوسته در تحریک و دوران چو تابست در خواب خنده موجب لنگی نجاست آنکس که چار بالش ارکانش شکاست روزی دو مہلتی دہت گوی این نجاست گر خوش و طیر بر تو بگریند ہم رو است در هر که بگری بهین داغ مبتلاست او ہم اسیر دہشت در گاہ کبریاست بنگر چگونه قاتش از بار غم دو تا است تر داسنی ابرسیہ مانع ضیاست آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست وز کوہ نالہ دان و پندار کان صہ است
---	---

در یاقاده در تپ و زینت روز و شب
 بیل تمام خلقت و محکم نهاد
 شیر زبان که لاف سر پنجه میزند
 وان باز نازنین که سر انگشت میگذرد
 طاووس بیرخوان در قید و حشمت است
 کبک دری که ققعه در شوق میزند
 این آدمی که زبده ارکانش میخند
 عقل شست بر سر آمده از کائنات و او
 حال نبات اگر چه نگفتم برین قیاس
 نمک خلایق ثابت و باقیست بعد از ان
 فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
 آن سروری که رونق یگروز عدل او
 صدشش مقر جابه و درش جای دولتست
 ای پیش رای روشن تو بهیچ آفتاب
 ذات تو بر زمین اثر لطف ایندوست
 دین بدمی به پیشتی سعی تو شد قوی
 گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
 عصمت همان بود که ترا بر زبان دوست
 از آب تیغ آتش فتنه فروشت

طعم دایان و گوشت رویش بران گواست
 از نیش پشه غصه یحید و منتهاست
 از دست مورد در کف صد محنت و بلاست
 در محنتی ست ورنه طعیده نش از کجاست
 سیمرغ شاه مرغان در حبس انزو است
 آسیب قسبه پنجه شایانیش در قفس است
 پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
 هم پائمال شهوت و دست خوش هواست
 میدان و می گذر که ذبول از پس نهاست
 آثار خیر صفا را ایران دگر هب است
 کافاس عدل او مدد نکبت صباست
 عذر هزار ساله خلبان جهان خواست
 طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
 هر تر حکمت که پس پرده تقصاست
 عدل تو در جهان نظیر رحمت خداست
 کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
 اکنون نمیند نفسی کاندرو وفاست
 چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
 و آوازه امان ز حدود جهان بخاست

مجلسی علی که
 به کائنات سر آمد
 و در دست و یکن
 اجم غلب و می

بیت در دست
 غنچه صفت
 خوش کتاب از غلب
 در زبان ۱۱ باب

نارین

نارین

نارین

رای مقدس تو که بر غبت مشرفست
آن غمت هم پیرس که قرب چهار سال
وین حسرتم نگر که درین وقت روی من
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد
مادر مذاق آدمی از راه عقل و شرع
باوا همیشه قبله خوف بجای خلق

از ما جرای قصه من بجزیر چسب است
دوران چسب رخ بوض از عمر بکاست
از خاک آستانه شاه جهان جداست
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گر لطف تو مدارک کارم کند رواست
ملخه خوف هم بر شیرین رجاست
صدر تو بخت آنکه فلک قبله دعاست

در مرصعه الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرا فرازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد
خطاب خسرو و خیم کنون بگردانند
همای چترهایون چو بال و بر بکشاد
چنین که قلم دولت در آمدست بچوش
چنان بساخت جهان را بوی دولت شاه
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین
ازین پیش بصدایانک پنج نوبت شاه
خدا یگان سلاطین عهد نصرة الدین
شکوه شهر شاهین همتش بشکست
سنان و پرچم رحمتش یکسر تیزی

که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
که هست افسر شه بر سر سرا فرازی
که صلحت نبود خسروی بان بازی
ازین سپس نکند چغد دعوی بازی
ز سوج او نه خطای همه نه انجازی
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
سحر به پرده دری با صبا بخاری
کند نادای اسلام را هم آوازی
که دولتش بحدوث همی کند بازی
دل عقاب سپهر از بلند پروازی
گرفته قلعه گردون دگر بس بازی

زهی مجسم ملک ترا عنایت حق
 مسافران فلک را چه رسم تراست
 ز مجلس تو نظر نگردد تا امید
 تو ملک بر دی و دشمن گردد تو رسید
 اگر بغیبت تو خصم فرستد طلبد
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
 عیار مهر ز افلاص تو نخواهد گشت
 ترا ملک زمین تهنیت نیارم گفت
 سپهر و سر بنجاک در تو می نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم در چیند
 اجل ز دشمن جاہست جهان پر داند
 ہمیشہ تا غم و شادی بنوع مست ازند
 نفاد امر تو در ملکست چنان بادا
 ریافت تو چنان کرد ملک ترکی را

عزیز کرد و والحق نری اعزاز می
 مبران قضا را براس هم رازی
 بدان طمع که بخنیا گریش بنوازی
 که این مثل مثل مزدور است یا رازی
 حدیث سگ بوده و دستگاه بر آزی
 اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
 اگر به شمشیر کین سالهاش بگذازی
 که عقل را بود آنجا بحال طنازی
 بسط خان چه باشد که تو بد و نازی
 چو دست حکم سوجیب آسمان بازی
 چو لحظه بهات ملک پر دازی
 تو شادی که زشایان عصر ممتازی
 که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
 که همسان پرود با شریعت تازی

در مدح نصرت الدین

ز سه سنخ حکمت ز ماه تاما ہے
 قوی کر از ره تشبیب قطار روزی خلق
 چو بندگان مہ و خورشید بر درت شب بدو
 آوان سارہ شکاری کہ شیر بیشہ چرخ

شی ستارہ سپاہ و سپہر گاہی
 بدست تست اگر افزای داگر مگاہی
 نشسته اند بہر خد سے کہ در خواہی
 در نیم تیغ تو تن در دہر برد ماہی

ازین سخن مثل نری است یازی

ازین سخن مثل نری است یازی

بحکم بر خردی چون خرد بر ارداهی
بمسر ملک خدایت عزیز کرد و هم است
ز تست چهره دین را ترا دت از بی آنکه
برد سان تو از چشم روز مینالی
شکرت نامه از بیج روی در عمدت
کجا کند مه و خورشید چون کشی می محل
خدایگانا دانے که خدست تو مرا
زمانه سر ز نشم کرد و گفت خبر پیرا
بواب دادم و گفتو که نیک باز آمدیش
اگر فتاده ام از خدمتش شبان روزی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد
تو بر سریر ملک نه نشسته چه عجب
بر غم اعلای عمرت دراز باد از آنکه
بامرو نهی بران در زمانه حکم که نیز

برق خوش نمنی چون سخن در افوای
که داد تخت عزیزی یوسف شاهی
به تیغ حجت آثار صبغت الهی
و در ضمیم تو از پیر چرخ آگاهی
مگر بطرف تجدیت ان حسره گاهی
بروز پیش تو خورشیدی و شب ماهی
مقدمت بر اغراض مالی و جاهی
فتاده اند در شاه جهان بگرایی
که این میان منم با تو خط و شاهی
گزیده ام بدعا خدمت سمع گاهی
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
همی ز نند نفسهای سر و دای ماهی
اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
نگیرد از پست خفاشش روز کوتاهی
زمانه را نبود چون تو آمو ناهی

در مرع نصر الدین

ای بنده دولت منشور ملک جلوان
موسم نوروز و ملک خورم و شاه جهان
تخت بنشین و مرع تاج کوبی از سر

ایچو عم سلطانی و بچو پدر سلطان نشان
فرستی باشد طرب رازین نکوتر جهان
در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو عظمی تا یک نهمه الدین کر غلو آنکه بیرون بردنش چین ز رخسار سپهر پرتو از رای او پیرایه نورشید و ماه خوانده تیغش بر خلائق خطبه فتح و ظفر ملک نادیده چو تشکر کش و بخیر ستایی بد در ایوان قدرت چون تو صد پرده دار ی براق دولت را فرق فرقه پایگاه رایت از دانش فلک را حکم بس ستوار چون فضا پیوسته بر اعلا سنان کارد کرد از هموم قهرت اندر تنگنای مسرکه هر گجا از آتش تیغ بر آمد شعله	خسروش را طارم افلاک زبستان و آنکه دور افکند عدش خم زابروی کمان نکته از لفظ او سرایه در یادگان داده عدش در مملکت شروه همن امان دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی شان بر سر بام جلالت چون زحل صد یاسان وی حماسه هست را اوج بر جبین آشیان عدالت از رحمت جهان را وایه بس نهان چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان چون عرق بیرون او دمنغ خصم از استخوان آفتاب آنجا شرارت آسمان آنجا دقان
---	--

مطلع ثانی

جز تو کس را امیر شاهی نرسد در جهان آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست باد شاهی را سخاو عدل سرایه است و تو نیرت اندر کیسه چرخ اگفت نقدی مرغ صنع بزد در وجودت بهر آن تا خیر کرد چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار در پناه حفظ تو از بهر سرتیب می	ملک رادل بر تو میباید نهادن جادوان تا ترا بنده بدست دیگر ندهد عنان در خاصه حاشی در عدل صد نوشیروان نیرت اندر پرده غیب از دست راز نهان تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان بعد ازین در سایه عدل تو باز افشان از گداز بایست عیان را از گوهر بهشبان
---	--

تا جهان را بسوخته فتح و ظفر بار آورد دست در هم داد و اسباب جانها را چنانکه تا پاید گردش گردون تو بار دو پای تا بد عهد ها یونت قرین بادا که تو	تقرت اندر دیده دشمن بی کارد و سنان آسمان را ماند انگشت تبحر در دمان تا ماند نوبت عالم تو در عالم بسان هم نگو عهد بجمدا شد و هم صفا قران
--	--

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فردولت فرمانده بسان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در حرم امن وحش و طیر گردون فرو کشاد کند از سیان تیغ ملکی چنین مقرر و حکم چنین مطاع منوخ گشت قصه کاوس و کیقباد بالید این نشاط تن نت بر زمین از غصه خون گرفت چو ظلم رهبر شاید که بگذرد ز پئے فرخه های سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که آن شاه شیر ملکه شاهین منش وقت طرب چو دستهای جام می برد هنگام کین چو نیزه بر افرازد از کف شاه توئی که خسله باس تو برده	ماند بر صفا هم و روضه جنان وز هر جبهت که گوش نهی مژده امان و آسوده گشت در کف عدل انس جان و ایام برگرفت زه از گردن کمان دیرست تا زمانه نژاد از کس نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان گذشت ازین نوید سیر تلج ز آسمان وز خنده باز ماند چو گل عدل را دمان زین پس پذیر سایه چست سر خدایگان با صدمت رکابش ایام را توان دارد فراز کناره عرش آشیان بر هم زند ذخیره بحر و فین و کان مریخ را خطر بود از صدمت سنان چون بزنجیل سایه سائل بود گران
---	--

بحر است مهر تو که در هر که غرق شد
 بر خیزد از زمانه بسبکبار حش و شل
 هر چند کور گشت عدد دید کایزدت
 با محبت جبین که به بند زبان چرخ
 بر باد داد و مهیت تو خسر من تم
 دقتی که گم شود سر بر گشتان خند
 تو در میان لشکر چون مورب عود
 در تازی از کرانه چو شیران جنگجو
 آن لحظه کس نداد و پای تو جز رکاب
 به خواه ملک باز نسیب تو آن نفس
 ای خسروی که تیغ فنا را قصه باریم
 گر گم شود پی ز حل از چرخ پاک نیست
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
 آنهم تو اضعیت که کردی و گزین چرخ
 دندان از ره راهبرست از نه تیغ را
 محتاج نیست طلبت زیبای تو بتاج
 تا بستر در بست صبادای بهار
 گفتار دولت تو که دارد نسیم غلغله
 جاه تو سر فراز و قبول تو دستگیر

هرگز نبفتد از پس آن باز بر کران
 اگر دفع فتنه را بود تیغ تو نمسان
 بگزید و گرد بر همه آفاق کاروان
 تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه کلمستان
 روزیکه بگسلد ز تن پر د لالان روان
 هر یک چو موربسته بفرمان تو میان
 گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
 و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان
 خون در جگر بخوشد و مغز اندر استخوان
 بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگه است چه حاجت پاسبان
 تا سایه بر سرت فلکند افسر بیان
 دانند که مشتری نه بنیاد بطلیان
 عبیست سخت ظاهر و عاریست بعیان
 شمشیر صبح را بود حاجت فان
 اگر از جبین لاله در خسار ارغوان
 آسوده باد ما ابد از آفت خسران
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جادوان

در مدح نصرة الدین

ای همه نتیجه ای منیر تو
 فخر ملک نصرة الدین پیشگی کوئی
 آن بجز زانتری که زردی مناسبت
 آن بد زاهر بی که مقدر شد ازل
 سر زین بحسار و معادن بود مقیر
 شد مکرست لازم ذات زهر آنکه
 افشاش منع گریه که استاد عاقبت
 اهل زمن اگر چه اسیر زمانه اند
 گردون که پیش موکب بانست بهر کشت
 آنرا که سرود باره بر وید چو گسندنا
 حیفه تمام باشد از آنجا که راستی ست
 جمشید راستی تو ازان لاف می زنند
 سلطان نشان مهدی ازان میرود بطوع
 گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او
 دائم که هست انجم و سیاره را جوع
 صاحب قبول صفه روحانیاں شد بهت
 ناپت نمی شود بهر این عقل بشرع
 خلق تر انسیم عبیرست لاجرم

حل کرده عفت باه فلک را عنبر تو
 کایزد براس نصرت دین شد نصیر تو
 دریای انصرت کین غم سیر تو
 تا شمر دامن زل دولت مسیر تو
 اگر سبقتش کنم بطلاص نصیر تو
 تو ناگزیر او ای واد فی الزیر تو
 ننگ گشت بر محض امکان نظیر تو
 اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپهر بخت از سهم تبر تو
 لرزان بود و زخم چو نرگ سیر تو
 جز تبر اگر شود سه دشمن سیر تو
 خورشید و زو شب ز کلاه سیر تو
 مرغ زیرایت کمتر سیر تو
 در سلک بندگان تو آرد و سیر تو
 لیکن بقول حاجب و لایق سیر تو
 بخت جوان به تربیت راست سیر تو
 هر دعوی که آن نبودد لیدر تو
 شجیب چراغ پر ز نسیم سیر تو

و اندر همگان که ظمیر آن تست لیک	اورا چه قدر پس بود ایزد ظمیر تو
تو و سنگی خلق خدائی درین جهان	باد اضمای درود جهان و سنگ تو

ترکیب بند و در مرح اتمایک اعظم

خبر از آن نگار جشن خزان را یسازگار	مارا پس ست صورت رومی تو نو بهار
در پیش لاله سوغ و گلزار عارضت	منوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموشی کم شود	مارا اندو بود ترخ زیمبات یادگار
واری میفشه بر طرف چشمه حیات	سهل ست اگر بنفشه بر دید بهوئبار
گر خواب زرگس از دم رومی بسته شد رفا	بخشای آن دوزرگس بر خواب و پر خمار
بر کف قدح ز باد فادنگین که رنگ کند	مشاطه دارد دست طبیعت کف چند
شد زرد روی سبز و زرشک خلت یک	سر سبز باز سرو با قبال شمس یار

شاه جهان اتمایک اعظم که در نبرد
گرایش بر آورد ز میر به سنگال گرد

ای عید نیکو آن بدو آن می بیاد عید	بنامه نیم شب با رخ چون باد عید
دادیم داد توبه بپای عید چند گاد	اکنون بی وایم بکے لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می	بر می نماره اند تو گوئی نسا و عید
رو می ترا بید صفت کرد و غفلت از	چون نیک بنگر نیست غفل شد ز یاد عید
از آتش هواے تو بر فاست شرم عقل	وز آبرو به خوی تو بنشت باد عید
و افی لکر که موسم عیش ست ازین باب	کافاق شد سخنم کف نفس و عید
چشمم بد زمانه با قبال شده بدشت	هر تیر غمی که بجست از کشت و عید

<p>قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش کره لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش</p>	
<p>اسے یار بر نشین کہ بپا ایستاده تا نوشتہ بودی مجلس بداشت نور رازی کہ بر عجبہ دل می نگاشتی ہر دم ز شعلہ بدل شب نمیش میزنی بر سر نہادہ افشرد در قہر بانو پلے نی فی ملاست نہ کمز جای آنت ہست آن بوسہا کہ بر لب مغراض میدہی</p>	<p>با مانہ در موافقت جام و بادہ ما چشم پوشیم چو تو ایستادہ اشب ز راہ دیدہ لبخہر انہادہ عبیت نمیکیم کہ ز بنور زاودہ دیدم کہ غمت ز م دل و صعب سادہ کز دزد سل در شب ہجران فتادہ وی بر نگین خسرد آفاق دادہ</p>
<p>بو بکر بن محمد بن یلدرز کہ ہست در زیر پلے ہست و در فرق سہ رز ہست</p>	
<p>اسی در بقای ذات تو بستہ بقای ملک ان کام از دہا بدر آوردہ ملک را ملک از سیاست تو چنان شکستہ جہ مرغ تیغ تو خاک ملک ہمہ ز زبختہ کرد بختند بملکسان جوس ملک عاقبت آیند خسروان ہمہ در سایہ ہماے ملک جہان تر ابد عا خواست از خداے</p>	<p>بر قامت تو دوختہ دولت قباہی ملک ہرگز کہ کرد آنچه تو کردی بجای ملک گستاخ پر نیز نداندر ہواے ملک جز تیغ در جہان چہ بود کیمیای ملک روزی بنودشان کہ تو بودی سر ملک آمد بسایہ درت اینک ہمای ملک دین یافت نصرت از برکات عالم ملک</p>
<p>اسے بچو جان خلاصہ ارکان روزگار</p>	

عزیز و دوست
میرزا ابوالفضل
کردن ۱۲ از
مخططات ۱۲

سرد فتر و سر آمد دوران روزگار

<p>شاه چو عکس تیغ تو بر دامن او فدا خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید چاک که کسب کرد گریبان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خست من شکر نعمت بکدامی زبان کنم غورشید و نه ز سایه من رشک میزند بفراد سر با فر شایه که دشمنست</p>	<p>مه راز بیم صاعقه در خرمن او فدا تران لرزه بر عظام دی و بهمن او فدا بر کسوت جلال تو در دامن او فدا اندیشه در میان گل و گلشن او فدا اگر شرح آن زبان خردا لکن او فدا تا سایه مبارک تو بر من او فدا در زیر پای حادته برگردن او فدا</p>
---	---

در مدح اتابک عظمی

<p>گفتار تلخ زبان لب تیرین در خود است بجمای لب پریش من گریه گفته اند تا برگشتی از سر عشاق دست نیست هر دل که سحر و فلک چسبیری نشد دلف تو افکند ریشش هر زمان در اند آمد قیامت بسرم تا بدیدم آنکه چشمت بجاووی بدل چاه بابل است گرچه نه جلای کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد بخا سیاه بلا لایه رخت</p>	<p>خوش کن عباداتی که خطت وجه خوشتر است کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است هر جا که در هوای تو دشتیست بر سر است در چند دوزلف تو اکنون مسخر است داند که عاقبت گذرش هم بخیر است رویت در بهشت و لب آب کوثر است زلفت بکافری عوض کفر خیر است وین وجه زوایل حقیقت مسطور است اقام گاه جادو و دادی کافر است وین نیز منصبیست که لاش عبرت</p>
--	---

عادت برفین
 از کلاه اندام
 رنج نیست

نبح

مغز دل کی شود رخت از نیکو سے بظلم
 مفسر سے ابرو سے تو با مضامی نیکوئی
 تا آمدست وصف لبست بر زبان من
 در هر صفت که چون کمرت بست ام بیان
 گفتم که رنج شوبه تماشای عید گاه
 بر هم زوی بغزه جہانے بغم من
 بازار ماد و زہرہ ز روی تو کاسدست
 ہر جا کہ میردی قدرت از ثنائی خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب ٹوک نصرة دین کو عمل و فہم
 سلطان نشان آتاکب اعظم کہ عدل او
 بوزکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
 شاہی کہ ہفت مہرہ گردون و بخت
 چشم فلک ندید و نہ بیند بفرخ و شمش
 ہر فتح کا سامان دہدش منتہای کار
 اسی خسروی کہ بخت جوان چون پیر
 روی زمین زرد و حق عدلت زین ست
 آنکس کہ تربیت از قبول تو یافتست
 در پیش عسلہ تو کجا ایستد عدو

سعدیہ نواف
 یعنی رفتن
 شمع و شمعان
 زین ست

زیرا کہ بر تو ملک ملاحت مقررست
 بران قاطعت کہ آن خط مزورست
 الفاظ از صلاوت آن ہیچو شکرست
 ہیچون بیان نکتہ باریک ضمیرست
 کامر و زعید را رخ زیات در خورست
 دین روز عید نیست کفون روز عشرست
 مہلبے زہد و توبہ ز حسن تو لاغرست
 پُر آشاک ہیچو ٹوٹو و رخسار چون زرست
 گوئی غیب ارکب شاہ مظہرست
 چون چرخ بر سر آمدہ ہفت کثوست
 معار دین ایزد و شرع ہمہ پرست
 کہ عدل و علم ہمہ بر فاروق حیدرست
 دائم زہیم ہیچو شیر شش شہرست
 آن کار با کہ دولت او را میرست
 چون بگوس مقدمہ فتح دیگرست
 بر آستان حکم تو دیرینہ چاکرست
 مغز فلک ز نکت خلقت سطرست
 ہیچون چار و بید ہمہ دستہ فخرست
 رو بہ راجہ طاقت زور و غضب فرست

بنیاد ملک و دین تو محمود شد چنانک	با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان	مبارت و داد بود کنون تخت منبرست
در جنب آنکه از تو ضامن میکند فلک	این منزلت که یافته بس محقرست
از صد گلت یکی شکفت با شش تو	کا کنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
و مملکت بدت و شکر نیانتهی	کین قسمت از مبادی فطرت مفارست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند	افلاک جمله عدت و اجر هم شکرست
تا اختلاف اختر و عنصر در عقل	اندر زمانه موجب معروف و منکرست
چاویدری که قوت خشم و ضای تو	بر تر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح امامک عظیم ابو بکر بن محمد

مرا بشراقبال با مژگان بگاه	نویدا عافیت آورد ز استانه شاه
چه گفت گفت پروریت بکبریم است	نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه
زمین بوس و بنده جاودان و خیره عمر	که کیلای حیات خاک آن در گاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت و یک	زبان عذر بیکارگی نشد کوتاه
بیا که علم شمنه نشانیات آن دارد	که مستنم شود از چنین هزار گناه
ز استانه او بر گیر ازین پس بدی	که نیست دوست و دین را جزین بیکاه
رضای او را از کائنات گیر عس و ضی	جواب او را از عادات ساز پناه
بشرب بخدمت او بچو شمع باش بپای	بروز بر در او بچو عسج خیز بگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد	که بچو سایه دود در رکاب ظل اش
خدا یگان نوک زمانه نصیب قیامت	اگر دموکب او کرد و سب کفر سیاه

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 خدایگانی اندر نضای بارگش
 به پیش خنجر بجاده رنگ او در رزم
 همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
 ز بسکه بردارد سجده می برند ملوک
 ز کامگاری قدرش هراچند دعوی کرد
 شمع دولت او هست در ضیق سپهر
 ایاشی که ز امداد حشمت هرگز
 چونگر به بحقیقت تفادو تن کند
 بمن ز خدمت اگر دور می شوم حالی
 بماند آینه دولت تو روشن از آنکه
 توئی که سر بسر آمار تاجدار می دید
 رسید خاک جنابت بقدر افلاک
 هر آن زمین که بروابر رحمت بارید
 برفق و علم جهان را بطاعت آوردی
 به پیش موکت از نفع و نصرت و چشم
 مثال متسر تو با مکر و بدگالی خصم
 همیشه تا روشش سال و ماه محفوظ است
 حساب عمر تو در ملک باد چندانی

ز فرق تا قدم آمدش سر پر و کلاه
 عدیل قبه چو خست قبه خروگاه
 بود ز بخطر کوه را ثابت گاه
 نشان بر رخ مهر و سپهر و من چاه
 بحال نیست قدم را ز ازدحام جباه
 فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه
 چون نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
 یافت حادثه در ساحت مالک راه
 حضور و غیبت من در شنا و مدحت شاه
 نشانه امل و جان مختلف بدین درگاه
 ز هیچ سینه بعد تو بر نیاید آه
 هر آن زمان که خرد و رجیبت کرد نگاه
 خاداه نام بزرگت بعدل در افواه
 دمیذاب و گلش کیما بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اکراه
 بگردایت از زمین و لست سیاه
 حدیث مسلم شریعت و حیل و روباہ
 بی به جنبش مهر و دگر بر فتن ماه
 که حصر آن نکند دو سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده
مخمر عشق را بنود چاره چو تو
از اشک لعل ساعه چشم لب لب است
خود از برای سر زده از بهر تن بود
در بر گرفته دل چون خود آهین
سر بر نمیکند ز تکرار که پائے
آن شاه شاهزاده که اقبال گویشش
بو بکر بن محمد کاندو یار کفر
دولت بهتست زنده و ملت بهتست شاد
با آنکه در بدایت عمر هزار بار
کس از فراز خویش نه بینی چو از علو
زان دم که دایه باز گرفت از لب تو شیر
هر کس که با مناقب حیدر به بیند
تا کرده زبانه سبوح سوسی هوا
دیرست تا هم از تنگ سپ و زگر در راه
ز نار بست خصم تو چون دید که ز طفر
دیر است تا بجای صلیب و کلیسا
اقبال با تو زاد برابریک شکم

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
هر عقیق بر گل شکر نهاده
دلب چسرا بران لب ساغر نهاده
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
وان زلف چون زره را بر سر نهاده
بر آستان شاه مظفر نهاده
از خسر پائے بر سر اختر نهاده
آتش هزار بار چو صید نهاده
کین هر دو نیک لائق و در خور نهاده
با بر سر سپهر نهاده
مسند از قبه اخضر نهاده
لب را ز مهر بر لب خضر نهاده
داند که چشم بر در خیم نهاده
بگیر در زبان دو سیکر نهاده
رخت سیحان همه بر خور نهاده
تو داغ بر چین مه و خور نهاده
محراب راست کردی منبر نهاده
خود را بدیگران چه برابر نهاده

چون شریف است

در مدح طعیر

دستان نوح

نکه

دانشمندان که تو تنها بذات خویش	صد شکر می که دهی بکار خستاده
قرضی با تو و اعجاز مصطفیٰ	بر خود چه رسد سونت لشکر نهاده
پشت و دلت همیشه قوی یاد بهر آنکه	بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

در مرثیہ ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنادانی	مرا بجان خطرت از غم تو نادانی
مراج دل بتامل نگاه کردم زود	همه جوزف تو سر در سر پیشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک است	که بر سر آوردش مو جلاست طوفانی
تو مرد آن نه که دوری نوذ با الله اگر	کسی ز پس در آید سر به بختیانی
جنین که اسپ جبار تو بر کشیدی تیغ	به وقت تلخ ز گردن عثمان نگرانی
گم افتد چو تو چاک سوار در عاشق	که هر چه میرود دست چون زمانه میرانی
چو ببلبلان نسیم نواست عشق زلفت	ز لوح جبره من حرف حرف بخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را	عجب که می گویی دعوی سلطانی
بستم گفتم ز دوست ز دشمن برگیرم	چه گویم اینکه بدست درست متوانی
کینه دست نشان تو در جهان فتنه است	بمانده بر سر پا تا کجاش نشانی
کمن دگر مدد زلف کافرت که قویست	بعد شاه جهان برفی سلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصر دالین	که ختم گشت بدو تا ابد بهمانی
شمه نشی که به بند درون پرده غیب	ضمیر روشن از زلف بهمانی
گذشت گوشه قهر جلالش از کیوان	فرو نیامده هرگز سرش سلطانی
ایاشی که بهر لحظه رویشان ملک	نهند پیش تو بر خاک پیر بهمانی

بیم زود

خدا از دست
ازین بی وفار
کردن و بخت
۱۲ بهار

توئی که دامن همت بغرض گاه سخن
ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی
دران مقام که آیند خسروان و عزمش
اگر بگل ملوک جهان در آید می سر
اشاره است بهر تازیانه بس باشد
ز کیمیا بقا آن سریده اند تر
جهان و هر چه دران هست آن محل داد
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
هر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد
به تنبیه که گشت خشم تو چه پندارد
درخت اگر چه ترش بر بود بدان نرسد
ترا بر خشم عدو باد عمر چندان
کشاد و دست مراو تو بر جهان ناگاه

بزمی جلوه ملوک جهان بر افشانی
که در جبین تو پیدا است فستریزدانی
بعدل زنده ترکیب چهار ارکانی
تو بانی اول اگر چه نباشد ثانی
نباید مدد از هیچ آنست و جانی
نگویست که بوی عثمان پیر چانی
بالغات تو آید زمانه نسانی
که تو منسوب مبارک بران ترنجانی
جهان خلعت گنجست و کنج دیرانی
چو بنگیست بحقیقت هزار جبهه دانی
که باز گرد از و پاس و قیاسانی
که از دست برادر ز تیر و ندانی
که روزگار نماید تو بچستان مانی
بلطف بهی و گماهی بهیبت بستانی

در مدح ملک شمس الدین

دوشش آوازه در افکند نسیم سحر
عقل خوش خوشخبری یافت از نفسی گفت
گر چنین ست یقین دان که جهان بار
گزل اندیشه چو از وصف بیا صبر شکفت

گمردمان چمن راست که جلوه گری
راستی خوشخبری داد نسیم سحر
چون بهشتی شود آراست و ناز گری
خوش کن باوه گلگون چه اندیشه دوی

در جبین

در مدح ملک شمس الدین

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا
تا جهان سر ز گریبان نباشد بر نادر
در جهان داری چندان بقا باد ایشا
تو ازین دولت و اقبال بدان پائیزی

چه زیان دارد اگر خصم شود دیو پری
و ز حوادث نشود دامن آفاق بری
که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
که بیای عظمت تارک کیوان سپری

در مخرج ملک نصره الدین

نماز نختن بیکارست و لایستل
همه شما کل دیوانگان گرفته و لیک
ز بهر غریبه خود را خراب کرده و من
درا و فدا ده زانندیشه لابد پاسبان
چو دید واقعه که دست خویشتن شده ام
ز راه جد و یقینش درست شد که شدت
ز گرد راه فرور بخت قصه های دران
گهی زبان ملامت کشاد که تو سر زد
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش
بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز بهال
جواب دادم و گفتم چشمیده ام یکچند
کنون که وقت غارت می باید خورد
مرا بجل کن و بگزار ازین حدیث که هست
بجست پیخ از جانم خویش و گفت بباد

در آمد از درم آن ماه روی مهر گل
زیر هر خم زلفش روان صد عاقل
گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل
که روزگار نه غورش بدیدنی حاصل
در سر گذشت مرا آب و پای ماند بگل
دل شکسته من در فراق او و اصل
چو زلف خویش پریشان چو کارین مشکل
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
ز خط جانب باران و دوستان غافل
بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
شراب خوشدلی از دست لبتان چگل
ز دست بجز تو تا کام شربت قاتل
بخای اهل خراسان میان ما حائل
که هیچ دل بهوائے شما شود مائل

و لم یبردی و در بحر نیز می کشی
 و داغ کردش القصه و گرفتمش
 ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر چاه و جلالت ستوده نصرت دین
 قضا سگاری و تقدیر مسلم که کند
 میان خفت و در جا عدل او بود حاکم
 بکامگاری او می کند فلک او را
 بجستم کبک ز انصاف او شد دست حقیر
 ایاشی که سر پرده معانی تو
 جهان ز نام تصرف بدست حکم تو داد
 دل خفیض تو دیوان غیب را شرف
 محاسبان سخامی ترا ز دخل جهان
 اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت
 اگر فلک بدر در روز نامت آمال
 اگر زمانه بسوزد بریده اطلال
 عنایت و جهان را انصاف امکان داد
 خدا یگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی فلکی کا ندر وز بس و داشت
 و لیک چون بتواقبال ره نمود مرا

اگر بدل بجای نیستی به بحر بحال
 ره می چو روز قیامت کشیده عامل
 بسزیم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش دست و دلش هست بحر و کان و خل
 فیال خیر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق را او بود فاصل
 بشهر یاری او رسید هر زمانه سبیل
 شکوه حولت شاهین و جمله طغزل
 در آن منزل اعلا سر ز بید منزل
 هنوز گردون از روی هست تو خجل
 کف کیم تو اموال رزق را عامل
 هزار ساله عطا بر بهایان فاضل
 و لیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و طیفه جور تو نه شال
 بود و عین سر را تو نسخه کامل
 و گرنه از چه تبیل شد وجود را قابل
 مجلس تو که سبحان بود در و نامت
 بود عطار دایمی و شتری جابل
 اگر غریز و ذلیل توئی معز و مذلل

بچه
بچه

ر بود صرصر قمر تو نعمت مغفور	نگذد وصولت تیغ تو افسر هر تکل
قضا میان تو اضع به بست چون چال	قدر ز بان تصرع کشاد چون سائل
همیشه تاندهد مسیح ستم بر باد	بلای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت جان که مقرون شد	غلب آجل خصمت محنت عاجل

در مخرج مظفر الدین خسرو عجم

داویم دل بدست تو در پلای افکنش	فایغ مشو ز ناله وزاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد	گردست می نگیری از پلای مغکنش
وز عهدی نکه با سر زلف تو بستیم	بی هیچ موجب و سر زلف مغکنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو	متوان نگاه داشت بزنجیر درتش
شد بیگانه چشم تو در خون جان من	تا چند ازین سقیزه چه کین ست بانش
نگرفت دست نشسته گریبان به چاکس	تا در نه بست عشق تو دامن بدانش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان	مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست	درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم	گر چرخ کبرشید فرو کوفت گردنش
شاهی که اندر برای گلستان بزم او مست	هر گل که مر غزل و سهر مست گلشنش
بهر میبازد که نه از نام او ست حزن	در طبع آب کم بود اطرافش بو شمشش
هر غم که از شنبانه اقبال او پیرد	از اختران ثابت سازند ارزنش
اے همت تو ساکن آن بقعه که علو	بالای هفت خنجر چرخست برزانش
در آن فیاضی ست که در زیر ران حاکم	هر روز رام تر شود ایام تو بنش

<p>بر هر که یافت بر تو خورشید لطف تو ازاده ایست لطف کوشایا که هر زمان آتش فروغ لطف تو دارد ازین قبل اگر چه ماه با تو بیک جو کند خلاف تا شب ز اختران بکشد کین کین بود از مصاد مات حوادث ترا امان بر دشمنست کشاده کین اختران نخس</p>	<p>خورشید همچو ذره در آید ز روزنش خطی به بندگی رسد از سر و سوسنش در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش در هم زند شکوه تو آتش بخشنش بر هم زند مصادست روز کمکش کار روز هر که هست در تست مانش در بسیت تو تیره شده روز و شنش</p>
--	--

در مدح ملک صدرالدین

<p>شبنم بنجمه ابد عیان کن فیکون نشان زلف و رخسار یک یک نمیداند چنان نمود که گوئی بکس می بیند از آن دو عارض لجوی تو دو صد بیل خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید دلم حکایت ز بنجر زلف تو به شنید مر از ضعف تن و سوز دل از آن شب بار در عشق چشمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا هست زخم در دل ز سوز سینه من شعله دو صد وقت اکنون زبانی من پیش ازین دو حرف نماند ترغ تو می نمود این نوع زخم را مرا هم</p>	<p>حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شخون که هیچ حلقه این چند میله آن چون مثال طلعت تو در سپهر آینه گون بران دو کیسوی مشکین تو دو صد مفتون بصد بهانه بر آوردن خویش تن بچون عقل عقل بیفکند همچون فنون نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون برنت بر رخ از آب دیدگان چون هنوز دامن مرغان می کشم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون ولی چو چشمه سیم و قد می چو حلقه نون لب تو میدهد این چنین در اسجون</p>
---	--

و گر برهم و بجهنم علاج نه پذیرد
 خدا بجان صدور زمانه صدر الدین
 بے غماز که گردد ز بس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم حلومی
 ز شوق اوست که دو شیرگان قصر عدم
 ز بهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راس
 برسم خدمت اندیشه بجنیت تو
 تراست معجزه سروری با استقلال
 زمین بغض تو دارد و هوا ز بس عفت
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوا طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گوشه دستار در کن مسند تو
 بس اگر چه قیامت ز غیب گیرند
 در آن سخن که تو گوئی بلس خط جان
 اگر چه حادثه کیش شب بخواب امن و قرار
 زمان زمان قلت شرقتش بیا میزد
 فلک ز عهده عثامت حسابا برداشت
 بمر تست اگر قطره ایست در دریا
 بزرگوار بعد از هزار قسره و فخل

من و ملک صاحبقران ز شرع کنون
 که قاست فلک از بارشکراوست نگون
 چهار رکن زمین در پناه او مسکون
 از استیالت جوهر مسکنه و معنون
 سر از دریچه امکان میکنند بدون
 کشاده در تنق غیب روی صد خاتون
 فکند دهر ز روز طلسم ز شب اکون
 نه چون نبوت موسی بشرکت مارون
 که آورده طمع اندر هوا و طاعون
 بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
 که از سیانه آذر برید آذرگون
 چه جلد افسر دارا و تخت افریدون
 تو می بقل قرقین از هزار افلاطون
 هزار شکر خرا به باشدش مضمون
 نمی نهد مره بر هم ز بس فتور و فنون
 که در مجاری مغریش پراگند افیون
 که بشو و باز آفاق را توئی قانون
 بداغ تست اگر ذره ایست در نامون
 مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

نیکو

زینبلی

نشدات

نموده

دو سال شد که برین فرسخ آستانه مرا چنان کن که مرا با هزار گنج همت همه بدعوی عصمت برآمده چون ملک بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسوس گردون ز کبر چون نمرود اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب منم که بار این روز بدرین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست جهان بکام تو باد که جزو رین معنی طلوع کو که بر تو پیشون باد مخالف تو چه بدر از کسوف که در کجاست	شدست دست تفکر زیر بایستون بروزگار تو حاجت بود میشتی دون ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون بطبع چون حرکات سپهر ناموزون گران شده برین سر ز بخل چون قارون که جز متابعت گاوکی کند گردون همین نظم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش من نهنگ گام روزگار حزون دعای من بایست نمیشود مقرون که هست طلعت تو بر جهانیان میمون ولی موافق تو چون هلال روز افزون
---	--

نفرم

در مع قول ارسلان

هتیت اسن فاق کل الا نام	هوا لیت سیقی بکارس المدام
-------------------------	---------------------------

که از عدل او یافت کیتی نظام بنوید رخ شب ز گرد و ظلام بجای عرق خون چکدار مسام سیان کف او و فیض غمام که قدش کلام است گردون کلام کبر دست ز کس ملام است جام	ست شاه عظم قزل ارسلان جهان دور می کباب شمشیر او بر اندیش را از تف قفس او بخشش ہی فرق نتوان نهاد ز رفعت ہی باز نتوان شناخت شمار و می اندرون بزم او است
--	--

سبب حمله قدرت اندر نبرد
 ز چنگال شیران برون کرده ملک
 توان کامکاری که در صلح عقد
 جناب ترا آسمان در پستاه
 توان شسواری که گردون تند
 دل نصبت آمد بچویش ای عجب
 تو سئو آنکه در خاتم تدبیر تو
 چو ناهید در مجلس صد ندیم
 ز شادی دست چومی در قبح
 چو باد شمت را ز گوید اجل
 بقو پادشاهت گیتی از آنکه
 وجود تو تا دست در هم نداد
 کف حاصل و دخل دریا و کان
 ستم بر کف سالکان میکنند
 درین مدت از غیبت رایت
 چه دانی که چون راست پیوسته بود
 ندانست کافاس عدل تو زود
 مرا که فلک سر کشم در هنر
 بجان بر دلم آن جراحت نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام ننگان بر آورده کام
 بدست تو داد دست گیتی ز کام
 ز کام ترا سدره دراهستام
 گیت مراد ترا گشت رام
 هنوز اندر و این طمعه خام
 نینست گردون فیروزه قام
 چو غورشید در موکبت صد غلام
 بخند و هین خجسته اندر نیام
 دهر بر زبان سنانت پیام
 عرض را بچوهر برساند قیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 پیردخت در حاجت خاص و عام
 ز دریا و کان میکشی انتقام
 که در ظل او چرخ دارد مقام
 فراخ جهان بر خفا کرام
 معطر کند ملکوت را مشام
 با فید در زیر پای کام
 که نتواند شش داد باز التیام

مراد از تش طمع در مدح تو نفسهای افلاک را تا ابد منم که زمین بوس آن در گشت اگر خدمت تلخ بقیس کرد ندانم سلیمان ثانی چسرا تو جادید بادے که هرگز نکود چه میگویم این لفظ از من خطاست	زبانی ست چون آتشاده حسام نیفتد چو من مرغ زیرک بدام چو پند مرا تلج بر سر مدام سعادت آن سده بر من حرام درین چند گام نبردست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم توئی و السلام
---	--

در مدح ایضا

سپهر و مهر و حجاج کعبه اسلام یک آستانه همی بوسدش بر سم حجر از یک طرف گلوگاه دے بردنا هید با من و عافیت آراسته چو صحن مشیت خدا یگان ملک جهان مظفر دین جهان کنشای قزل ارسلان که بر غنیم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است نخست خلعت نورا از خیال لایت او شهاب جواهر اکلیل و عقد پروین را هنوز تا سر زانو ست کبریا که ترا بحق رسیده ترا تربیت جهان داری	بغزم کعبه اسلام بسته اندام یکه بچهره همی سایدش بشرط مقام از یک جهت بره قربان همی کند بهرام حریم حضرت اعلاے شهریار اناام که نصرت و ظفر او را ملازم اندام بر خم تیر و زوبست شایراه سام بدور عجز به بیند و دچهره اقسام رسد بچشم چنین در مشید ار عام برای زیور ملک تو داده اند نظام طبعی که فلک دوخت از ضیاء غلام از ان شد دست طبیعت تلخ خاص و عوام
--	---

زمانه ناته صلاح نمکشته بود که چرخ
منزه است مقال تو در صلاح جهان
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
تغیر کوس تو بدخواه ملک راز سماع
دران هوس که شود رازدار خاتم تو
ال بقیه خند و چو شیشه از شادی
تونی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
پنجخت دشمن تر دانت بے سودا
مور سنجی بگله پیر زال جهان
دران دیار که غنی تو آتشی افروخت
دران مقام که لطف تو باز دانه فلند
دبان فتنه از ان تلخ شد که رخ ترا
سپان مرکز عالم مسلم بزن آظم
بوضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
جهان ز عدل تو گردید راست شد بچشت
فلج شرعت عزم و ثبات مسلم تو بود
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی مهنوز
سپیده دم چو جهان را نوید عید یار
بگوشش نامیه دم در مید باد صبا

بدست چو نوتو که خواستی سپرد ز نام
ز اعراض عقول و تصرف او نام
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
چنان بود که جمل انسیم گل بمشام
بدست علم تو چون دهم گشت سنگ خام
چو تو بچسبش عشرت بدست ببری بام
و گر سپهر بدون مهر نمی کشد زنگام
و یک غایتش خشک شد بتن تمام
چگونه پیش تو دستان زنده مدی سام
لطیف تر ز هوا بصیرت کارش بقوام
مسلم است که سیرغ را کشد در دام
چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
درون دایره کائنات نهد گام
ستاره آنجا معزول گردد از احکام
نهد اساس دورویی سپهر نا فرجام
که باز حرکت داد خاک را آرام
سپید گاهی صبح و سیه سیاه شام
طلای سحر از بام چرخ آفتاب و انوار
آنان بدم که ز حال تو میگزارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان رایت اوست همیشه تاز پرآگندگی نبات انعش جانان را روزی مباد آن روزی گه به تخت ظفر برافزیند به نشین	بخت هر یک ازین پس گونای قیام بود چو روزی اهل هنر درین ایام که چرخ جز تو کس را برد بشادی نام گه بباغ طرب در بخت بخرام
--	---

در مدح ملک طغانشاه

روز جشن عری و وقت نشاط غم است خویش بن رنج مدار از قتل نقد مراد شاه اینچو ز کین گاه افق بیرون تاخت قصه ملک جم و جام مرصع شنو تو کار باغ ارم و آتش کمرو و دکن رو می روشن اگر تیره شد آئینه عیش دولت شاه جهان است که مانده جاوید ملک الشرق عفا شاه نوید که بطسج آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک و آنکه در موبک سیوفش با غلغل کوس در نگار سخن او ز لطافت بحساب شهر و آب حسام تو فرو شوید پاک باز بی واسطه دست غضب نمکند دولت از بهر طواف در تو بست اهرام	شاد زی گر چه فلک باعث اندوه و غم است می خور انکار که این نیز و فادو گرم است وقت پرداختن مدحت شاه عجم است جام بر کف نه و انکار که این ملک بجم است آتش بر کن و انکار که باغ ارم است بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است بر جهان تکیه مکن کویشتا مستم است آسمان پرورش از جنس عبید خدمت است ذیر بخوق سر پرده و ماه علم است خرع صوریه نسبت چو صریر قلم است زین سبب علم گری لازم حیدر اصم است هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است هر چه بر رخسار گردون تفاوت رقم است که خباب تو ز حرمت چو حریم حرم است
---	--

مستم شد تو احوال جهان جمله خاتم	مرغ آهو بین بیشه شیر جسم است
زلف چنگ است که در بزم تو بالشتویش	چشم ساقیست که بارونق جاہت در است
از پی چشم بدست اینکہ در ایام بهار	غار با فاضیت عدل تو با گل بهم است
ملک از رایت انعام تو بر کرد شکم	گرچه بر تارش از روی حقیقت شکم است
و ہم از دست بقر اک جلالت زسد	گرچه نه کرسی گردنش بریر قدم است
نام و القاب تو کز لوح زمین نوباد	نیت چهره دینار و جمال درم است
تا بخانیت احکام فلک طبع جهان	قابل نیک و بد و عامل نفع و ادم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوه باد	دوستت راجه ریدت و ز خود چه کم است

ادرج بهاء الدین عمر گوید

یک بشم که خم ابرو تو محراب است	جراگرد سن از خون دیده گرداب است
مرا چو با تو نشستم که بستم در چیت	اگر نه بخت بد و عاشقی ز یک باب است
بر احوال لب خون من بچوش آورد	اگر نشاندن خون از خواص عناب است
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت	تو آن سے کہ مرا از رخ تو متاب است
بیالہ غمزہ جادو بیار مید از چشم	اگر چه طرہ فغان هنوز در تاب است
خطا از بگرد عذار قلم نیارد گشت	عجب مدار که در گانت تبر پر تاب است
ستاب سر ز وفا گر چه در زمانه تو	و فایو فتنه بعد امیر نایاب است
قوام ملک نظام بهسان بهاء الدین	که بر سر آمد اسلاف فخر انقباب است
حمر بدل درستی که ملک و دستار	تفاخر است بنامش چه بای القاب است
یکجانه که فلک آفتاب قدرش را	در ارتفاع عالی کمین سطرلاب است

عمر گوید
در جواب
بهاء الدین

ز بهر نزدش آید بکارگاهم	هر آن لطیفه که در مستقر اصلا ب است
ز جام همت او از راسد هر دم	همان غلغل که خود را ز باد و تاب است
ایار سیده بدان منزلت که هر ساعت	بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک بنجاک بنجاب تو انتاب کند	که این نسب بحقیقت بهین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مقلب است	بذو تو چو کبوتر اسیر مضراب است
تو تف تو شد خشک باغ عمر عدوت	الرحبه لافش ازین بر کشیده دولا ب است
از باد سرد بر اندیش تست پنداری	که سال و ماه فلک در لباس بنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان مستقر	سبب تویی که در تو منزلت اسباب است
همیشه تاز شفق دوس چرخ سیاهی	بسان خنجر ستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو	که اشکش از فرغ خنجر چو سیاب است

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه بخند لب گل خلسه	بر رخم بشکند از خون جگر گلزاره
عشق بازی بهمان کا چون بیکار است	که برین کار ندارم من و شکل کایه
پر دل از عشق جرح نیست که تا دریایی	آب بی تیرگی و آئینه زنگار
گر تنه داری جانیت باید ناچار	در دایه داری نگزیرد از دلدار
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی را بحد خویش بود تیمار
همه آفاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق ندانم بار
چشم من چون گلو گشته شد از خونین اشک	تا فادام کف خیره کشی خو نخواه
شهر بر هم زد و از شعله والی امروز	بچکس نی که کند دفع چنین غیله

آبا بار غمش دست بسودا بردم
 طره اوزد و چشم بحیل خواب برد
 بار بار در دلم آید که من این مظلّم را
 قبله و قدوه شایان جهان نورالدین
 آنکه حفظش بر دفع حوادث هر در
 و آنکه در کشف حقائق چو زبان بکشاید
 ای ز جود تو توانگر شده هر درویش
 بسته چون طوق کبوتر بمباد وجود
 عاشق ذکر جمیل تر و شایان جهان
 چرخ با آن عظمت گشت بجا تو مقرر
 فی غلط سیکز او کیست که خصم تو بود
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه است روا
 آسمان تازه نهالی بهمانند زمین
 سالها حاصل کان گر کیف آرد خورشید
 لاف دریا زخم و قاعده کان چه نهم
 جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد
 پیش را تو خود با همه هشیاری پیش
 صفت گلشن جاہ تو در نیست دروغ
 شعر بنادر که گفتی بحقیقت دمیست

داستانیت ز من بر سر هر بانای
 دل نو مید چه دارم بچنین طرار
 بدر صفدر آفاق برم یکبار
 که ندارد دو جهان پیش نقش مقدس
 اگر دهموره اسلام کشد دیوای
 آسمان بر در تاویل زند مسما
 وی ز توفیق تو آسان شده هر دشوار
 طوق فرمان تو در گردن هر جبار
 در حدیث در می یاسخن دینا
 پس بود خاصه رضمان قوی اقرار
 کوزیشتی خرفه پرده در می بیکار
 زود باشد که شود در دلش آن گل غار
 آن چه دانی که تنجی کندش یا دل
 کم ز یک روزه عطای تو بود بسیار
 از حدیث کرم وجود تو گویم با
 تا در آفاق چو خرم تو بود بسیار
 بهچنان ست که مستی بدر هشیار
 جز بالخان چو سن بلبل خوش گفتار
 آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندار

این سخن که چه همه صورت خوابست و یک
یار باین کفر به بین بار که گوئی افلاک
من که بر خلق بصد گونه نهر دارم و فخر
آبر و از پی نان بیده دارم بر یاد
بعد ازین چون بجناب تو تو لا کردم
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری
تا چنان پست نگردد در دیوار وجود
خانه عمر تو مهور بماند که نیز

عقل داند که بر نیش نبود انکاس
بسته اندازد بر هر منطقه زناس
سخره بی خردان گشته نباشد غاس
تا بشم باد چرا خاک نخوردم بار
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزار
آسمان هر گنهی را کند استغفار
که نامد ز رسوم و ظالش آثار
به ز عدل تو جهان را بنود حاس

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروزی دلی رانده گیتی بدو نیم
نه مرا مسکن و ماوانه مرا ما من و جا
بر دم حسرت اصحاب بلا نیست بزرگ
که گمان برد که انتم من مسکین هرگز
چون ز زاریا دکنم چهره بر افشاند ز
شب ساره شمرم هر دو زخم زان باشد
حال خود پیش که گویم من مسکین و غریب
گرد من شکر اندوه چنان جمع شدست
از چنین محنت و غم جان نتوان بردگر
ز آتش محنت من گل بدد که خواهد

بیم آنست هنوزم که بجان با شدیم
نه مرا یونس و غمخوره مرا یار و ندیم
بر تنم فرقت اجاب غدا نیست الیم
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
در غم سیم خورم دیده فرو دیزد سیم
زخم ناخن چو حرونی که بود در تقویم
چاره این نه که جویم من مجبور و سقیم
که همه راه نیاید سو من با در نسیم
که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
تاج دین منخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت غریش نبود باد عجل
و آنکه او بر فلک جاہ چو باد رست خیر
طبع او را ز لطافت صفت باد مسج
اگر نه فیض کرم و عاطفت او بودی
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
ای ارکان مرتبه نگذشته که از گستاخی
دهر با جود تو ممسک بود چرخ دنی
مقننم با کف در پاش تو اسباب پشت
نخستم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
سطح اعلا سے فلک گرچه خطیت دیک
گل صد برگ چگونہ دم از خاک سیاہ
تا جهان گاہ راست گذرد گاہ برنج
تا بدیش تو اقبال رہی باد درین
عرصہ ملک تو از امن چو اطراف حرم

و آنکه با سایہ حلش نبود کوه سلیم
و آنکه او در صدق ملک چو در بست یتیم
الف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گفتی در همه آفاق نماز دست کریم
هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
آسمان باد جلال تو کند بے تعظیم
ابر با بذل تو بخیل بود و بحر لیم
منتشر در شمشیر تو آثار حمیم
بسلامت نہ جہد مانہ کند جان تسلیم
و موقوف جنور تو بہان عمد قدیم
مست در دائرہ قدر تو چون نقطہ جمیم
گر نہ خلق تو کند باد صبا را تسلیم
و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم
قامت جاہ تو تا حشر قوی باد و قویم
خاک در گاہ تو از فخر چو ارکان حطیم

در مرح ملک محمد الدین بن محمد علی اشعبا

اے ظفر مرکب ترا بر پے
در صف بندگان تو مرغ
ابر تن خشم بسته را و مسام

دو جهان پیش ہمت لائے
روز رزم از شمار سپہ فر
نوک پیکانت از ترشح خوب

ند و لک با پای حلش نشو و کنز حسی

بہار

بہار
چو بخت عارفان
چو بخت عارفان

نور عین اظلام ظلمت غی

سالمی بگذرد که حادثه را در پی از دایه رایت تو تا بیدست ما و چتر ترا هر شب از استلای غصه کند بزمیان سنان زنده رخت و نه چون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای رتب رزق چنگ در دامن قضا زده بود ای خرد را نشاید مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیست و لگرم مراد زور چون میسر نیست و چه مراد داغ حسرت نهاده ام بر دل تسکین زمانه طے نه کند دام از کرمات ذات تو باد تا ابد زیر سایه علمت	نرسد در حریم ملک تو پله بار افی شود عد و راستی چشم خورشید همخان جبه خون در دل کنار مغرب قه هر زمان بانگ بر زمانه که به زیر آغشته در مفاصل و پی نور شد از و راه ظلمت غم لباس خلعت برسد گرمی گفت انضمان علم آشتی داده با طبیعت از جلال آسمان تا که سردی روزگار و موسم د خدمت صدر شاه و قربت و گفته اند آخرالدواء الیک نسخه کرمات عاقم طے آسمان را بجلل دعوی طے از درین پنج تا نواست
---	---

ادرمح ملک حسام الدین

از خواب خوش بوی برانگیزت غم سید

مده و بهفته پدید آمد از کربان

بر روی خویش بیاست عیدگاه و مرا
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
 بسا کند رگشته در جهان که نیافت
 بر سم عیدی حوران غلدر را رضوان
 مرا بتازه در آتش نهاده گوی نعل
 برآمد از دل من دوزخی و زمان اندوه
 بر دوزخ عید که زندانیان کمند آزاد
 کند زلف بیداخت آن هتور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بحضرت خسرو غمیر سزا نیست
 حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
 قضا بوسد و گردون بیدیده در ماله
 کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
 ز ماه رایت او چون خجل شود و خورشید
 ز بهی غمیر تو از لا زمان آن حضرت
 ز یار سد کجمان دعوی جهان داری
 ولی که از لقب کین تو گرم شد روزی
 کدام حادثه دندان نمود با تو لهر

نمود هر نفس ماحمی ز هجرانش
 نظر بد و نرسیدی بگاه جولانش
 ز رشک گوشه کشید و وال قربانش
 نشان چشمه خضر از چه ز نخلانش
 برای غالیه می بود گرد میدانش
 هر آنکه که جدا شد ز نعل بکرانش
 که ناگهان بفریبید بخلد رضوانش
 بهر که که ظفر یافت گرد ز دندانانش
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانانش
 بر آسمان و شنیدند ماه و کیو انش
 که از سپهر برین برترست ایوانش
 که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
 هر آن شال که صادر شود ز دیوانش
 که نیست گردن او ز بطوق فرمانش
 بزیر سایه شب در کنند پنهانش
 که پاسبان نهم طارم است در بانانش
 که در شام تلوع طاهرست بر بانانش
 بجز مخرج تیغ نبود در بانانش
 که صولت تو ز بن بر نکند دندانانش

در از خط فلک بر است ایوانش

۹۷
 خانه کتاب از خطا خواندن
 خانه و زمان خواندن
 خانه و زمان خواندن
 خطا

<p>کہ نہ زیر قدم بست گرد خدانش بیک دودور نباشد مجال دورانش زمانہ نام زند گوہر بدخشان بصد زبان بستاند ہزار دستانش کہ نیز یاد نئے آید از سلیمان کہ جز اجل نبود قطرہ ز بارانش کہ جز باطل تسلیم نیست پایانش فروزیزد ازین سبز تر گلستانش کہ از شکوفہ پروین بود گل افشانش</p>	<p>کہ جست با تو بر وزوغاز بر دستی اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون ز بیم تو چو دل سنگ خارہ خون گردد نسیم گل چو بخلق توستہ دارد چنان بجاہ تو مشغول گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیست درد یار عدم کف کریم تو بحر یست در افاضت وجود ہمیشہ تا گل انجم چنان بود کہ صبا ز خرمی چین ملک تو چنان بادا</p>
---	---

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

<p>رستم کفر بر زمانہ زدند نوبت ملک پنجگانہ زدند راست کردند بر نشانہ زدند پر برین سبز آشیانہ زدند علقہ پر زور دانه زدند تاج عالی خسروانہ زدند جملگی سر بر آستانہ زدند</p>	<p>دوش چون زلف شب بستانہ زدند ماہ را در چہار بالش چرخ زدند ہر خدنگی کہ از مسیر شہاب زدند از پے جدی کہ گسان فلک زدند گوش ناہید را کہ از پروین زدند فرق ہم را ہم از کلیل زدند آخر الامر پیش در گاہش زدند</p>
--	--

چرخ زمان روز باز آکا هست
 کہ قزل ارسلان شہنشاہ هست

<p>صبح صادق چو در جهان بید زنگی شب بجا دوئی کردن ہر کجا پر توے ازان برسید گفتی اندر مزاج آدم خاک یاسج از طریق معجزہ دم نفس جذب کمر باے سحر روح قدسی وان یکاد بخوان</p>	<p>گل صد بزرگ ز آسمان بدمید شعله آتش از دہان بدمید لاله بشکفت وارغوان بدمید لطف ایزد نسیم جان بدمید بہ سو شخص ناتوان بدمید در زوایاے کمکشان بدمید سوی ملک خدایگان بدمید</p>
<p>خسرو و محب و مطلق و دین کہ ظفر بار کاب او ست قرین</p>	
<p>ملک راتازہ روز بازار است بیش قدرش سپہر نہ پوشش در پناہ کلاہ گوشہ اوست باد با عزم او گران جانست فتنہ را در جهان گلے نشکفت ہر کجا تیر او رود گوئے ہر کجا خشم او رسد گوئی</p>	<p>کہ جان را چو تو جہاندار است ہر چو دیرانہ چار دیوار است ہر سرے کان نزار می شاد است خاک با حلم او سبکسار است کہ نہ از نوک رخ او خار است صفت جاہل سنگار است اثر نالہ دل انگار است</p>
<p>تغ ہندی چو از نیام کشد بڑہ از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>ای فلک بیش تو کمر بستہ</p>	<p>دولت دست پیر خ بستہ</p>

زخم

گر دشب رنگ مر کبت به بند نوع و سان ملک گیسو با پیش با جوج فتنه عولت تو چرخ در موکبت پیاده رویت نیکنای عدلت از عالم وقت تسلیم ملک با تو قضا	گذر موکب سحر بسته سر نیزه تو در بسته هر زمان زخم در بسته قبیله ماه بر سپر بسته راه بیکان بد خبر بسته گفت لفظ صریح و سر بسته
---	--

که مهر زیر دامن تست نام و ننگ جهان بگردن تست

لایت اربا فلک خطاب کند غضبت هر شبی بخون شفق هر کجا خشک سال غایت است لفظ لفظ تو در مکنون را آتش قدرت آب در یا را پاسیان سپهر هفتسم را چرخ بدست را بجام غرور	فاک در چشم آفتاب کند روے آفاق را خضاب کند ابر تیغ تو فتح یاب کند یار دیگر ز شرم آب کند روز کین لعنه سراب کند حزم بیدار تو بخواب کند راے هشیار تو خراب کند
--	---

نخست را چون تو به نشینی نیست بر تو دهمیسم را گزینی نیست
--

خسروا عمر و ملکیت افزون باد هر دے که محبت تو تهی است	چهره دولت تو گلگون باد از جفای زمانه پرخون باد
---	---

زخم

لا مروت
واسون نام
بازشاهان است

<p>سعی جاسوس خاطر پیوست عهد یارون در گمت دالم ید بیضای موسویت بجود مرکز آفتاب دولست تو خطبه و سکه مالک را</p>	<p>رهبر شب روان گردون باد حسد روزگار مامون باد کیسه پرداز کج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام و القاب تو هایلون باد</p>
<p>اگر چه ملک فراخ بهجود است فلک از روی همت خجلست</p>	
<p>در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین</p>	
<p>شاه با در تو قبله شاهان عالم است مقصود کفر نیش عالم توئی از آنکه هم چشم نمر و ماه بروی تو روشن است عالم به تست زنده که تو جان عالمی هرگز نرزد اید از تو گرانمایه تر گم چون مولد مسیح قدوست مبارکست هر جا که از حوادث گردون جبر هست بنمود خجسته تو در احبای ملک و دین از دین مصطفی رسته نازده بود پس ای خسر و یک قصه یک روز و زم تو آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا</p>	<p>گردون ترا مستخر و گیتی مسلم است ذات مظهرت سبب نظم عالم است هم جان جن انس بیاد تو خرم است زین غصه جان خصم تو مو قوف یکدم است زان آب گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر خجاست مکرم است آنرا از فر لطف تو عهد گونه مر هست آن خاصیت که در دم عیسی مریم است افروز زنده کرده شاه معظم است صد سال کارنامه کاوش و رسم است دل سوی قد نیرزه و گیسوی پر خم است</p>

چندان بر سخت خنجر تو خون دشمنان فتح و ظفر بجوهر تیغ تو تمام اند نوکی سنان بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خصم را صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود از روی قوت ارچه جوانست بخت تو خسرت بلای ملک بسی جهد کرد و لیک پیش درایت تو چو خورشید ظاهر است تا چون شهاب با تو فلک دل ندارد است یکتا شدست رشته شاهای هم بد تو خصم تو گرز ذره فروست در عدد چون تو بجام خویش سیدی ازین پیش بر سخت ملک شست سلیمان کنون چه پاک خرم نشین همیشه و بر خود ز ملکست	کا جزای خاک تا بر می جمله در هم است نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است حریفیت کا نذر و همه آفاق مدغم است با یک سیاست تو همه عین باقم است زان تیغ که در بن دندان ارقم است بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است توفیق اصل معتبر وقت معظم ^{تقیف ۱۲} است گر در ضمیر چرخ یک راز مبهم است بچون بلال قاست عدات پر خم است احمد نثار چه که یکتای محکم است با آفتاب تیغ تو از ذره کم است گر خصم گردوت همه گیتی کراغم است گر صد هزار دیو طلبگار خاتم است کاسباب خرمی همه پیشیت فراهم است
--	---

فرمود حضرت عضد الدین طغانشاه

شاهی که شیر پیش حاشش چو ربه است ای خسروی که خسرو اجرام آسمان از پیر جذب خنجر سجاده رنگ است شاه با طراز رایت و نقش و نگین تو	فرمانده جهان عضد الدین طغانشاه است در تحت حکم او زمین و آسمان در گه است در آخر محبسه اگر پاره گشت تا روز حشر آیت نعمت من الله است
--	--

راسی تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم ز خرمن
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان تست
 بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
 پیش سر پرده قدر تو فی المثل
 شد صبح و شمنان تو از خون دل شفت
 روزیکه باز قبر تو پرواز مسکند
 آنزده بود طبع جهان از قضای بد
 بردست نیست با تو فلک از برای آنکه
 زان روز باز حادثه را دم فرو شدست
 عمر ز زمانه را سرزدن نشد سپید
 از روز و شب ثلثه بردوخت روزگار
 هر شه که رخ رسیل نماید بر روز زم
 راس تو نخبه ملکوت است در چه هست
 نور روز و عید هر دو بخت شتافتند
 نور روز بر جلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق را از تو

گویی که آفتاب بان آسمان ده است
 دالم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است
 آری بلور نیز به گوهر مشبیه است
 زین وجه بحر در کف زاد تو قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چو خرگه است
 در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
 در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است
 امروز در حمایت عدلت مرفه است
 خستار بود دالم و امروز مکره است
 کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است
 بر قد کبریا تو آن نیز کوه است
 در پیش حمله تو چو اندر عری شه است
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو هر دو منزه است
 از ظلمت خجسته که آن نیز بهره است
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

این بیت
 از نظمیر
 است
 از نظمیر
 است
 از نظمیر
 است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

اسی بر زده به تقویت ملک استین	سلطان پر حقیقت و شاه راستین
شهر پر بے تبر تو انداخت روح قدس	گیسو خدای پرچم تو کرد و ورعین
در دیده شہیل سناست کشید میل	برابر و ہلال کمانت فکندہ چین
کہ در دیار امن و گہ در دیار فاس	دشمن زد تو ہرست و ماسد نہ تو حرمین
جز تو کہ ساخت از پی تکین تاج و تخت	جز تو کہ کرد از پے اصلاح ملک دین
در عرصہ دو ملک دو کار چین شگرف	در مدت دو ماہ دو فتحی چین حسین
خضم ارچہ نرم گشت گوئی ترک ملک	تا بر نیاز آتش تیغ سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان سبک	از کام او برون زود طعم انگبین
با سر نوشت خضم تو یکجہ گرچہ داشت	صد گونہ بغض و مقد و حسد در دلش کمین
تا عافیت چو با صفت تو آخر اُفتاد	چون تیز کردہ پاس تو دندان برد و چین
بودند قلعه مات ہمہ پر زسیم و ز ر	از جوہ صرف کردی و بخردی آفرین

نہ ہر نیازی آتش جہ از آفرین

نہ از زمانہ خضم بخند اگرچہ داشت

در مدح شرف شاہ

آنکہ بر تخت کمر مت شاہ است	شرف دین حق شرف شاہ است
در گاہ پوسے دولتش جو زرا	از کرب تگان در گاہ است
و زبے اقبال فرانش	دیدہ چرخ بر سر راہ است
لفظ او بر صحیفہ ماتے مراد	کاتب نقش صبتہ اللہ است
کوہ در پیشِ علم را سخاو	ہیچو در پیش کرب با گاہ است
در نفاذ امور نتوان گفت	کہ مراد فلک ز شاہ است

نہ از آفرین

نہ از آفرین

دست چون حیلۀ مایه رو باه است	پیش او حمله مایه غیر فلک
طاق گردون نظیر خرگاه است	دین ز رفعت بمنزله که درو
چون ثنائی تواند را فواه است	قصه فاقه مایه من جبال
رایت از سر غیب آگاه است	بر تو پوشیده نیست از پے آنکه
از جملۀ زمانه در چاه است	یوسف نازدیده خسروم
زانکه ایام نیک بدخواه است	عمادوم پس از خدای به تست
نسبت ما و هفته کوتاه است	تا بقدر با بقای فلک
هر چه در دهر هفته و ماه است	مدد مت بقای تو باد

در مدح طغانشه گویدا

عقد زلفت نشین قمر است	رویت از حسن در جهان کمر است
همه آفاق پر گل و شکرت	تران رخ تازه و لب شیرین
از قضا هر زمان ضعیف تر است	با دلم زان گل و شکر بچشید
بدمان دلب تو بهجو در است	تنگ وزمی ولی که روزی او
دل ز حسرت بنور در خطرت	عمر در عشق تو بسردم
الحق این خود بشارت دگر است	گفتی از دست عشق جان بخرم
که نه بیداد تو بهین قدر است	تن قضا را نهاده ام بکنم
تا گردن در آتش جگر است	بعد فراق تو هر کجا که گیسست
اشک چون سیم و چهره بچشست	نقد ریح برشته غم تو
آه شکر و ناله حسرت	بما شقان و بهینه دست آویز

روی من در غمت چو دامن لبر
 با غمت دست در کم کرم
 چشم من در فراق چیره تو
 راست گوئی که در اغاضت جود
 شاه عادل طافته آن ملک
 آنکه نزدیک سحر مظلومان
 و آنکه در نسبت جهان ز کمال
 صیت احسان او بگرد جهان
 ظلمت ظلم را اشارت او
 ای که خلوت سرای قدر ترا
 نیست بازی فرون ز پرده غیب
 سحر تیغ تو در سونست خلق
 آنک در گاه تو بکلم شرف
 آن حمایت همت که مقیم
 هر جا بویک تو نفست کرد
 آتش قهر تست آنکه بخشم
 فیض انعام تست آنکه بتدریج
 نظر همت ترا هر شب
 بدست شد که بر امید قبول
 دامن از موج آب دیده ترست
 زان دو دهم همیشه در کمرست
 کان یا قوت و معدن گهرست
 دست دربار شاه داد گهرست
 که جهان با عطاش غمخوارست
 نام او همچو مرده نظرسست
 آسمان زیرت در او زبرست
 روز و شب همچو ماه در سفرست
 چون تابش صبح پرده درست
 چرخ چون حلقه از برون درست
 که شدای ترا اذان خبرست
 چو مقامات در راه عمرست
 افسر صد هزار تاجورست
 بیضه آسایش زیر پرست
 بخت چون بند گانش بر اوست
 هفت دوزخ بحبب او سرست
 هفت دریا به نزد او شمرست
 بر طبق ملک آسمان گزینست
 دیده در انتظار آن نظرست

خون شیرین در بار

دست در بار

دست در کم
 دست در کرم
 دست در فراق
 دست در اغاضت
 دست در کمال
 دست در احسان
 دست در ظلمت
 دست در خلوت
 دست در غیب
 دست در سونست
 دست در شرف
 دست در مقیم
 دست در نفست
 دست در بخشم
 دست در بتدریج
 دست در هر شب
 دست در امید قبول

شهر یار تو مستگر آن کا مروز این نگه کن که نزد دانش من آورد دلک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جاہت پهن	شعر من در زمانه شترست شعر عیب ست اگر چه آن هنرست لگاہ چون نسل گاہ چون سپرست کہ حدود ہمیشہ بے سپرست
---	---

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام نماده نرس بر فرق باو زرین تاج بساط سیم ز صحرای در نوشت فلک و قوع که دهر شاخ خشک صد گل تر تو لوتیا کہ بخطبه زده رہ منبر خفیات دولت و بران دین پناہ بدای آسیک سومی رہ جابوداد با استدعای لذلک نگزیده خطابت بدان کہ در بار د و ایک تا بخطای بسط عالم را چہ دم بر آنکہ لباس سیاہ پوشیدست چو تیغ با من یعنی ہر آنکہ گشت در رو چو آفتاب شدہ تیغ دار از منبر	کہ گشت طارم و کاشانہ نزد عقل حرام گرفت گلین دست باو سین جام چہ بہتر آمدہ صحرا و یار سیم اندام بسی بالمش خورشید و اہتمام غلام شدست طالع سمیون بقای صدر انام بہان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام ہمفرستہ ہر لحظہ صدر رسول و پیام علوم تہ و ارتقا ع قد مقام با ستم از خویش کنہ اکرام گرفتہ در کف و بخش بہ تیغ جان انجام ہمکنم چو با سس قیاس و ہر ایام ستارہ وار روان گشت دہان غلام
--	--

منو دتکیہ بران تیغ بر آگر تیغ

کہ گام سے تر م جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بخلق و عطا اندام
 بجای آنکه اندر بلفظ تو سر خشک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود دست
 زهی سیاق تو و تشک یا شرع صبح
 ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع
 هزار فرخندون میکند بیک لحظ
 زان دو عرصه که او را دو کون میخوانند
 ستانه تو چنان صف چرخ شد اکنون
 سپهر و زکس اختر علمو طلب کردند
 سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهت
 بهار آمد و جان بخت و داشت را بادل
 بسوی مرت شب روز کرد دست دراز
 مخالف تو بگویم دگر ازین ترست
 خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آن ملکی که خود و لغت مخالف تو
 بود ز رعایت سعی تو فرسخ گسترده
 بساط خدمت تو هر که می بود سدا

که روح قدس بر دزان بمصطفی پیغام
 در آب جولان وی خضر با خواص و عوام
 چو آب زرد سرم را زان صدر گرام
 خنی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام
 چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام
 بدان پسند که نشان تو طناب خیام
 به تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام
 چو چرخ گوئی در تشک فتد که کدام
 و لیک زین همه صدر ترا بر آمد نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صد طمعهها برد بر لب دوام
 بسبزه سر خنجر ہے رود کبک نام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین و خلافت بر ز صدر دشنام
 نزد پیش یا گشت شکر اسلام
 به تیغ بر قدش بر طریح معده تمام
 بساط خضر محمد ز حد چین تا شام
 بساط هر دو خشن بود زیر صدر انام

در معراج میر مسعود

الا لے حکمی خیمہ فرسودہ
 بپیروان نزد طبل نخستین
 نماز شام نزدیکست شب
 ولیکن ماه دار و قصه بالا
 میان دو کف سیمین ترازو
 نمائتم من این سیمین عنوبر
 نگارین نماید کرد و کر
 زمانه حال سحرست و لا بد
 نگار من چو حال بر چنان دید
 تو گفتم پیل سوده کف دشت
 بیاد افغان خیمه زن بر من
 دو ساعد را حامل کرد بر من
 مرا گفت ای ستمگاره بجام
 چه دالم من که باز آئی تو بانی
 ترا کابل همه بینم بهر کار
 کار خویش را گفتم نگارا
 ولیکن استادان مجرب
 حکیمان زمانه راست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شد
شتر بان می بندد محسوس
سه و خورشید را بینم مقابل
فرو شد آفتاب چاه بابل
که این کفه شود زان کفه مائل
که گردد روز خوردن زود زائل
که کار عاشقان را نیست وصل
نهد یک روز بار خویش عامل
بارید از مژه باران دابل
پر کند از کف اندر دیده بلبل
چون آن مرغی که باشد نیم بسل
فرو آویخت از من چون حائل
بکام حاسد م کردی و عادل
بر آن گاهی که باز آید قواصل
و لیکن نیستی در عشق کامل
نیم سن در فنون عشق جابل
چنین گفتند در عهد اوائل
که جابل گردد اندر عشق عاقل

لا غنى باغی
 فرشتان بایکدیگر
 کو غیر ملکی انداز
 از بدو عالم
 بین ملک آنکو
 پیش پیش رود
 در راه ۱۲ از
 م
 به صاحب
 میرزا حسن علی
 این سکه
 خرج خزینه
 قطره نوار طبع
 دریافت

کہ عاشق قدر وصل انگاہ دانم
 بدین روزے ندانستم که ملا
 ولیکن اتفاق آسمانے
 غریب از ماه بالاتر نباشد
 جو برگشت از من شاق معشوق
 نگاہ کردم گرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آنجا و نه افسانه
 بحیب خویش را دیدم بکیس
 کشادم هر دو را نو بندش بودست
 بر آردم ز پایش تا بن گوش
 چو مشک که پیاید زمین را
 نشستم بر بسترش چون تخت بلقیس
 همی رفتم شایان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 ز یادش خون می بفشرد در تن
 سواد شب بوقت صبح بر من
 می بگذاخت برف اندر بیابان
 بگردار سر شهماه ماهی
 همی رفتم من اندر برف و باران

که عاجز گرد و از بهر آن عاجل
 سفر باشد بعاجل یا تأجل
 کند تدبیر ماے مرد باطل
 که روز شب همی بر دستمال
 نهادم صابری را تنگ بر دل
 بجای خیمه و چای روا حل
 نه لکب دید آنجا و نه روا حل^{جمع و اعلیه}
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش کشا بندش جابل
 فرو رستم هویدش تا بسائل
 به پیود او بیابان و مراحل
 بجست از جای چون غفریت مل
 همی کردم کی منزل دو منزل
 کز و خارج نباشد هیچ داخل
 که یادش داشت طبع زهر قاتل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 تو گفتی داردش بیاری سل
 همه بر خاست از شنخامی او گل
 همی گفتم که اللهم سهل

چو پاسی ندر شب پزنده بگذشت
 بناتانش کرد آهنگ بالا
 رسیدیم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلیل
 حسن دستان ترکی تو گفته
 ز بار و برگ و شاخ و سیزه زار
 بهار از بهر گل مرشا خگلین
 نجم کست عنبرین بادا چراگاه
 بیابان در نور دو کوچه پیمای
 فرد آور بدرنگاه وزیرم
 تعالی درگاه دستور کوراست
 وزیرم چون یکی فالافروشته
 وزیران دگر بودند زین پیش
 حدیث او معانی در معانی
 همی ناز و بدش میز نسود
 درآمد پیش او یا فل و خودی
 بلرزد از تنبیه او بزرگان
 الا اے آفتاب ملکتاب
 توئی غفل خدا و نور خالص

برآمد شریان از کوه موصل
 بر آورد از کمر شیر هر قل
 چو شتی کورسد نزدیک ساحل
 جواد از جلاجل از جلاجل
 که طاووس ست ندر پشت حوصل
 شده اطراف وادی چون سنابل
 بلبل شتی که چون گشت عنادل
 بدوکت آهین بادا انامسل
 مناساکوب و راه بگسل
 فرود آوردن اغشی بنبال
 معالی از اعلا و زاسافل
 چه درد یوان چه در صه رفاضل
 همه دیوانی بر دیوان رسائل
 رسوم او فضائل و فضائل
 چو بنیر ز نوشه روان عامل
 درآمد پیش او سائل چو صبا
 چو لرزه کوه خکین از زلازل
 با ساس سلطنت شمع قباک
 کبیتی کس شنیدست این مسائل

گهر دای بنرداری بهر کار	بزرگے را چنین باشد دلائل
یکی شعرتو شاعلی تر ز حسان	یکے لفظ تو کالی تر ز کمال
فاصل نزد تو بازند هموار	که ز می فاضل بود قصد افاضل
خداوند اسمن اینجا آمد ^{ای بازی کنند} مستم	بامید خودم بنامے داصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت	چنان گفتم که گفته بود و غفل
و گر از خدمت محروم بامدم	بسوزم کلک و بشگافم انامل
الاتا بانگ دراج ست فمری	الاتا نام سیم رخ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن	دلت پالیزه باد و بخت مقبل
رما دایزد مرا و را نظم شمرت	دل بسیار و طبع ابن واکمل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل برین	کرد بر موبک شعاع کین
بیت گفتی مظله ایست سیاه	سر بر افراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را	از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه	جلوه گاه جمال حور العین
قدح حے در و چو سکره ماه	طبق نقل خوشه پر دین
تا بگردار رقصه شطرنج	روی در روی زده تاج دھن
راست چون شاه پیش یخ بگری	پیش سیر شهاب و یولسین
نسر واقع بعینه گفتی	دو پیاده ست بند یک فرزین
من ز فکر ت فکنده سر در پیش	بر گرفتہ سخن ز علیسین

در مدح تاج الدین شرف الملک

با تو من بر طریق استدلال
 گاه میگفتم از یک مبدع
 در چو مبدع یک نی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان و طرح جستم
 همچین منتهی خرد میکرد
 شمس از حلق اکوان
 تا بوقته که دست عجب کشاد
 بر کشید آفتاب را بیت نور
 وز دگر سوس نیز دلبسین
 به تعجب نگاه میکردم
 ذره از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 همدان لحظه صورت اقبال
 گفت برخاک شده که از دست
 خیز یکدم چنانکه سن همه عمر
 نماز بر چ فلک طلوع کند
 تواجبه روزگار صد حجابان

بحث میکردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعیین
 صورت مبدعات نیست چنین
 بر طریق تمثال و تبیین
 خالی از نسبت شعور و سنین
 نیک بهتر عبارته تلقین
 حکمت از دقایق تکوین
 از فلک عقدا ے در شمین
 آدب جسم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از بالین
 از فروغ رخ و صفای جبین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 که نیابد محراب تسکین
 گشت تاریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ مستین
 سدره مانند خاک بی تکین
 بر طریق ملازمت بنشین
 طلعت آفتاب روئے زمین
 شرف ملک تاج دولت و دین

کار دل هم به است کوش و درو
 جان برب رسیده را تو پسر
 ثابت من بد لیری به نشست
 بار با گفتش که کسوت عشق
 دست در خصل میکنی هشتاد
 گر چه مهود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار و شست
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کنون
 صدر عالی بسا و دین بویگر
 آنکه در فیض پیش احسانش
 و آنکه بر آستان میونش
 مسند قدر و کامرانی او ست
 پیش خورشید ممتش خورشید
 چه رخ راز امثال فرمانش
 بهمت او ست عالمی که درو
 ای خضر سیرت که بهیچ کلیم
 گز زبان قضا فرو بندد
 در کمین نبنا کشاده شود

در تماشاگر نسیم صبا ست
 که میمان آستان غنا ست
 قلم عافیت ز ما بر خاست
 بر قد هر کس نیاید راست
 مهره در شش در و حریف دعاست
 در چه آیین روزگار جفا ست
 خط نبش که آسمان آسا ست
 کا نچه ایشان کنند عین فاست
 نوبت عدل سد الروما ست
 که از ملک را هزار بها ست
 از خجل ماندگان یکے درایت
 از کم بستان یکے جوار است
 که زبردست قبیله خضر است
 از تحمیر چو دیده حربا ست
 در بد و نیک مقصد اقصا ست
 هر دو عالم چو ذره نا پیدا ست
 در معانی ترا بد بیضا ست
 نوک کاکلی تر جان قضا ست
 دولت در ضمان دفع فاست

نام و آوازه مکارم تو	در جهان همه صباح و ساست
از سیم صباست دولت تو	گلین ملکوت به نشو و ناست
فتنه در عهد باز ایوانت	از اسیران چنگل غفاس
اے فلک در هوا تو یکیتا	پشتم از بار منت تو دو تاست
مکرمتها همی کنه بے آنکه	از منت هیچ التماس چر است
من بدحت زبان نداده هنوز	کرم از صد قصیده بخواست
نفرته داشت خاطر ماز شعر	از آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بودار نه	شاعری از کجا و بنده کجاست
را آنکه خلوت مرا قدرت را	جای من در مقام او ادناست
چون تقاضا کنم شعر از چه	نام من در حیدر شاعر است
شعر در نفس خویش هم بد نیست	ناله من زخست شرکاست
تا اسیران دشت حادثه را	آسمان قبله نیاز و دعاست
در دم و دم دعا جان تو باد	کاستان تو آسمان ثناست

دشت

نخس از طلقان

در طرح بو بکر محمد

خسرو وقت می گلغام است	رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است	دشت بر شاخ سیم اندام است
در جهان نکست انفاس صبا	همچو انعام شهنشه عام است
ملاله را سوز دل اندر سینه	غنچه را شاد می جان در کام است
تلخ بید از گذر سو کب باد	چون دل خصم تو بے آرام است

نخس از طلقان

همه اسباب طرب جمع شدست	این چه خوشوقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چینست	عود در محبس و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع	آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامه دولت عنوان	نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوکر محمد تو سئی آن	که شجاعت کرد و انعامست
آنکه از خاک درش تاج بساخت	اندرین عالم خود بدنامست
بخته شد نان جهاندارے تو	طمع خصم سر اسرافامست
وقت احسان و گه عفت ترا	دست بر حصین و دل بهرامست
کاران باش و زشادی بر خور	که بداندیش تو دشمن کامست

در شرح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای میرم	در زیر نگین گرفت عالم
خورشید ملوک نصرة الدین	ای ذات تو نصرت مجسم
تاج اساس بادشا هیست	بر فطرت آسمان مقدم
مناطه فتح جز نیامست	از هم نه کشاد زلف پر خیم
میلان تو تخت را مسکر	ایوان تو عدل را منجم
اقبال تو هم ز بد و فطرت	چون بحضرة مسج مریم
هر جا که زدی به عفت زخمی	لطف تو بد و نساد مرهم
عفو و سخط مزاج زنبور	آهیمخته بالباب ارقم
تقدیر حروف کن نکان را	در نوک سنان کرده مدغم

وز کشف عبارت نمائده	بمکوح وجود هیچ مبهم
از رشک کند دیو بندت	دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت	پوشیده فلک لباس بزم
یا گوهر پاکت از خجالت	بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو	از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگاه تو امید را فسال	آآمده جزا صیت فالزم
اے گشته چهار فصل گیتی	از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشیند	فسراید مگر ز زبر و از بزم
عدلت نگذاشت رستی را	جز در سر زلف نیکو ان خم
در مدت یکدومه کم و بیش	صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح زاب تیغت	از مرکز خاک بگذرد غم
بر روزن قبه جلالت	گردون طبقه بود همدم
ایک چندزدیو مرد خصم	پنداشت که یافت نام اعظم
خود کور می دیور سلیمان	باز آمده باز رفت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم	وین کار ترا شود مسلم
تا بپست نگرود از حوادث	بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت باد	چون قاعده سپهر حکم

شکایت

نفرودی یوزار سلیمان

به پست گشتن
برده یعنی فرزندان
برده ۱۳۵۵ هجری
نسخه شاهنشاهی

در مدح بو بکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم	در خاک پست گشت سر پاده ظلم
-------------------------------	----------------------------

محمّد

صبح ددم گرفت جهان کو چپه از آن
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیرگه نماید
 دارای عهد نصره دین کز علو قدر
 سلطان نشان آتاپک اعظم که عدل او
 بوبکر بن محمد کوفه طلقش
 دریا بدستگاه فرخش زید مثل
 اسی مهر و ماهیت از قبل طاعت آمده
 ذات معظم تو سپهریست از علو
 وقتیکه دیگران بحشم انتجا کنند
 آنرا که زیر دامن تو فیق پرورند
 گیتی بوج خون بد و صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بنجاک فرورفت و کس ندید
 تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک
 بر تو بدل چلو نه گریند جهان که هست
 روی فلک سیاه شود آنکه که رای تو
 بپلوتی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم بود پیش تو بسر
 خصم ترا زمانه به تعبیل بر د

کماند رهواس شاه نزد جز بصدق دم
 بهیچ مخالفان شهنشہ شدند کم
 الا ز گرد و موکب نسرا ماند عجم
 شاید که بر معارج گردون نهد قدم
 دار دسیریم مملکت از امن چون م
 زینت گرفت آفر کسری و تخت و جهم
 گردون باتان بلندش خورد و قسم
 در حلقه حواشی و در زمره خدم
 طبع مبارک تو بها نیست از کرم
 گرد تو از مونت یزدان بود شرم
 از گرم و سرد چرخ بدو که رسدالم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندید غم
 بردامن مراد تو هرگز غبار غم
 هر لحظه باغبان تو فتح شدست ضم
 عهد تو بهیچ موسم قبال محترم
 بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
 از عرصه وجود سوش عین عدم

نقشای ز گیتی بخان ضم تو صد بار غوطه خورد

از حضرت تو تیره شود ساعت سپهر	وز مجلس تو رشک بر دروضه ارم
شاد زمانه بچ ستم را آب داد	زان تیغ آب رنگ بر بچ آن ستم
بمست گز تعابن این چرخ نیلگون	خون فسوده جوشش نند در رگ بقم
زین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد	کاخم شدند فاین و افلاک متهم
شمس تیز داس و بادوی کامگار	گرد از فلک بر آورد از روزگار هم
تا چرخ قدخمیده نگرود تمام راست	در قاست مراد تو هرگز مسبا و خم
چون گل همیشه باوی خندان سرخ روی	خشم تو چون بنفشه سر افکنده و درم

در مدح یو بکر بن محمد

ز به نظیر تو چشم زمانه نادیده	یاستت بسز گوشتن چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرافتنش	بر آستان تو بجز بندگے نور ز دیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند	ز عم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان	هزار باره دانگه در تو بگزیده
ز سنجق سپت نور فتح می یابد	چو روشنائی چشم از سیاهای دیده
محیط چرخ سر پرده ایست جاه ترا	در و بساط مراد تو گسترانیده
چه گویش که سپهر است پر ستاره و ماه	حسن بر فلک و آفتاب خندیده
بفرودت این قصر همچنان آمد	که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل	برای زینت رخسار حور و ز دیده
در و بوقت قدوم مبارکت مه مهر	ز زیر پای چو طعلان تبار بر چیده
ز روشنائی صحن و بهوای سقف و در	همی نماید اسرار غیب پوشیده

ز برای زینت دیوار و سقف او بخیل
گ ز رخسار حور و ز دیده

از آن زمان که درش را مثل زدم سپهر بنحفته در کف او با من و آسایش	سپهر یک سره گردن بند فخر ما لیده جهان که از ستم روزگار ترسیده
در غیرت و حسد سقف از زقش صد بار ظهیر قصه قصری بدین رازی چیست	سپهر از زق بر خویش تن بجوشیده نباشد این نط از عاقلان پسندیده
حدیث گوته و شیر گو که این خاک است همیشه بزم شهنشه در و مزین باد	حمایت ملکش بر فلک رسانیده جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در شرح طغانشه

ای قصر عرش از مالیت لنگره در طلعت نجوم افق را مطالع	حزم تو کرد مرکز آفاق دایره در منظر ت سواد فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیر قلم بدست زبان روز باز حجت عدل تو قاطع است	بر جیس بر زمین زندانه شک مجره کام زبان خنجر تو در محاوره
کار و دولت تو کس را مسلم است سواد المراج خصم تو زان دیر برگشیده	کز عقل و شرع بر کشد اندر سرکا بره کزد یک عشوه داد سپهرش مزوره
یا طمعه طاعت آن نفس از نهاد خصم در تنگنای معرکه گردون شد را	کاسیب مهر تو دهنش تنگ چیده از صدست رکاب تو باشد خاطره
تا بر کف نتیجه احسان بنشته اند از مهر مرکب تو که نعلش سز در هلال	هر دم زمانه را کند از سر مصاویه شد کلمشان چو آفر و گردون چو توبره
خوشید را که از حشمت یک سواره است این جرأت از کجاست که با چو تو رایع	قانع بدیده بانی این سبز منظره لازم غزار چرخ را باید کی بکمره

بجز
از آن زمان که درش را مثل زدم سپهر

چندان بقات باد که هنگام حشر آن

عاجز نشود محاسب و هم از مواجره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پر شکنش
دل شکسته اگر زلف او بر افشانی
مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه
چنین که با سر زلفش روان من خود کرد
همیشه اشک چو باران ز دیده مبارم
دلم ز چاه ز نخلدان او چسبگونه رهم
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر
ازان چو دایره غم در میان گرفت ترا
عجب تر اینکه باید کشاد هر ساعت
خدا یگانی کا قبال سر مد می دادست
سبیل اگر نه زد دیوان او بر خطش
اگر شهاب نه بانام آورد در ملک
اگر نسیم خلاش رسد مبر گیاه
نه می مثال ترا بر زمانه آن قدرت
فلک ز دست تو بکائنات مشرف بود
بیرون نیاید ازان عهد لا جرم تا حشر
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کشد

کجا بچشم در آید شکست حال منش
کم از هزار نیایی بزیر هر شکنش
فرح نیام ازان روی پیر منش
چگونه الف بود و ز حشر باید نش
مگر که تازه بماند رخ چون تر نش
چو دست در نتوان زد بخبرین رننش
خیال قد چو شمشاد در وی چون سمنش
که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
بدست حکم عنان ممالک ز منش
مثال عزل دهند از ولایت منش
میان راه بدم بفسرند اهرمنش
چه طعنها که توان زد به سبزه دهنش
که پست کرد بجلی بنای مکر و فنش
بشرط آنکه برافتد قواعد فنش
هناد قهر تو بر سینه آتش لگنش
بیرون کنند بغف از میان گننش

<p>چو گرم پیله نخستین لباس شد کفنش دو نیم کن چو تسلیم میان و سر نیش تراست دست تصرف پنج وین کفنش اگر به شب نرزد بمرت تو بر فشنش که جان بر بگذر خوی برون شود ز تنش که ممکن است بجز گلشن خاک چمنش مدد فرست ز باران لطف خوشبختش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر بجز رخ رسیدت بر زمین فکشش که عاقبت نه کند روزگار منتخش بشادی که نباشد مخافت حزنش زمانه یازد اندر رُح و و الیه نش</p>	<p>هر آن کسی که نه با کسوت هوس تو زاد اگر عدو چو تسلیم پیش تو بسر زود و گزیند حکم تو طوبی فرو نیارد سر سپهر بر نه کشد بامداد خجرت صبح ز کف کین تو دشمن یار زود خواهد درخت جا به ترا بار و برگ چند است نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک چنانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد از آن سپس که ز خاکش چو آب بر گیری همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
---	---

در مدح منظر الدین

<p>جان می خواهد از آن پسته که شکر گیرد ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد ای بسیار دشت گفته که بشکر گیرد از دل و سینه من مجر و آذر گیرد که از آن سر و قدت بوسه من بگیرد کز رسن باز دلم گوشت چمن بگیرد</p>	<p>دل می خواهد از آن پسته که شکر گیرد چشم من از پسته طوف کمرت هر لحظه پسته تنگ تو از بهر علاج دل من جان من وقت بخور بر شکنج زلفت سر و تو بوز من دارد و دل من خواهد تن من شد رسن زلف و تو خنجر چه شود</p>
--	---

دم هر روزه گرم چو تو در گرفت
 هر که خواهد که سمن بارده سرد ترا
 در رکاب غم تو دل برادی ز سر
 چرخ اذین خیمه زربافته سیم طناب
 شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهورا
 آن شهنشاه بنرمند که چون صبح دوم
 چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود
 ای فلک قدر که گزاف تو اشارت یابد
 ماه اذین بھر گر انما یه ناسفته دُر
 یک شر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثر
 فلک از بهیبت آن جنبش زیق یابد
 نه در عقد ه بسوے مه تابان نگر
 عنفت ارپای نمد در دوز یا خیزد
 گر چه بگیاہ برد مهر چو پای تو بدید
 در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد
 لشکرت نصر من الله چو پے خصم زدند
 این شود رعد که مشغله چون نعره زند
 وز نشان اثر سیخ سُم مرکب شان
 شهر یارا خبر باد خندان میدانند

آه هر صبحی مردم بتو که در گیرد
 یاپے بار چو تو سرو سمن بر گیرد
 گزاف تراک شهنشاه مظهر گیرد
 بر سر فرق فلک سائے تو افسر گیرد
 از سر قوت دل پاپے غضنفر گیرد
 ملک عالم بیکے ضربت خنجر گیرد
 آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
 نسر طائر سر تیر تو به شهپر گیرد
 گردن ملک ترا جملہ بزور گیرد
 پیش این گنبد گردند و اخضر گیرد
 اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
 ز شب تیره پے روز منور گیرد
 لطف ارددست دهد دُر ز سمندر گیرد
 نکلند هیچ توقف در خاور گیرد
 نکلند پیش تکلف روح شمر گیرد
 بجز لرزه شان سید سکندر گیرد
 و آن شود برق که حمل چو خنجر گیرد
 چون فلک روے زمین برت اختر گیرد
 که همه روی زمین عرعر صرر گیرد

<p>باد در عمد تو کے زہرہ آن دگر آید گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت ہر دم این دہر مسخر شدہ فرمانت کانگارا چو ظہیر از شرم نظم لطیف بہر او دست و زبان دفر افلاک آرد ہر کجا دور فلک تیر جفا اندازد تا یقین ست بر خلق کہ شیر و شمشیر تیغ قہر تو چنان باد کہ خاقان شکند</p>	<p>خاک پائے تو نہ چون تاج بسر بر گیرد نہ چون فرمان سلیمان بمیسر گیرد خوش نباشد کہ چون نادرہ اسخر گیرد کہ بہر محبت تو خامہ و دفت بر گیرد پیش او پیر فلک خامہ و محبت ^{الہیہ} بر گیرد سپر سینہ من دہر برابر بر گیرد خصم بچہ شکند آہو بے مر گیرد شیر ریح تو چنان باد کہ قصیر گیرد</p>
---	---

در مدح ابو بلر محمد

<p>ارچہ فرو جاہ قدرت سی ہمایون بگاہ بر فضائی صاحب قدر تو گردون استار شک در ازل چون نقش ہرنگ تو بر ز نقش بند تیر شاد روان تو نور حمل گیر دشکار صبح و شام از خادمان حاضر گاہ تواند ہر کہ اندر سایہ خورشید ایوانت گرخت ہر کہ خاک در گہت راج سر سازد بطوع گرچہ گردون صد ہزاران پیدہ دارد بکشت پیشگاہت گردان را دادہ تکین سجود اگر ملوک ہفت کشور بدرت حاضر شود</p>	<p>در حریم حضرت جمع آمد از قبال شاہ در جناب کبریا تست گیتی را یناہ دولت اندر آستان کرد خود را جا بگاہ آہوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه از پی کارست آرمی این پشید و آن سیام امین ست از خود گر افزون دارد از انجم گناہ ز بیدش کز روی نخوت بر فلک سایہ کلاہ از سر غیرت نیارو کرد در پیشست نگاہ تا کنند از خاک در گاہ تو تر زمین جہاد از سنگان پیشگاہت حشمت اندوزند و جام</p>
--	---

در برجست با جهان آیند افریدون و جم
بر روضه دعوی من کاسمانت چاکرست
اینکه می پرسند خاک در گشت راجه انس
نفس و جمشید فریختن و گیتی ستان
آنکه پیش گرز راه کهکشان آخر کنند
صدقه پشش گران سوختن میل نیت
شاد باش ای شاه حیدر ریت و بر یک نام
گرد دولت رسیدی بجای کز شرف
باش کین تبت به نسبت با جلال قدر تو
تا جهان پای باشد در جهان پای باش
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان

پرده دار می کی دهر شان درون پرده راه
در گواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه
از جد رقت گوئی باز قدر باد شاه
شاه کیوان قدر گردون منصب و نجم سپاه
خوشه گندم شود در خر مرغی رشید و ماه
در دو چشم آفرینش کرد کل انتباه
دیران امی خسرو در یاد و کان و سگاه
در گشت راعضه آفاق زیب و مشکاه
اول عهد از خرمج یوسف است از قمر چاه
باده نوش و جام گیر و جان فرا و خطم
نام جوئی کامیاب عیس ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت ملک شهاب بر هفت گردون میزنند
در ازل اتم زدند و تا ابد خواهند زد
کاشکے ره بر فلک بومی که دیدی چشم خلق
نوبت اول بهنگامی که در طشت افت
نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح
وان دوم نوبت ناز شام بهنگام غروب
وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین

ملک عالم را جو فال فریدون میزنند
تا نه پنداری شهاب کین نوبت اکنون میزنند
کین سه نوبت هفت کوکب فلک چون میزنند
تیره شب را جامه پنداری بیا بون میزنند
نقش تار پر نیان گوئی بر کسوف میزنند
کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
سایه بان نیلگون بر در کنون میزنند

<p> نام جو یان از شکوہ رتبتش کان درست یا از شوق نوبت دانا دلان روزگار شدن پایون عهد تو عهدی که شایان جهان ربیع مسکون ارجه معمور آمد از جرم زمین کوه و دامون فخر دارد بر فلکات جهان هست اتابک اعظمی در ملک میراث تو می بیادت یا کرامت کرده مدغم میخورند مسند رایت از شاخ سدره برتری بنهند تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند رسم این نوبت بر دلق در جهان پاینده باد </p>	<p> طبل باز به بیت بهر شب خون میزنند طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند ناف داد و دین ازین عهد پایون میزنند زان که لشکر گاه تو بر ربیع مسکون میزنند بارگاه عالیت بر کوه و دامون میزنند صورتش زبید که بر طغرای میمون میزنند ز بنامست با سعادت گشته مقرون میزنند خرگم قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند تا مثل در حرکت از گفت فلاطون میزنند آبادرگاه تو بر پیوسته موزون میزنند </p>
---	---

در مدح طغانشه

<p> نهی ز لنین عنبر بار بر گوش خروش ماز خوار می ناستوده چو من با تو غم نخواهم که گویم چو تو با من سخن گوئی بشادی با حال من سرگشته شاید مرا که ز جور تو نالان چو نایم رسد از تو بگو شمع مرده وصل لگ کوے تو باشم گرچه بدی </p>	<p> حدیث مانیاری هیچ در گوش چراغ نهنه ز لنین بر گوش نداری ای عجب گوئی در گوش چو مرزن گوش کردم سر بسر گوش کزین به بارداری ای بسر گوش چه مالی چون رباب ای سیمر گوش اگر ممکن بود جابے بصر گوش بر دیه بازیم چون خواب خوش </p>
---	--

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش
 مر بے طلعت تو باد تر چشم
 بجنده آن زمان لب شود باز
 نه دیدار تو گردد پر قمر چشم
 کنی در گوشش حلقه مهر و مهر
 تر گوشت حلقه باید زینت حسن
 اگر چه گوشت و تر نغز زیباست
 مگر چشم تو یا گوشت بخنگ است
 زره پوشد زلفت زانکه باشد
 رسید آوازه عشق من و تو
 شه آفاق سلطان شه که دارند
 جهانگیری که خبر خوش
 نه چون او دید هرگز باد شه چشم
 سمندش چون کند جولان که رزم
 بیاید چو خوابان بحلقه
 تیا بد بے تقای او ضیا چشم
 در او شه ره آمد خسردان را
 روانش آلت الهام و وحی است
 آیان نشوده هرگز کس بعالم

محرومش با فلک آب در گوش
 مر بے نعمت تو باد کر گوش
 که از آواز تو یاید خب گوش
 ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
 چو آرائی بر و اید وز گوشش
 بے از حلقه یاید زیب و فر گوش
 از و زیبا ترست و نغز تر گوش
 که دارد چشم تو تیر و سپر گوشش
 ز تیر غمزده تو پر حذر گوشش
 چو مدح خسرو غازی بهر گوش
 بامر او ملک بحسد و بر گوشش
 شمان را هست دایم بر سر گوشش
 نه مثل او شنیده داد گر گوشش
 بخواباند ز همیشه شیر تر گوشش
 ز فعل مرکبش هر تا جور گوشش
 ندارد بے شمای او خطر گوشش
 چنان کا داز را شد ر بگذر گوشش
 چو سخن و صوت را جا می مگر گوشش
 شعی چو نتو به نیکویی سیر گوشش

<p>چنان که پنج حس شد مغر گوش بگیری زودشاهان بیشتر گوش صدف کردار گشته پُر در گوش با بل فضل و ارباب هنر گوش کند سمعت بر آورد دست بر گوش کشاده دیده و بسته مگر گوش الا تا حشره سر راست در گوش ز حد قیروان تا باخت گوش</p>	<p>خلاصه از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ز الفاظ توای دریای افصال جهان دانسته زان باز داری از ان شادی که مرغ نظم را صید ز بهر خدمت صلت مدیحت الا تا دید بان تن بود چشم بفرمان تو باد اخسروان را</p>
---	---

در مدح محمد بن علی اشعث

<p>وصل تو تا نوده مرا چند گاه روی با شکل سرو قامت و با نور ماه روی پُر ز آب دیده وار و از ان یک نگاه روی آئینه را سیاه شود آرمی ز آه روی دارد بسوی عالم جان آن سپاه روی بروفت آن حدیث که گفتم گواه روی زان خوبرو که دارم جانان نخواه روی بنمایم ز چاه مقنع چو ماه روی جز بارگاه مجلس عالی چاه روی ایام را ز هیبت ادا چو کاه روی</p>	<p>ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی گشته تنم ز نال تبر و ر هوا تیو تا بجا ب دیده برویت نگاه کرد آئینه دلم سیاه از آه سینه خد بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق رویم ز تاب عشق تو زردست پس بود رو تو از لطافت محض آن سریده حق اندر شب فراق تو شاید که روز وصل جان مرا که عاجز بهر انست نیست و خنده مجد ملک سپهر و دل هست</p>
--	--

زنان خوبرو که درم نخواهد بخواه روی

در پیش
افکنده بر موافق او چشم چشم

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت
باروی درای او بود مسره و ماه
اقبال با جلالت قدرش سپید کار
افکنده بر موافق او عیش و بهره چشم
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد
ای پشت دین و امن حق بارگاه تو
راهی که موکب تو بر آن جاگزین
جور و عنا چور و زره ایوب روشن است
جای رسید کار حواش ز عدل تو
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را
از گردش زمانه حسود ترا مباد

بنمودش از دیرچه تمکین شاه روی
زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی
خورشید بی عنایت ریش سیاه روی
پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
بخت دامل نهاده برین بارگاه روی
اقبال بر نگیزد از آن خاک راه روی
خشم ترا نموده گسی پشت گاه روی
دارد همی نفقه ز مردم گیاه روی
باشد دلم تازه بدیس گم روی
جز روزگار ناخوش و عیش تباہ روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین است
حامی اسلام ملکین که چو گردون
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت
و آنکه ز بهر تبار موکب قدرش
دولت و دین را بر دافع حوادث
پیش کف او به نیم ذره نه سنجید
ایت یکروزه بخشش او را

خسرو پیر و زبخت نصرة الدین است
مرکب اقبال او همیشه بر زمین است
خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
داسن افلاک پُر از در زمین است
نام بزرگش همیشه نقش نیکین است
هر چه در احشای بکرو برد فین است
هر چه پس افکنده شهر و سنین است

عرصہ جاہش و رے بحر محیط است ہمت او ہر زمان بچرخ بہ بخشد روے بہر جا کہ آورد او را محض سعادت او را بود کہ ندارد صورت دولت سر د کہ باز ندارد چشم فلک خیرہ شد ز نور جبینش امی ملکی کونسیم خلق تو دایم ملک ترا آن نہایتی ست کہ آنجا دعوی شاہی ترا سر بحقیقت دشمن تو چون جان برد کہ غنیمت دین خدا از تو یافتہ ست معونت ملک تو از گردش زانہ مصنون باد	پاسے قدرش فراز چرخ برین ست صدرہ چند آنکہ طول عرض زمین ست دولت و اقبال بریسا روین ست دست ز قراک او کہ جبل متین ست پای ز درگاہ او کہ حصن حصین ست فراہمیت آن نہ نور جبین ست منغر فلک پہچوناف آہوی چین ست بیشہ چرخ از صف باز پسین ست لاف سر پنجہ کار شیر عزین ست پیش و پیش چون قضای بہ کین ست لاجرست روز و شب غلامی عین ست آنکہ بکار آید از زمانہ ہمین ست
---	--

در مدح محمد بن علی شعبا

گل ز خرگاہ چین دے بصر ا دارد سبزہ چون تازگی افرو د بسری سال تاج بخش ملکان شاہ جان نصرہ دین مخضر فیضی کہ بفتول محمد نسب نخت بیدار و فلک با و اقبال مطیع در چنان باغ سعادت کہ گل فتح شکفت	سرے خوردن رن گنبد مینا دارد گلبن فتح ملک سر بہ شریا دارد کز ہمہ تاجوران منصب ا علی دارد بنہ بر بار کہ گنبد خضر ا دارد سلطنت بین کہ چہ اقبال مہیا دارد شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد
--	---

در مدح محمد بن علی شعبا
کلیں فتح ملک سر بہ شریا دارد
کز ہمہ تاجوران منصب ا علی دارد
بنہ بر بار کہ گنبد خضر ا دارد
سلطنت بین کہ چہ اقبال مہیا دارد
شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره که چشم ظفر دور رسباد	چرخ را پے کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر غلش شایسته شد	ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بنیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت	وانکه او غرق شود که غم کاللا دارد
که کند به سری شه بناز ع طر ف	که ظرف ناز ظرف بنده و مولا دارد
بنده چند که از خدمت او دور شدند	شه نباید که جز اقبال تست دارد
که ز دریا دوسه قطره بر آگند چه باک	باز چون جمع شود سیل بدریا دارد
هر که از قبله اسلام بگرداند روزه	بیگمان رو بسوی قبله ترسا دارد
وانکه در دین سیما شود از هیبت تو	نبرد جان اگر افسون سیما دارد
هر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و ز دین	مذہب آنست که فی دین نه دنیا دارد
ای سین تاب سیل که بناموس عقیق	زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست	مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
تو اگر دشمن شه را شکند گوشت کن	تا کی آرم کند چندان محابا دارد
با تو در رشته دعوی که شناسد گهر می	نه زمره که همه رشته مینا دارد
بچنین صیر فی نقد نمودن خطرست	که دل روشن تو دیده مینا دارد
بچو تو داور و فریاد رس مظلومان	لیست امروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد مکتوب و لیک	جامه باید که با نذازد بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست	پیش تو پرنده گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعب

ستاره سجده بر و طلعت منیر ترا

زمانه بوسه دهد پای سیر ترا

موانعت قضا بخت کامگار تر	سخنست عدو تیغ شبر گیر ترا
خدا یگان جهان بی نظیر و بنوعین	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرت خدا و تویی بدان منصور	قضا همیشه بنصرت بود نظیر ترا
اسیرت بنجاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک آتش بر نذا سیر ترا
همی بدیر در آئی تو و سعادت بخت	همی بدیر در آئی رسد بدیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق	بقول وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
و عقل تو نگریز زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک	همی سجد کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میمان وزیر	سزد که سجده برو آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو بر نا و پیر شد دل شاد	که کرد دولت بر نا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همه ندانم باز	دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بان همیشه بکاک اندرون بزرگشیر	که غوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بادشاهی و دولت تو باش تا محشر	نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بخشاد عشق رویت چون روزگار دست	دست غمت به بست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میز غم	تا بزرگبری از سر من دنفکار دست
پیش لب بگریه یک بوسه هر نفس	دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست
گرینده بر وصال لب دست یابدی	بروی نشاط از منی انده گسار دست
میخواهمی که بر تو مرادست باشدی	ندیر چیست چون نهد روزگار دست

هر دم چو گل کنی نخی و گوئی مرا به طنز
 در لپه غم فکند مرادست عشق تو
 دل بقرار گشت مراد رهواسی تو
 نتوان زدن ز برف ترادست تا بزد
 مخدوم شرف صاحبی یا ضیاء دین
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفرخ
 آن صدر سرور یک جهان گاه کمرست
 گردون که هر شب به جهان پائمال اوست
 ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر دبط رفعت نهاد پای
 هر باد صبح منور ز آسمان
 گر بر چار خوانده داعی ثنائی تو
 دست شدست بود تو بر خاست از
 چون خاطر مکنه مدحت نمیرسد
 دست سخا بجیب کرم بر برای من
 همواره تا گراید بهر دعای خیر

اگر جستن تو گوشت مرا بر زخار دست
 زین طنزها برای دل من بهار دست
 نازد بر آن دو سلسله بقرار دست
 دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
 کمر راست گاه جود برابر بهار دست
 پیشین بزمین اوز برای یسار دست
 دریای اوزند ز پئے افتخار دست
 گفتش که دار بر سر من زینهار دست
 وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
 بر دوز جهان سرکش و ناپایدار دست
 بوسه رکاب پایی ترا شرمسار دست
 بیرون جود چو برگ و درخت از چار دست
 بی زر کسی نه بیند جز با چار دست
 طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
 کامسال بس تھی ست مرا بچو پار دست
 در فضل بارگاه تواضع نگار دست

در شرح ملک رکن الدین

عقل را در زیر فرمان میکشد	عشق چون ل سوس جانان میکشد
انچه جان از جور جانان میکشد	شرح نتوان دادن اندر عمرها

<p>ناکشید او خط مشکین گرد ماه چرخ بردوش از منہ نوشید کوہ عمرنگ بست لعل نیافت گوی دل ماناکہ می بیند رخت چشم من از تشنگی زان غرق شد</p>	<p>دل سلم بر صفحہ جان میکشد از بن مہنی و دندان میکشد تیغ بر خورشید رخشان میکشد ولنگے از بیل چو گان میکشد کاب زان چاہ ز سخنان میکشد</p>
<p>تا چنان حسن ارو فاسے داشتی کار ما آتش چہین نگذاشتی</p>	
<p>دست گیر ای جان کہ فرصت در گذشت روی چون خورشید بنما از نقاب ای بسا کہ بھرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشد وصال از لب تو بواجب تر پاسخ است چند گوی سر گذشت دل بگو گوی تو کت خون من در گردنست</p>	<p>پای مردی کن لکاب از سر گذشت کام از سر بہ چونیلو فر گذشت ہجو باد مرکان بر زر گذشت ہم نبود و مدتی دیگر گذشت کان چنان تلخست و پر شر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت ورنہ مار اینک و بد ہم در گذشت</p>
<p>جان چو سنگین بود تاثیرے نکرد ورنہ بجز ان پیچ تقصیرے نکرد</p>	
<p>سلسلہ بر طرف دنیا افکند رکشے بدست گیر دہر زمان دل بحیثیتے برد از عاشقان</p>	<p>تا کہ دل در بند سو دا افکند تا گزاین کار در پا افکند ولنگے در قعر دریا افکند</p>

گاہ وعدہ دائم از بسم و امید	پردہ امروز و فردا فکند
از فرقتش ذرہ ار کم شود	آفتابش سایہ بر ما فکند
دل اگر از دست او آہے زند	آتش اندر سنگ خارافکند
خود نہ اندیشد کہ روزے عاشقی	داورے با صند در دنیا فکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش دُر کنون می جہد	وز شارش گنج قارون می جہد
معنی روشن ز لفظ دُر نشان	ہیچو برق از ابر پر خون سے جہد
از ہمیش قطرہ قطرہ جوے جوے	از مسام دشمنش خون سے جہد
عاریت دارد ذراے روشنش	شعلہ کر نہر گردون سے جہد
با کف گوہر شان او حباب	چون عرق بر روے جیحون سے جہد
کار او بین کز فلک چون میرود	نصم او بین کز جهان چون سے جہد
باش تا گرد و شگفتہ گلشنش	کین صبا بر غنچہ اکنون سے جہد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بجوکان ازوے بفریاد آمدند

ای ز لطف جان المانے یافتہ	ومی ز جودت ابر جانے یافتہ
ومی رسیدہ قدر تو بر عالمے	کو نشان انبے نشانے یافتہ
نہ سپہر از دور اول چون بدید	بر جہانت شیخ ثمانے یافتہ
از تو ہر حرفے بہ ہنگام سخن	جان دانش صد سعائے یافتہ

ز بس لطف طبع تو گاہ سخن

<p>خاک از طمت گرانے یافتہ طعم آب زندگانے یافتہ از طبیعت دہ زبانے یافتہ</p>	<p>باد از لطفت عجب روح آمد خشم جان از لفظ گوهر بار تو سوسن آزاد اندر مدح تو</p>
<p>و جهان امروز بردا بدوست دولت و اقبال تیغ آورد دوست</p>	
<p>چشم ملت از نور روشن می شود سندان دست مزین می شود پانی فتنه زیر دامن می شود گوهر از لفظ خوشترین می شود درد و ننگ و آہن می شود ریسانش طوق گردن می شود مادیح منظم بے سن می شود</p>	<p>کبر از وعظت تسکین می شود روز بدعت از توتیرہ می رود آتوسر بیرون زدی از حبیب غیب هر کجا تو بر کشادی در ج نطق پیش ہم نیز تو آتش ز شرم هر سری گزیر تو بیرون شدت ہم ز قدر دولت تست اینکه چرخ</p>
<p>صبح اگر بے راس تو یکدم زند چشم تو اندک را بر ہم زند</p>	
<p>آفتاب و جهان پاینده باد بچو گل هر دولت پر خند باد پژور لفظ تو آگسند باد پنج عمر دشمنی برکت باد سایه تو اما بتا بنده باد</p>	<p>یارب این دولت چنین پاینده باد بچو ابر از قهر تو بگریست خصم گوش این چرخ صدف شکل تھی تنه باد خشم قهرت از جهان آبروی دین تو ز خشنده باد</p>

ج

نوع تو منظم بر تن میشود از طبع

پاینده

<p>موسم عیدست تشریفان خشم تو آز چرخ آید دورنگی روز و شب</p>	<p>این چنین عید ترا فرخند باد روزگار ت رام و چرخ ت بنده باد</p>
<p>یاب این صد جهان منصور باد چشم بد از روزگارش دور باد</p>	
<p>در مدح ملک رکن الدین</p>	
<p>از هی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته پیاده اند ز تو هر سخنور انس بے آنکه بنوک خامه فکر صور نگار بدیع بایست تست عنان سخن تو کردستی نمود جمله سخن زدگشت و قلب نمود سراکار بر صدر عراق مجد الدین از دست رفته اسی باز ز سر در عصر تو تازه کرده شد و رنگت امی کاش شمار خامه شرع بدنه شعر و لیک ز سطح قلم طبع دولت تضاعف برد به تیغ فضل کشودن جهان عام نظم ترا سخا و سخن نیک بردست شدند همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل</p>	<p>شکفته در چین خاطر ت بهار سخن برسم زیور شان در شایه و سخن توئی مبارز تحقیق و شمشیر سخن گرفته گلشن از و اح ذرگار سخن به بینی از سر تحقیق در مهار سخن که نیک نیک بیفزوده عیار سخن توئی که طبع تو گشت ست نطق یار سخن چو کار جو دو کرم در زمانه کار سخن به بست خم ز پیری تراله لاله زار سخن همی برید و نی کو ترا شعار سخن روان و تر بلند ابر آبدار سخن بجاء عقل شدی فردر دیار سخن تو شهسوار سخائی و شهر یار سخن بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن</p>

ترا بجسندیل خویش افکار مباد | که هست طبع و دولت مرکز مدد سخن

در مدح صدرالدین

ای که کرده گرد ماه شب خون
آرمی وکیل قوت بارانست
رخساره و زلف تست عجبکاری
ای هندوان زلف تو ترک آیین
تشویر خورده است لب از تو لاله
بنام روی عقل نبات ده
من عشق را سینه سپر کردم
لیکن به پیش ناوک مرگانت
روی دوستان زهر توان دیده
فرزانه صدورین که ای سازه
صدر عجم محمد ابو القاسم
آن مرد و یک طوق مرادش را
در سایه او تحکم او کرده
وز امتلائے نعمتش آتش را
زین پیش که بے ریش حکم او
امروز چو سرو با همه آزاده
ای استمان قدر ترا هرگز

گریان ز حسرت تو باران من
آنجا که گرد ماه بود خسرین
جان فرشته و تن اهرمن
ومی آهوان چشم تو شیر اذرن
و ازاد کرده رخ تو سوسن
بشکست زلف شهر بهم بزن
آدل بود ز حادثه در ماسن
مانع نمی شود سپر و جوشن
کز کین مقتدای جهان شمن
از درگش صدور زمین مسکن
کاسه غیب است دلش مخزن
گردون سر گرفته نمیدگردان
خورشید پای راست فراروزن
چون آب نفرت آمد از روغن
ایام تند بود و فلک تو سن
در می نمند به بند گیش گردن
ناگفته هیچ دهم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم در گوشش دشمن تو قضا بد وانکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام معیب تو جز مریح ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بگفت سر مخالف را کا مروز اگر چه بر سر غراب است لعل از نشاط خدمت انگشت وز شرم تو بلرزه باد بداندیشیت ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم از خدمت شکوه تومی ریزد تا پیرهن بقا بکشد خرقه پیراهن بقا ترا باد عیدت خجسته باد که شد دایم	و می چشم سرد ماه بتوروش لفته نفیر خوف لا شنا من داده نداء آمن که لا تخزن گردون سفل و فلک زمین طبعی نشد از طائفه آبتن در هر طریق دهر سخن هر فن صد ره تو آتش نخت به پردیزن رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق جبین بد و بهمن کاتش جبه صواب بنود این ظن خون از عروق سنگ دل آهن ایام از شاهه پیراهن بر فرق روزگار کشان امن عید عدو تو نعمت اشون
---	---

در مدح زیبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین زبده کمرست زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد	همد میمنت بادشاهه زین مریم روزگار عصمت دین درس تشریف خواند روح این چرخ پیروزه رنگ چو نگین
---	--

ای بعل و سخا ساندیده
 تا شنوده صبا رحمت تو
 چرخ در عهد تو ندیده بسم
 بر جنابت به سجده تعظیم
 کرده رضوان دعای دولت تو
 پیش مهد بندت از هیبت
 آسمان از لطائف کرم
 زهره را از طرائف نعمت
 از پئے خاک استانه تو
 محرم عصمت چو پرده غیب
 اگر قبول تو سایه برگیرد
 اگر شکوهت نقاب بکشاید
 و هم را پرده دارت از پس در
 عقل را پاسبانت از سر بام
 روز چند از عنای عارف خد
 آخر از فتح باب نصرت داد
 لطف با ساخت کردگار دران
 بادشا توئی که در شانت
 چون زبان در شانت بکشایم

رایت ملک را بسلیتین
 زلف شمشاد و عارض نسیم
 سینه کباب و پنجه شاهین
 خسروان بر زمین نهاده حسین
 ماهرویان خلد را تلقین
 بادشاهان در او نماده ز زمین
 کمر بسته از محبت زمین
 گوشواره رسید از پروین
 زلف جاروب کرده حور العین
 نه گمان ره برده و نه یقین
 بر کشد آفتاب نجر کین
 مرده در دیده با شود ثوبین
 بانگ بر میزند که دور نشین
 میل در چشم میکشد که مبین
 گشت رخساره عافیت چین
 آسمان غبار رات کین
 شکر با کرد روزگار درین
 شعر من بنده آیتی ست مبین
 بر کشد چرخ نعره تحسین

دست چون بروعات بردارم از ره شعر منکم که مرا شاعر بی در مذاق هست تو ظلم شیر و یه دانگ شیرین کرد تا ز یزدان بود معونت خلق هر که چون گل دور و یه شد با تو هر که از جان نه آفرین بتو گفت	روح قدسی بجان کند آیین در دل از علم هاست گنج دین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی زهر بر دل شیرین با دیزدان ترا همیشه معین بادش از خار بستر و بالین از جهان آفرین برد نهرین
--	--

قصیده

امی ز کرم دلم ده کام مراد این دلم بیل خوش سری لطمه بساز از کرم گرچه هزار جان دل وصف کمال گل کند ای تو لطیف تر از آب خضر حیات بخش قصه من چو شه گذارفت بهالم جهان ابروی کس کمان تو تیر ز سه ز و بخش هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان وای که خسرو جهان هیچ گاه بسوی من امی که زهر و و تودره صفت مقابلم از سر سودا چو زلف جان پریشان مرست قلب ز تو زبردست می طلبی شاه عهد	کان کرم یقین توئی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلش کرا سازه برین دلم بچو سنی کجا بود بلبس خوش نواد دلم بچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم نیست معین کس مرا قصه بردیسته دلم نور چشم من توئی مردم دیده دلم بچو تو سر و شه خرام در چمن جهان دلم می نکلند نظر حومه هیچ شبی ز شب دلم در نظر آفتاب بین که چه سانس این دلم رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم از کرمی که داورش زربیقین دهد دلم
---	---

قلب شتاز تار و آن عکس ز می نوید خوان | هر دو ز نثر لند ماه قلب زیم بده دلم

قصید و عسری

المذه روضه من ذات اجمال
اذا را یتهم بلال العید قا عتقوا
عهد به بولا و کلیل منبسط
مضت ثلثون من ایام مدتنا
الایها والندمی طال افرقوا
و مر حب اسلاف طاب کرعنا
مدبر شانا یک مستیا
اسین احبا بنا یوم اشراب نیا
ایسعی الی الملک الیمون طائرة
کف الوری نصره بالذی نصره
اتامل استعان الله بکلوه
شیطانا نامل قد اعتت اسرته
نتکلی احامس ابطال بصولته
فما شجاعة تافه رارة جمود
یباکی البراتن فی ارسال درع
و ثابته سر لایلاف مقشور
عن الشامل همما اظافره

ام ستره طلعت فی شهر توال
بعد الفطور و عیوا بعد ابلال
فصار و هو یضاحی شق خلخال
والریاح لم تشق متاخر بلیال
فاذا ابولحد و اعدی السبال
مشمولة من نبات الکرم ساسال
عن باع من غصون ابلال مثال
باشهره بعده ساقی و احوال
ایقظنی فی دراة صبر قال
اعلام دولة یال طال افعال
قانتی بحی دین المدی کال
عن ذرة الشنور لور هر طال
دعیا و یضحک صولات ابطال
احص ستل العین رسال
رجب الجین عریض یصلی ذبال
مراقب تقال القرآن جمال
نشین من صلب یقتلی باشمال

<p>بدود عن غیضه ملقفة عیث اعد با الصروف الدهر شیفته بمثل سطوته فی الروح حسین ملا لقی اسماں فآده و هو معتقد ولم یتیم سیفه المریخ حین بطا اذا بکلمت قالا لال ساحده اتک عنی ابیات اذا ابعیت لا تخین زسری مثل غوله من بعدی لشعر مقعد فی مفاخر ترکت یحیل امال الملوک سدی ینقی الدهر رخصا من عبارة فاسکم فاناک مقصود منیع الازالت بحکم فیا تشتی وترے</p>	<p>فیعه فی حماة ذات اوائل یادی ایسا و عسل امسال علی وقائع ولدی الهجار احوال بلایل من زماح الخط عسال بطار من فمایات الوعی خال دون البساط لتعظیم و اجلال فلا یص النجم لحد و بار با انال یسکی علی اذن من تقفو و اطلال دان لکن اعجبی لسم و الخال فیما سوغ و قد حقیقت آمال وان مثلی فی سوق اعلی الاعمال وتداحط بهاء صفت عن حال بین الانام باعزاز و اذلال</p>
--	---

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

<p>بر جهان شکر های بسیارست اوست آن بادشاه کنز سر تیغ رایش اربا فلک بکین آید عالم از جود او تو نگر شد نگرس از زرناده بر سرتاج</p>	<p>که قزل ارسلان جهاندارست خون فشانند چنانکه برق از میغ پای خورشید بر زمین آید بوستان در باس شستند لاله از لعل برف کنند دواج</p>
--	--

<p>آب بر آب ریه نخت دُرِ تسیم همچنان بر تیر اول روز پر شد از نیستی خنجرینه من مثل لاقم نزار از آمد که چو پیداشد سر لای نفت بخشد ایزد بریشهای سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد چو این بشنود در دو گیتی بهیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محروم است مهر و ماهش ندیم ساقی باد در جهان کاو و شاعر می کلل</p>	<p>شاخ سوسن کشید خنجرسیم من سبکین دستمند هنوز تیر محنت نجست سینه من چون بدین گفتنم نیل آمد عالمی بر فراز منبر گفت ریشهای سپید را از گناه باز ریش سیاه روز امید مرد که سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمار نه ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است ملک او تا بجشرباقی باد چه زیان دارد او بود بمیشل</p>
--	--

مشهور مدح و ذیل ارسلان

<p>هیچ دلم نه چه آید از تو بمن با غم و محنت آشتا شده ام که ز کوی تو ام خبر بود دست چه عجب گر ز جان نفور شوم همچو گل هفتة دو ولیکن خوش در دو غم رالب تو مرهم بود</p>	<p>لای بر رخ رشک ارغوان و من تا به جبر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بود دست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت ای دلکش عیش من با رخ تو خرم بود</p>
--	---

چون حدیث از سفر در افکندی
 آبرویم برادر بر دادی
 شهر بر من بزار زانگریست
 من بمیانم اسیر و عا جز و خوار
 آخری نامحافظ بے معنی
 خود برین کار تو مقرب بود
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسے بسیار دارد
 من ز روز نخست دانستم
 که تو این عهد بشکنی یا من
 همه عالم ترا خسبر دیدارند
 عقل صد باره گفت ای سگین
 عشق خوابان و سینه او باش
 او سر بر سپهر در نارد
 این نصیحت ز عقل نشنیدم
 من به چنگال تیر افتاده
 هرزه گای شود ز حرفت تو
 دایه رویت بسا نمود
 و هم را بر در تو بار نبود

از دلم پنج صبر بر کنیدی
 خنم از راه دیده بنشادی
 که تو بے او چگونه خواهی رست
 روز و شب بر در باط و خمار
 پنج حاصل نداشت آن دعوی
 بنده را خود نه هر چه در سر بود
 لاجرم اینچنین بود کارم
 چون منی را کسے چنین دارد
 وین حکایت درست دانستم
 بد را آن بد شمنی با من
 با چو من مفلس نه بگزاردند
 رو پس کار خویش تن بنشین
 نور خویشید و دیده خفاش
 سر در سپهر تو که آرد
 لاجرم نایب خود دیدم
 یار در گردنم افتاده
 اسی در یخ آن صلاح و عفت تو
 تاب زلفت صبا نفرسوده
 با در بر در تو کار نبود

<p> بچہ موجب فکندیم بائے کرده ابلیس را بشتوہ سیاہ گر تو روزیش ناکسان بینی راست گوئی کہ بہت اسر فیل گندہ پیرے بدین ہمہ زشتی چون جدا کرده ناکمان ز منت بعد ازین رُخ بخون بھی شویم </p>	<p> خیرہ در چنگ پیش کفتائے و لہ را دادہ بازے رو باہ چست بنشستہ در پس بینی صور در دم گرفتہ بے تاویل قدرت نوح کردہ در کشتی در بود آن نوالہ از دہنت زارے گریم و ہمہ گویم </p>
--	--

اشعار عربیہ

<p> افضل دین اللہ لا زلت مفصلاً انا و ایل فی سرید و الجسم راویا صحیح فواد حات متا یریدہ ہر ت فواد الا یرال متیمّا </p>	<p> وحیت الاصحاب حین نداویا وروض جنانی فی فراقک داویا و فی الناس الاسفی داوک حاویا کنعلا نزارع المصاب حایا </p>
---	--

قطعہ در مدح قزل ارسلان

<p> ای ز آثار گرد سو کب تو رام کردی سپہ سرکش را ہی بہ لکنت زبان من بگر من و فراق دوست پس ازین گر نہ این نیز ہم بدون نہ برد </p>	<p> غصہ با خوردہ شک تا تازی تا چنان شد کہ از نگو نزاری کہ چہ کارست این بدین نزاری تا مرا بر سپہ بزارے پیش زین لگے بر ہواری </p>
---	---

قطعات	
سیگفت انوری که شود باد با چنانکه سالی گذشت و برگ خنبد از دشت	کوهران ز پاس در آید چه بگری یا مرسل اریح نودانی و انوری
قطعه	
آری شنیده ام که چون خودم و محترم یک قرعه حریف لطیف و ظریف	توبه شکستی و قدس نوش کرده از لطف خوشن خازن و خرگوش کرده
یاداند کمتر آن همه بر خاطرش لی من بنده را عظیم فراموش کرده	
قطعه	
خسرو ابر رحمت تو کجاست سایه بر سر فلک ز کرم	تا ز فیضت بفتح باب رسم تا ز رفعت بافتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود چشم دارم بآن بضاعت فضل	سوی این مرتفع جناب رسم کز سخاوت تو بانصاب رسم
تا تو از دشت شهر ساده رسی	من ازین سوز فاریاب رسم
قطعه	
بزرگوار دانم که برخلاف قدر بحکم آنکه بدو یک هر چه پیش آید	حقیقت که بجز کردگار قادریست مقررست بر حال اگر چه پاهریست
بسی می نشود و هیچگونه دوزی پیش ولی عنایت خالق که در مصالح خلق	ز روی حکم حری گر چه مرد صابریست ز یک قیقه با نواع لطف قاضریست
بسوی حبله نظر میکنم ز روی کرم	ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

قصاید طهر فارابی
در وصف حضرت
عزیز

بصدا میدل اندر تو بسته ام که از آن	زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست
قطعه	
جانب خلعت از راه برد ورنه این سیم سرو ازین گوش گفتت کلبه من روشن کن چند زین عذر که صاحب رگ زد صاحب رگ زد گر حق خواهی	اینمه حلدے آن فحبه زن ست چه نرا وار چون تو سیم تن ست که به عشق تو دلم مر تن ست آدرین بله چه دستان فن ست خاصیت ثابت کردن بز تن ست
قطعه	
ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد من بنده از بس که کنم با فلک بزد و هر مزار گونه ریاضت نمود من گردون چو باد ریه کمندی ز حادثات جانم ز آرزوی نوال لب لب رسید من جامه بردفات کردم قرض ده ام	هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک دارم عجب که قند زشت با بسوخت ورسینه از سان حوادث شکسته نوک هر لحظه مثلی ترم از غصه خدوک و گردنم فکنده رحمت شدم چو دوک چندان تعذر کرد و انتظار بونک جز فیض جودک تو فرا آدم زسوک
قطعه	
تا بج بخش جان کند وقت از گلستان افسرت هر دم تیرت اندر دل پر آتش خصم	لے نرا وارا فسر و سیم بشام فلک رسیده نسیم رفته گسلخ با چو ابراهیم

در گردن چو باد ریه کمندی ز حادثات
ن گزیدم ز آرزوی نوال لب لب رسید
ن فوط

آسمان در محیط همت تو دل دشمن ز رخ چون الفت حال من بنده هست معلومت قدی دادم کرده ام لیکن بر در من غنیمت کردم کرده مقام از برای دوام آن اقبال	نقطه در میان حلقه جیم تنگ و تاریک همچو دیده نیم که ز عصمت گرفته ام تعلیم وجه یک جو ندارم از زرو سیم همچو اقبال بر در تو مقیم باز کن از سرم بلا می غریم
--	---

قطعه

سپهر فضل و جهان نهر رضی الدین زمانه چون تو گری می هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که غنیمت به نسیم لطف در باغ دامن بشانند سموم قهر تو با کوه صدها می نمود چار پیش تو لاف کشاده دستی زد ازان لطائف نعمت که باز نمودی چو سرتابه ابد در مقام آزاد می تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم مرا ازان گره بسته یاد می آید تو فقهی که دران باب میرو و مهال چنین که من بقاضای فرو شده ام	توئی که همت تو هست با فلک بنمرد سپهر چون تو لطیف هیچ دور نزارد مرد حادثه آن شب که دوست تو نزارد دیده هست عنبر ز طره شمشاد بجز آتش موهوم درد دل پولاد کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد اگر نمیشل شکر صد کی بنیاد بخدست تو یک پای باید ام استاد کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد که چند کار فرو بسته مرا بکشاد اگر ز دست من گزینی ز ریت مباد حدیث غله عجب گر بماندم بر باد
---	--

	قطعه	
<p>از طوق سنت تو شود سوده گردنش حاجت یوفندیه بیان و سیر همنش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از اختران ثابت سازند از زلفش در برگرفته اند چو جان سنگ آهمنش بیرون هفت قبه چرخست روزنش باز است کان خباب تو زید شیمنش اندر ضمیر و در طبع روی روشنش کاشارت تو به بیند هرنش تا روز حشر دست بداد ز دهنش</p>		<p>ای صاب که هر که در آفاق کش است آنجا که رسد تو بسر شکله رود در نو بهار تربیت یافته رنگ و بوی مرغی که آشیانه اقبال او پرد آتش رخ و غ نور تو آرد ازین قبل ای همت تو ساکن آن بقعه که علو معلوم رسد تست که داعی دولت انوار مدحت چو بدیدند همگنان ز آنجا که لطف تست چنان کنج بدارین باد همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ</p>
	قطعه	
<p>لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت صبه و صاب شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تن دارم نه تاب بر من برای شمع و شکر کردوی عتاب افزاده چون زبانه شمع اندر اضطراب چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب</p>		<p>عالی رضی دین بی آن شمع دل که هست تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح بشنو کایه ز شکر خوشتر و بدتر بار می که شمع مجلس انس است در جمال جاری زبان من عتاب چو شکرش تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون</p>

قطعه

ادبیه

خداوند اتوئی کز و س رفت
گرفت از گلستان لطف و لطف
جبار آن عمارت داد عدلست
برای کارزار دشمن تو
گهی از غنچه سازد دهر پریان
اگر من بنده محروم ز خدمت
ولیکن قصه تشریف شریفت
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
منیب گویم که تدبیر سرم چسبست

سپهرت تخت زید مور گر زن
همه روی زمین گلزار و گلشن
که از سهو و خطا معصوم شد ظن
که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی بر آب پوشد باد و جوشن
روا باشد که اهل آن نه ام من
مرا بر راس عالی عرض کردن
که بادش در پناه حق دل و تن
همی ترسم که گوید در کسین زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
بگفتهای نهفته در سنجنت
از برای نثار طبع تو چرخ
در پرت چشم حاسد تو شهاب
خاطرات طالبان حکمت را
تا که او هست بر سبیل کمال
آسمان را که خواند ضعیف
گرچه نامست بشهر مشهورست

ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
بمجا سوار غیب در تنزل
عقد گوهر کشاده از اکلیل
عمر با تافته آتش سیل
در بیابان حیرتست دلیل
نه کند نقص تو هیچ سبیل
مرزین را کسی گفت بخیل
دارم از فضل در جهان تفصیل

<p>دگر ان چون بہ پایہ تور سند گرچہ نیلے ست آسمان لیکن</p>	<p>پشہ را کے بود مہابت پیل بیج نسبت نباشدش بانیل</p>
قطعه	
<p>ای چرخ باد گشتہ تو اضع کنان چو خاک اسباب خیر و شر شدہ در پردہ قضا گردون کہ پیش ہمت تو ذرہ نیست دل از تو کے برم من رنجور و خاکسار آن بخت باشد کہ بہ بنیم درین سفر</p>	<p>با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رائے صواب تو جز سائبان طلعت چون آفتاب تو خو کردہ ام بخدمت خاک جناب تو خود را چو بخت گشتہ روان در رکاب تو</p>
قطعه	
<p>خدا یگان زمان شمس یار دریا دل بر آسمان زمین دست مطلقست ترا گمے بہ پنجہ ہیبت دل جہان شکن توئی کہ باد صبا در جہان نیار در کرد مکارم تو چنان فاش گشت عالم برومی موج تو بیرون یک سخن گفتم مرا کہ باز سپیدم نرد کہ بستہ شود</p>	<p>تراست دست گہر بخش و لفظ گوہر پاش کہ از وظیفہ جود تو یا فتنہ معاش کہے بناخن قدرت رخ فلک بھراش نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش کہ در سخائے تو عاصی برابر او باش اساس مظلمہ مے نهم تو حاکم باش نہ آفتاب نقائے تو دیدہ چون خفاش</p>
قطعه	
<p>شہر یارا بر لے رحمت تو بر بساط ہوات رسپ داد</p>	<p>تیغ فکر ت ہمیشہ آختہ ام بر رخ اختیارتا ختہ ام</p>

گرچہ از آرزوے خدمت تو لیک ز حمت نمید ہم جائے	دل و جان را ز غم گداخته ام با شراب ہی نساخسته ام
قطعه	
افتخار زمانہ شمس الدین ہیچو ہد ہد بر آستانہ تو باز اقبال آشیان کردہ منکہ در آستان خدمت تو تا کے از آفتاب طلعت خویش	ای چو عفا نظیر تو معدوم فلک تند چا پوس خدم ہیچو نسرین در میان نجوم روز دشمن نہ ام بشیوہ بوم ہیچو خفاش داریم محرم
قطعه	
جلال دولت و ملت گمان میر کہ دگر ہر چہ حکم تو نافذ شود چو در نگرے شبہی رود نہ کہ اندر دل و دماغ عدوت ہر آنکسے کہ زند بر خلاف تو نفسے ہمے رہے تو بر ہر کسے کہ سایہ فگند نسیم عدل تو در ہر زمین کہ نافہ کشاد و قضا کلہ نسر روزگار بر باید بہ پیش شاہ جہان کشف حال بند مکن	بہ کبریاء جلال تو ہیچا کس باشد قضا ہنوز بفر سنگما پیش باشد خیال تیغ ہبسم خوابہ ہو سب باشد نخست کس کہ گلو گیر دش نفس باشد بقدر مرتبہ عفت اکم از مگس باشد در دم بنفشہ و فریاد گر جر سب باشد اگر نہ خنم تو شب با درو سب باشد بہ پامروے دانم کہ دسر سب باشد
کہ گرچہ عیش من از حد برون پریشانست ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد	

قطعه	
<p>خدا یگان جهان فہر یار روی زمین ہر آنچہ خواہی و گوی بر آنچنان بنود چو علمے بہ نماز و پرورہ میخواستند اگرچہ روز بتنگ آمدست خصم ترا کنون کہ طبع ہوا چون دم عدوی تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخرمی و سعادت نشاد مسی کردی</p>	<p>توئی کہ ذات شریفست جهان قبالست از انکہ فکرست تو تر جان اقبالست بقائے ذات کریمت کہ کان اقبالست طرب گزین کہ تنت در ضمان اقبالست بدولت تو کہ شادی جان اقبالست زمین مجلس تو بوستان اقبالست کہ نوشتن بادت و آنہم نشان اقبالست</p>
قطعه	
<p>مر بے فضلاء زمانہ شمس الدین از ان پیش کہ میان من تو عمد دراز ترا بر و برد و بخرے بنشانند چو تو برسم رسالت بایمے ناگاہ شبہی بقاعدہ پردہ دار شستہ مرا بخدمت تو مخض دوستی آرد حدیث رویت صانع مرا محقق شد رسول را چو بدنیائے توان دیدن</p>	<p>توئی کہ قفل عمل را سخامی تست کلید زمانہ جبلتین بامواصلت برید مرا بسوے نشا پور سرنگون کشید دل از شوق ملاقات تو زبر پرید چنانکہ پردہ صبرم ز عین آن بدرید نہ رغبت ز رویم و نہ حرص نقل و بنید کہ دست معتزلی غالبست و وجہ پرید خدا را بقیامت چگونہ بتوان دید</p>
قطعه	
ایستہم کہ گرفتت زیر شہر حفظ	ہمائے ہمت از اوج ماہ تا ماہی

<p>برید صیت تو در قطع راحت عالم رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانکه چو آدمی و پری جمله متفق شده اند من از جناب تو جاسی دگر روم بچه عذر کیم قبول کند یا که بشنود سختم دگر ضرورتی از شهر می باید رفت بجز مثال مرام که دگر باید</p>	<p>قبول می کند و هم را بهر لب ز جان خسته دلاں ناله سحر گاه که در زمانه طغان شاه راسخ و ثبات مباد کس که ازین حال یابد آگاه چو داد من نهد دولت طغان نشا چنانکه فی حشری باشم و نه درگاه که بر نشیمن و سہل ست این اگر خواہ</p>
---	--

قطعه

<p>میمون و مبارکست شاه اے پتر ترا گرفتہ ہر دم در فوج سپاہ ذرہ فوج ست بیچارے دولت فگندہ چون جہت نسرخ تو دیدہ در مدح تو نفس نا طقہ کیست از بیم سنان روزیجا اقبال نہادہ بر فلک زین باد عومی بندگیت گردون از قصہ بندہ شہر یارا در مجلس ملک تو ازین بس</p>	<p>غرنت کہ جہان از دست پر جوش از بہر شرف سواد رگوش خورشید سزد بجای چادش در دیدہ فتنہ خواب خرگوش سہ ریشکست موج شب پوش گنگے بزبان عجز خاموش ہر شب شدہ آسمان فرہ پوش چون غامشیہ ات گرفتہ بردوش کردہ ز ہلال حلقہ درگوش یک نکتہ ز حسب حال مینوش بس جام مراد کو کند نوش</p>
---	---

<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است امشب و دوش بر خاطر شاه شد فراموش</p>	<p>مسود مکنه بنده تست دیرست که بر امید امروز یادش نکند سعادت زانکه</p>
قطعه	
<p>ای دولت تو تا ابد انقلاب دور باد اغبار حادثه زان آفتاب دور تا درجه ختم نبود از صواب دور نایسم تشنه که بماند ز آب دور خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور</p>	<p>سر دفتر اکابر دنیا بهار دین عالم ز آفتاب لقای تو روشنست گر حال من بپرسی و در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک جناب تو تا دورم از جناب تو دورم ز عاقبت</p>
قطعه	
<p>دست و دل تو تقویت کاف نون کنند گورا بنام و نعت شریف فسون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جشن مهر که لب او پر زخون کنند هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دام بحیل عصمت تو رهمنون کنند گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند از مضرت تو قصد گر جای چون کنند</p>	<p>ای خسروی که از پئے ابداع کائنات تعبان چرخ سر خط آگاه بر بند تبعی که دست حادثه آیش در نخست هر کاسه سری که زهرت حتی شود در پیش موکب تو اشاقان تو دکش حوران خلد صورت چو گان تو کشند شاه توئی که غرقه در یاس فتنه را از در گشت جدانه شوم من باختیا چون مجاهد افاضل عالم جناب تست</p>

تو ہم ز جو د خود نہ پسندی کہ چرخ بخت	در دست نیستی چو منی راز بون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شہرم برون کنند

قطعه

جمال دین سرفراز روزگار حسن	ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خورد
توئی کہ منشی فرمان تو بدست نفاذ	حروف ماو شد از لوح آسمان بستر د
اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش	سبک سبک بکریان نمی تو ام بڑو
ہر آن شمار کہ خصم تو از جهان برداشت	فدا لکش نفسے چند تو د ہم بشمر د
مرا اگر چه کہ پشت از قبول تو گرم ست	دل ز سرد می دوران آسمان بفسر د
یکی غم از دل من پایی باز پس نہاد	مگر کہ دست بدستم بدیکے نہ سپر د
مرا نیست بجد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن در دریز جلے در د
تو سایہ افکن و انکار کا فتاب نامد	تو شاد زی و جان دان کہ روزگار بر د

قطعه

زمانہ داور گیتی کشای نصرۃ دین	ایا ضمیر تو از راہ آسمان آگاہ
توئی کہ ہمت از سر طبریانیہ کند	مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاہ
سنان شمع تو کا بیت در ہوا روشن	در آوید بچشم عمدت آب سیاہ
بہ نزد جو د تو مرغ و سیلت ست امل	بہ پیش عفو تو مقبول طاعت ست گناہ
مشرقتے کہ از در شک بر د آب حیات	فرود و قوت صحت بزد و شمت و جاہ
تو ہر خضر بیابی کہ مے برویاند	ز سنگ چون قدم خضر سایہ تو گیاه
خدا یگانا معلوم رایے تست کہ من	ز دست حادثہ دارم بحضرت تو پناہ

ز دماغ غمیرت شاہ

اگر مصلحت دور مانم از دور تو
 دعا و مدح و ثنا هست کار و پیشه من
 چون بگرے بحقیقت تفاوتی نکند
 یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی
 نه از ظلمات خدمت بود و نه از انوار
 هیچ حال فتور سے بدان نیاید راه
 حضور و غیبت من در ثنا و مدح شاه
 نشاندہ ام دل و جان متکلف بدین گاہ

قطعه

اسی حکم تو چون قضائی بزم
 از گوشه سقف هست تو
 تار یک شدہ جهان روشن
 تا خشر نہ کردہ ابن عباس
 از دست و دلت فرات و دجلہ
 در معرکہ تیغ از سر دست
 خورشید کہ کمترین و شاقیت
 تحویل ہے کند بہ بر سر
 میمون و خجستہ باد بر تو
 آسودہ ز اعراض و تبدیل
 آویختہ نہ فلک چو تبدیل
 در چشم عدوت سیل و میل
 در آیت خسرویت تاویل
 ہر لحظہ ز منہ جامہ در نیل
 مانند پیادہ افکند پیل
 در موکب تو دوان بہ تجسس
 اگر عدل تو یافتست تعدیل
 نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

می گسستہ قلاوہ پروین
 بہ نفیم و بہ جود پرورده
 نیست در نہ خزینہ افلاک
 وی مگر اندکے تغیر داشت
 زہرہ از بہر عقد بازوی تو
 ہفت کشور شکم ز پیلوی تو
 کسوتے کان رسد بز انوی تو
 لای صافی و روی نیگوی تو

کو عروسان خسله تابینند خسرو انصران نداسیکرد	اگر زلف خود در ابروی تو کای من بخت چرخ بپندوی
قطعه	
خایگان جهان شهر یار دین پرور شدت چشم مالک ز طلعت روشن تو در مالک ایران نشسته ای نیست تو بر سر آمده از همه ملک جهان مخالفت کله ملک جست و خیرست چه خاصیت بود آن کافکتاب خنجر تو تو در مالک ایران نشسته موجب نیست در انتظار تو ملک عراق مدتهاست جهان بنام تو بکشاده اند تو فارغ زمانه با همه خدمت فداوه در پایت نگاه دار بشمشیر دین یزدان را	تویی که قدر تو به چرخ پایگه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و سه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه غم خورد اکنون که چو توشه دارد که مرندارد اگر چه بسر کل دارد همیشه روز بداندیش راسیه دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوشتی در چشم سوی ره دارد چنین بود چو دولت کس سپه دارد چو تلمبه که بخردار با گشته دارد که ایزد است ز همه فتنه با نگه دارد
قطعه	
پناه ملت و داعی خلق نصرة دین اگر حقیقت فداست تراست در عالم اگر بقیه زنی بانگ ناگهان برکوه خدا یگانان پس که روزگار مرا	تویی که هست نصیر تو با قضا همراز هر آنچه هست دگر استوار است مجاز نه هیبت تو صدرا فرو شود آواز بتاخت مدت ده سال ز شیب فراز

غریتم همه این بود پس که بچندی چه موجب است که از خدمت تو محروم	کنم خباب ترا قبله دعا و نماز نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه دراز
--	---

قطعه

ایاشهی که کشاده است چرخ فیروزه دلی که ز آتش قهرت سوخت تا با یی موضع که طسیرت صواب کم گردد داده معل رایت چو کودکان هر روز برای نجات تعدیل روز و شب خویشید کنون از پی آن شد سومی مسل که زند چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر دجوه روزی خلق از عطا بخشش تست کنایتیت درین پرده من بگفتم و رفت بنام نیک بان تا بخشرو شاد بزی	در آستین تو درهای فتح و فیروزی نبایدش پس از ان از زمانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلاؤزی بدست چرخ کهن گنجه نو آموزی کند ملازمت عدل تو شبها نروزی به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی بخدمت بره آورد رسم نو روزی کنون بقدر نگه دار قسمت روزی تو دانی اروری آن پرده و اگر دوزی که بنام نکو در جهان نیست دوزی
---	---

قطعه

خدا یگان جهان شهریار نصره دین بزمه کردن ارواح نصره و تائید بیاد بزم تو گیتی صبح کرد مگر تنک شربانی مسکین بنفشه بین که نگاه شنیده ام که زبان را بذر من بکشد	توئی که رایت عزت همیشه منصورست صدای نوبت تو بچو نفخه و صبورست که صوت مرغان همچون نوای طنبورست سرشش فرو شد وز گس هنوز بخمورست کسی که او بزبان حلال مذکورست
--	---

ورای این ز سادات مقام دیگر نیست مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود کنون عنایت خسر بدین باضافت شد درین شرف که مرادست داز توان گفت	برون آنکه زادراک آدمی دوزست چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست اگر حسد برد از من زمانه معذورست که دل بخت و زمانه چگونه مشهورست
--	---

قطعه

سر ملک جهان شهر یار روی زمین همیشه کار تو این ست و کار تست خودت تو از کرم شده سرخ روی چون گلزار تست دولت محنت مگر که روز و شبی من آن شعبدم امی شاه در ملج تو صفیر بازده ام بر سر بساط سخن نهاده گوهر معنی زیر قفس لفظ شکسته بقیه خورشید در کلاه پیر از نقل دان خبر و نقلها بر آوردم برفت مهره عیشم درست حقه دل کنون نم که چو مازیکران چابگردست	توئی که از تو باز و کلاه و تخت شهی که کشوری بستانی و عالمی بدی رنگی عدوت زرد روی شد چوبی تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و می که در شعبده بازم سز و کیمیا می چو بلبلان بسحر که فرار از سر و می بصفت که ز بختش تفادیت نه می بدولت تو که دارای افسر و کل می نار مجلس آزادگی و بزم شهی ز دره لوتی مانده بر امیدی نشسته ام جهان ست پاک کینه می
--	---

قطعه

ای شمش غرب از فلک زود جاریه گرچه اقبال تو از روی محابا چذ روز	آید دولت روان ملک بادت بر نفاق باخت با خصمت یا سانی بسی ز کساد
--	---

لله بفضله در کلاه
و بهر دو در افش
شکستن عاج
کردن اسوانه
باغش آنکه با بستان
بفضله در کلاه
و بهر دو در افش
شکستن عاج
کردن اسوانه
باغش آنکه با بستان
بفضله در کلاه
و بهر دو در افش
شکستن عاج
کردن اسوانه
باغش آنکه با بستان

<p>از خم تیغ بند گانت بس موافق بود نیز با تو زین بدن دست در فصل تعدی چون کند لاجرم چون کعبیتش باز مالیدی بدست</p>	<p>داد افزون کرد اندر شمش در خد لان نهاد چون بقییش شد که خصله نیز نتواند نهاد کعبین بای که فکرش با چنان بازی نداد</p>
	<p>قطعه</p>
<p>ای خسروی که رایت جباه و جلال تو گردون منظره ایست که در عرصه وجود از چهره زمانه فرو شوی گرد ظلم شاه هشتم که خامه اقبال بدوش مگذار ضائعم که مرادست روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علی فراشت ست عصمت همیشه بر سر ملک بداشت ست کایزد ترا بزده بازی گماشت ست مدح تو بر صحیف جانم نگاشت ست بر اعتماد وجود تو ضلوع گذاشت ست</p>
	<p>قطعه</p>
<p>اے قیامی سپهر آمده تنگ زلف جادوب کرده زهره و ماه رو بے بر هر طرف که می آری اگر چه از خدمت تو دور افتاد مددے راست میکند ز دعای</p>	<p>از چه از رشک حق کمر ست تا برد بند خاک را بگذر ست هم عت مانند نصرت و ظفرت بنده دور از ملازمان در ست تا فرشته واسپه بر اثر ست</p>
	<p>قطعه</p>
<p>ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب در عرصه گاه زینت بزم توفی ایشل حفظت بهر زمین که سپرد بر پیرش</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طاووس وقت جلوه نماید کم از عراب ممکن بود که رخ کند تیغ آفتاب</p>

<p> بر چشم دشمنانت یار و گذشت خواب بشنوز من سوالی و تشریف ده جواب کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه دگر میبرد و خطاب هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب بر من به نیم جو که فلکدم درین عذاب از آب دیده شربت و وز خون لشراب تن در دهم بد آنکه نه نامم بودند آب هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب </p>	<p> وز بیم سیل قهر تو کان دسبدم بود شاهاز کوه گوش و زبان را زدی نقطه رنگش که مگم کرده بطوفان و باد گفت تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه من بنده چون خطای و ابطال کرده ام بر من و بال شد هنر من که صبر بلا گو نیست شوزمانه و گو نیست شو فلک طوفان من گذشت که نه ماه ساختم سهل است آن سه ماه دگر نیز به چنین لیکن بدست فاقه بر رسم که عاقبت </p>
--	---

قطعه

<p> ایا شهی که فلک را مهر در بیتی فرو برقص درآید ز شوق خدمت تو عدوت گرچه همه گردنست بهجو شتر شتر به چشمه سوزن بدر نخواهد شد ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست بسان اشتر و لابل گشته سرگرداب سپهرش از پی قربان همیکند فریه تو خلق را بشتر و از زردی چه عجب </p>	<p> آتش و فاق تو همچون شتر نشیب و فراز چو شتران عرب بر صدای ابل حجاز زمانه بشکند آن گردنش بنگ نیاز حسود خام طمع کو درین چوس بگذار نه زور باز کشیدن نه قوت پرواز نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز ره است کو چو شتر روز چند سر بفرار که چون جرسن تناس تو برکشند آوار </p>
--	--

بندی از شتر

ز حاسدن شتر دل مار مردی چشم عدوت کار بازیابی بر و بزبان خدا گمان من بنده هستی بوم کنون ز بے شتری در دم چنان باریست حدیث آن شتر و ماهتاب و اعلمی مرا که در شب افلاس گم شد ست شتر	که نیشکر نه بر وید ز بیخ اشترا غاز شنیده که بود بازی شتر ناساز فنا ده چون شتری مسار و رنگ تاز که صد شتر نکشد آن بجز پای دراز شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز بماهتاب قبولت نزد که یایم باز
--	---

قطعه

ای خداوندی که خاک در گیت از اعتقاد تا عروس ملک در پیوند شایست آمدست نه فلک بر خوان احسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چربست از برای ذره خاک کف پای ترا حسادت در حبس محنت با و دام چارسیخ	خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چار پهلوی کرده اند خود نکودانی که آن صفت چه نیکی کرده اند نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند تا طناب خیمه افلاک شش تو کرده اند
--	---

قطعه

پناه ملک جهان بجای بخش روی زمین بلوغ مهر تو مفاد گشت دیو و پری می مرج سُرعت عزم و ثبات حلم تو بود بوضعی که تو بر تخت حکم بنشین بروز صید بختبای بر و خوش طهور	تویی که خدمت تو هست بر خلایق دام ز طوق حکم تو گردن فرشته و دودام که با در حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از احکام که چون عدوی تو گشته ماندند دام
--	--

<p>نه در چرا که عدل تو میکنند کس نام که کاسه کاسه سر بود و خوان با غلام که خون همان هرگز نریختند کرام طبع به کبک مسقع لباس طر فیه دم بقصد آهوی مشکین نفس کشابه گام ز سر قصه من دادد باشدت اعلام که روزگار مساعد شده زمانه غلام به تمت هنر افکند زیر پای پیام هنوز دور حوادث نگشته بود تمام بهر عاریت مر مرا کند الزام بیر هر سختم لعبتی ست سیم اندام چو غایت خسرو برو شدت حرام گمان میر که بصد تو آورم ابرام جهانیان ز تو بینند آن نه از انام بپیچ صنعت و شغلم کس ندانم نام که من ساز سفر دارم و نه برگ مقام</p>	<p>نه در حمایت جاده تو نیند نفس بروز سر که همان خجرت بودند رواده که خون شان بریز می از پی آن قبول دست تو بس نیست با ذرا که کند سوار گشته بهد تو یوز آنکه نیند خدا یگانا دادم که منی آقبال نخست ره که رسیدم بخجرت گفتم سه سال دیگرم از بعد ازین جهان لکیم هنوز مدت محنت ز فتنه بود میر کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ سیاه روی عیشم همین که از معنی کسیکه سحر خلاست سر بسجش از دست حادثه تا کار من بجان برسد چو من کسنی بچنین حالتی نروماند درین سه سال که از در که تو بودم دور بهر مقام که خواست مرا فرود آور</p>
--	--

قطعه

<p>خدا یگان جهان مالک رقاب ام نهد محاسنه خلق از نفاس عطر تویی که هست زبان تو ترجمان قضا هزار گونه بضاعت در استین صیا</p>	<p>تویی که هست زبان تو ترجمان قضا هزار گونه بضاعت در استین صیا</p>
--	--

<p>نرتند باد شکوہت بود بموسم دے شب گذشته مرا میگذاشت در خاطر در آئینان نفس بر کشیده حاسد تو درست گشت مرا حاصل برف سزاست لطیفه به از نیم فرانسه آید ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان نه سہو کردم کز بہر خاصیت تقدیر کہ تا چنان کہ ترا پیش ازین نظیر نژاد همیشہ مثل ترا خاصہ در چنین حضرت بلگو تو شاہ بشاہی بیامی چند نے</p>	<p>کہ خون بپشت رواند عروق نشود کہ حبیب موجب رنج بند و علت مرما کہ از بردت آن زمہ بر گشت ہوا سپید کاری حساد و سردے ادا گرت طال نگیرد کنم بہ نظم ادا فلک مغرور کافور ساختش بدوا زمانہ را بہ کافور میدہر عدا نزدیت پس ازین نیز تا ابد ہمتا زبان مدح نباشد بسند کن بدعا حسد برو ہمہ امروز مات بر فردا</p>
--	---

قطعه

<p>امی بر سر ساکنان گردون در پای جنیت توانفتاد اکبر بحایت حاسمت ترس از تو باز گشت باتو ای بس شب خصم را کہ تیغت ومی پس دم صبح را کہ تیرت زان روز کہ بہر حفظ اہلام ہر جا کہ دو تن فرا ہم آیند</p>	<p>گسترده ہامی ہمت پر از حملہ ہیبت تو صرصر از دست موایب تو گوہر پس جیت سپہر کیست خمر پیوستہ بہ صبح روز محشر در سبہ شب شکستہ اشکر در دست تو داده اند خنجر اینست سخن کہ لے برادر</p>
---	--

روزے کہ بزخم تیغ خسرو چون گل کہ بروے دید و غنچه اے چشم سپهر در تو حیران ببینند کہ یا چنین مملکت بے عطر بود مرا شب و روز وز غصه سروران ملک صد بار بدح یک بیک شان وین محشمان ہنساوہ با بخل تا خود بچہ دانش و کفایت ہم طبع زمانہ باش ز ہنسار چندین کہ خرے گر آستام تا باز خسرو بدولت تو جاوید بقا و دوست باد	میکونست عدوے ملک را سر برے چو شید خون منفرد در بندہ بچشم لطف بنگر کافاق شدست از و ماطر وز آتش فاقہ دل چو ٹمبر ہر لحظہ رخم ز خون شود تر بر گردن دہر بستہ زیور صد سنت دیگرہم بر سر در ملک تو گشتہ اند سرور جستہ ناکس و بے ہنر مہرور چندانکہ گر آگستہ بدہ زر خود را ز جفاے این ہمہ جبر ای درو و جان خدات یاد
---	---

قطعه

خدا گناہ سالی زیاد تست کہ من بچشم خراثر عدل تو نے بینم قصیدہ دو کنون نظم کردہ ام عالی	بیای حوص بگرد عراق می بروم بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم اگر بدست دگر نیک ہم بدو بروم
نشستہ منتظر آنکہ فرصتہ باشد کہ آن بسمع مبارک رسانم و بروم	

قطعه	
<p>خدا یگانا شاکرد راے تست مضا بچوب منبر خشک از نشاط گل بدم نه قطره مانده بید یانه ذره مانده بدشت مراد دولت تو نسبت است از پی آنکه چو روز بزم تو بود در نعیم بهشت مرادین مثل صوفیانه یاد آمد</p>	<p>دب نباشد اگر بگذرد رخسارم ادیب نسیم تو چون بگذرد بلفظ خطیب که از فوائد انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب ز دست حادثه امروز چون کشم خطیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>
قطعه	
<p>ز لفظ من که رساند بسبع خسرو شرق توئی که پایی تو چون در رکاب غم آید نهان چرخ به بینی چو تیز درنگری چو زیر پای غم آورد اهل دانش را مثال شاه جهان خواست بنده قاپس آن از آن سعادت محروم شد هم آخر کار مگر مجلس عالی نموده اند که من جو شعر من بزبان فصیح میگوید کمال دانش من کور و پر و کربشید بدون ز حکمت و ادب آنکه در هرن مزاجه نسبت باد دیگران همان مثل است</p>	<p>که ای کینه خطابت شهنشاه غازی چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عنان و هم گیری چو تنگ در تازی زمانه از سر بر جمعه و سازمی کند بقوت آن بر زبان سرافرازی نهی زمانه که می نگزد و بیک بازی چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی که تو بفضل زانسانب عصر ممتازی بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی مراد که کنم با فلک هم آوازی که مردنی را هرگز چه کار بازی</p>

دراز میکشم این قصه را و معذورم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانے گران نباشد نیز زمانه نیستم برهنه گشته و تو چنانچه دوست اگر برگیر دم چه عجب	سخن چو گفته شد آن به که دل ببردنی کسے چه عیب کند شک را بنمازی روا بود که مرا برکشته و بنوازی هر بس بر خیر پراه کرم همه باری ز چون تویی عجب آید گرم بیندازی
---	--

قطعه

خدا یگانا آنے که طاق ایوانت نماند خصم ترا هیچ مسدود بر گردن ز حال قصه من بنده آگه دادم روزگار بروزی شسته ام بخندان زمین ز خوان قزل ارسلان بنور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا بایتم	ز دوس قدر و جل بآستاره باشد خفت که دست تهر تو آنرا بنوک نیزه نهفت که پیش پای تو ییاد است از نامی نهفت که در دوشب بیکه جایگه تو اتم نهفت مرا ز حادثه صد گل بتازگی به شکفت چه شکر ها که من از روزگار خواهم گفت
--	---

قطعه

ای گشته دمان جان ز محنت چون ابرو گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون کرزان شده از نهیب تیغت من بنده که خاطر م درختی ست بے برگی اگر چه گفته نیست	همچون لب دلبران پُر از قند در عهد تو آن کرے و این چند از هیبت تو سپر نیفکنند اعضای زمانه بند بر بند در باغ ثنائے تو برومند یکبار گیم ز پنج بر کند
---	--

<p>ماناده خلف ترا تو فرزند تا چند روز گارتا چند در عهد تست قطع و پیوند برائے روزگار پسند</p>	<p>ای ناد روزگار هرگز فریاد مرا ز روزگار ست تو وارث ملک روزگاری از دست عا دلم برون کن</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>بدست و دل حسد بجزو غیرت کافی فریضه شد که بحسنه گر ظلم نه نشانی بطوشت فکر تو را ز ما سبب پنهانی ز کردگار بیابی ثواب و دهبانی بنحاکم ان نشا پور کرد زندانی چنان شدم که نذارم بعد خود ثانی بمجلس نشنود تا دلیل بر بانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی مگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سر بجنانی روا مدار که چندین مرا برنجانی بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی که از بسرید ه ایام نشر بر خجانی که بی غلظت توان داشت روح حیوانی</p>	<p>سر ملک جهان شهریار روی زمین از ان زمان که تو بر تخت ملک بنشینی مذبران قضا نفس همه خواهند اگر ز قصه من بنده بشنوی طغیانی هر اجدت شش سال حرص علم و ادب بهر هنر که کس نام برد در عالم کس که مسکن این با جریست کونشین ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زیر از ان سبب بجناب تو القبا کردم چه مایه خدمت شایان که پشت پا دهم مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار رسانتم که ز افشای خود فرستادم اگر در ان سخنم شبهتی ست میخواهی مرا چنینان که بود هم معیشتی باید</p>

قطعه

سرملوک جهان فخر دین تو آن شاهی تویی که هست تو سربان فرو نارد خدا یگانا دانی که در ممالک تو چه واجب است که تا حشر بچنین باشد چنین خوش است که آن آستانه را دورست بطبع رغبت خویش آدم بخدست تو بهر کجا که روم باد شاه نفس خرم خیانتی که ببه سیمه کند شعله من از زمین زمان فارغم بخدمت الله ز خدمت تو کی نقد دست بوس مرا	سپهر و ماه ز روی تو می برند شمع که با فلک بودش ملک کائنات مشاع مرانه باغ و سرابست دنی عقار و ضیاع بجلس تو مرالذات شراب و سماع یکی نیکویی اسلام و یک براه و دواع رواست که بر مبی اجازت تو صداع بعلم و عقل تو انگر بصیر و حلم شجاع بضاعتی نه که در دهر دهر بیاع نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع به از هزار برآه و حوالی اقطاع
--	--

قطعه

پناه ملت داری خلق نصره الهی بنای شرع به سیمه تو مرتفع گردد چو در شب حدشان صبح دولت بدم تو از بزرگه اینجا رسید امر و چه و هم ماله درین بستم بود مهر و سپهر امید آن بود اکنون زمانه را از تو ز فیض نعمت تو ابر در نشان گردد	تویی که چرخ بنام تو نامدار شود اساس ملک بهمد تو استوار شود چه جای صبح که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کا مگار شود ز نظم رونق عالم کی هزار شود ز شرم محنت تو باد مشکبار شود
---	--

کسی کہ مدح تو گویند بجائے آن باشد
اگر قبول نکردم نجات مسموم
که ابرق طره بدریا ازان فرستد باز
بیا بکام دل از روزگار چندانی

که پیش هست او کائنات غبار شود
که پیش را می توانی گفته آشکار شود
که تابوقت دگر در شاهوار شود
که روزگار تو تلخ روزگار شود

24

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ آنگذ
پیش را بر دشت اسرار گیتی کشف شد
گر حقوق نعمت را آسمان مسخر شود
ماه نو با قدرت ار دندان نماید پاک نیست
بر خلایق رایت لطفت ازان جا بزرگست
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گرد و عیز
ای که از دور تو گردون را مسلم شد این
یا سنان بر چرخ هفتم خوشنخسبید این
در زمانه گرفتوری هست در کار من هست
بهد کن تا این فتور از کار من ببردان دور
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو
یعنی این دولت ششم رفتی جان دل شما

ای خضیض بارگاه است و جلیوان را ماس
حکم غررت بند عظمت بسته بر پای و آل
ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
مبیط انوار عظمت نیست جای التباس
گاه کافر نمیش خوانند و گاه هی تاسپاس
تسلخ طوبی سخت فاسخ باشد از دلدان اس
اکاسان باید در هرگز مجال احتباس
ایامی بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
هرگز از دوران او کس را نبود ست احسان
چون جهان را عدل انصاف تعویذ سیدارند پاس
در نه بس محکم نهادی ملک ملت اساس
خوشتر نباشد جامه نبی ظلس و نبی یلاس
حال من نباید که بیرون باشد از نظم قیاس
سهل باشد گرایم نیست آخر کم زیاس

صلوات
بالفقه و با بای
جلیست
وزارت نفت
محل خیر

۴۴ اشارہ بہ کتاب

مرد عمر تو چندان باد که راه دوام	پایدار آسمان بیرون شود رستا براس
قطعه	قطعه
سرا کا بر آفاق شمس دولت دین	تویی که قدرت تو کوه را گم گیسرد
سپاه حادشه را خرم تو ز بیم شبان	بویخت دشمن از خواب جنب برگیرد
فلک بسان بهائیت پر کشاده دم	بر آنکه بیضه ملکت بزیر برگیرد
ز لفظ بنده به سمع خدایگان برسان	چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد
که اگر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت	بهر سر زده زودم زد دست برگیرد
قطعه	قطعه
ای فلک قدر می هر دم عکس را می رست	دید بانان افق را دیده باصیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد	چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاست از گیر و حلیض خاک را در تمام	از کمال رفتش چون دیده کیوان کند
از خماسی چرخ را انعام تو مرهم نهد	در دما می ظلم را انصاف تو دران کند
صورت اقبال نام غرورین یحیی برد	هر کجا احیای رسم رفت و احسان کند
سر صراط گشت تبریز از قدوم فرخت	کو غریز مصر تا تقریر آن بر مان کند
ملکت از نور عدل و سایه اقبال تو	شرم دارد از حدیث عدل نوشته ان کند
عقل اندر بد و فطرت دید کا بزد بزمین	مطف و قدرت دلیل نصرت و خدایان کند
جست و جوی پایه قدرت که آن نام ممکن است	ساکت آن چرخ راز یگانه سرگردان کند
طوباع عرضی نیست عالم را که اسب نیست	بر مراد خویش گنجینه می در و جولان کند
نکبت خلق بنسیم مجلس از خرمی	هر زمان رومی من چون روضه ضوئان کند

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون رود	هر چه دشوار است لطف است بر فلک آسان کند
کعبه اقبال در گاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردون طوافش ازین ندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پیش از دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل باد اچنانکه	دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش	از آتش تیغ آبدار است
هر چه از لب آرزو بر آید	ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده	خورشید و واسپه در غبارت
چون غم سفر در دست کردی	دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم تو می خرابد	منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین	دولت نمان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیر فی استاد است	که سدهفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو یک التفات ستر قدر	در و ن پرده لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند	صوائع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس مرکبت بسر بزد	هر آنکس که عین از یسار بشناسد
جهان باه ترا طول عرض چندانست	که و هم هند سه دانش کنار بشناسد
نشان رگدز بهمت کس دانند	که ساکنان فلک را مدار بشناسد
هناد غیبت تو ملک را فردان غار	شگفت نیست اگر گلزار بشناسد

سازم

ز سماع

سازم

نقش از اصطبل

با کلمه نیکو کار کردن
 در گزیندن و اصطبل
 با کلمه راه از دنیا
 نقش است بر دست
 به خوردن و بردن
 جیب از افتن

زمانه را ز تو آب بروی کار آمد
 حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است
 سپهر منت این اصطبل بر گیسو
 همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز
 بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا

رو بود که کنون روی کار بشناسد
 بس است اینک یکی از هزار بشناسد
 ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
 که طبع وی از مزاج بهار بشناسد
 که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهای الدین
 تا آفتاب دولت تو از تقاع یافت
 گو هست در جهان اثری از شماست
 شب نیست تا زمانه که آستان عناست
 در حل و عقد جبل متین است عزم تو
 بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند
 افتادگان صدمت قهر ترا دگر
 را سی تو راییضیست که گردون تندر
 گردون ز بسکه مرع تو در دیدنا نیست
 قدر تو کو کبیست که بر آسمان ملک
 بیرون زد دولت تو چه چهرست در جهان
 اگر اعتراض کرده ام بر شعر دیگران
 جاوید ز می که بیش عطا می فائدت

دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
 کار مخالفان تو جز انقراض نیست
 جرکت ریح و نسیم ریاض نیست
 از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
 زان همچو رسته ابدش انقراض نیست
 در کائنات اگر چه که مال قراض نیست
 مانع صور هم طمع انتهاض نیست
 بی جد و جهد آن سمت اریاض نیست
 در دید با بدون ز سوادش بیاض نیست
 تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
 که صد هزار گونه بر و اعتراض نیست
 زان نقبض مشکوکه مرا انقباض نیست
 بحر محیط بیش ز شرح حیاض نیست

قطعه	
<p>ای خسرو یک از آفت کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست دیگر شکست نماند جهان را درین که هست در ملک و ارباب پدرو جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت تاج همچون نماند هیچ شود فوت تو از آنکه باد ابر استین زمان تا بر وزر حشر</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد نسا و باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز شکر کس کشد که تو سازیش برگ ساز بر خلق طاعتی تو فریضه است چون نماز بو بکر بن محمد بن یلدرگز طراز</p>
قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه نیست ز حیثیت کامل هنر را نمکنی تمیز بسوی من تو بیاد می نگه کن که بعلم اگر چرخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سپهر که ز دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق ابرق است</p>	<p>که هیچکس را زید بدو سرافرازی بدین مدد دوران چرا همه بازی تو نیز هم بهتر از زمانه ممتازی دل بگیرد عوران هم بکند بازی چنانکه آزاد ستور حال خود سازی بروز عرض مظالم چنان بیندازی هیچ مظلمه دیگر نه پردازی</p>
قطعه	
<p>خورشید صد در عصر صد الدین واندر صدم حمایت حفظ</p>	<p>بی لطف تو جان عدو کتن باشد دوران سپهر مو ثمن باشد</p>

ذات تو دوچار صف از کان جود تو و التماس محتاجان شمعیست جلال تو که در پیش با خلق تو باد چون روداد با لطف تو آب چون در آرد اطراف رد اور کن دستارت ایام کریم و عهد میمنت قدر تو بجای چرخ بنشیند دوری ز در تو اهل معنی را صدرا سر آن ندانم کمال ایام ربانکر دکان دولت از کاری و خدمتی که در حضرت	عیس و سر اهرمن باشد یعقوب و نسیم پیرهن باشد نه طاق فلک سبک لکن باشد کوهم نام فخر ختن باشد کو معدن تو لوی عدن باشد آرایش صدر و انجن باشد تاریخ مفاخر زمین باشد و انگاه بجای خویشین باشد چون طعنه دوست دشمن باشد جسیر که تو مرا وطن باشد روز دوسر دافع خزن باشد هر چه آن بود دیدست من باشد
--	---

قطعه

خدا یگان کابر بهای دولت و دین من از بهای تو جواز که تو انم کرد کلاه گوشه حکم تو از طریق نفوذ بدولت تو نبرد گرامید و ارشوم انشاط کن غم مستی جور که گاه طرب دوام عمر تو خواهم که آخرش بنوم	تر از سد جهان سر در می سر داری که با حیات من آخت ست پنداری ر بود از سر گردون کلاه جباری که شاید از بختانا امید یار داری اگر چه مست نسائی ز عقل بهیاری سزد که کار مرا آخری پدید آری
---	---

قطعه	<p>بیدردین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه استین کرم بی غرض دنیاوی این سعادت که ترا دومی نمودست هنوز سختی نیست مرا با تو که پنهان باشد اندم سوسوی درت تا کنم از صدق نهار پرده دار از پس گفت که مست بخواب تو که بیداری چون دولت و هشیار بخت توئی مست که عقل من شیدا است</p>	<p>گلبن ملک تو تازه و تر شکفت است صده از روی جهان گرد حوادث نیست صدیکی نیست از آنها که فلک بدرفت است که زرامی و خردت هیچ سخن نهفت است آن گهر را که ضمیرم ز مدیحت گفت است زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفست خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت است توئی خفته که بخت من مسکین خفت است</p>
قطعه	<p>صد رعد و مشرق و مغرب نظام دین چرخ بلند و همت عالیت گوئی احباب تو بذروه دولت رسیده است</p>	<p>بر رقص کمال تو شاهان پیاده اند هر دو بهم ز یک رحم صلب زاده اند واعدا در حقیض دولت فدا ده اند</p>
قطعه	<p>سراکار دنیا صفی دولت و دین بهر هم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت بصدر نبشیند بجمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگوار دانند همگان که نبود</p>	<p>توئی که نیست ترا در جهان غیث و نظیر در دین پرده نکند بر تقدیر در آستانه نیاید گذر سپهر لیر روانه دارد در امثال آن تاخیر آبادیل مراد عوی قلیسل و کثیر</p>

برون ز خدمت تو مقصدی ندارم
 ز خطه بتواناده ام که روز و دایع
 بصد بنز جهان بر سر آدم چو نیست
 فضیلتی که بر ابناء روزگار است
 اگر نیست آن کرمست طمع دارم
 ز روزگار مرا قصه بسی است که نیست
 به پیشی کرمست کردم این عتاب که او
 اگر چه رسم بزرگی توبه شناسی لیک
 سیکه بر سر اسرار سرد می جوید

چرا نمیکند یاد من ترا به ضمیر
 صد و بیست و یک من ناله کرده اند و غیر
 که مانده ام بجان پیش هست تو عقیق
 علی العموم شناسند ناقدان بصیر
 زمانه نیز سرافکنده ماند از تشویر
 مجال آن که کنم شمه از آن تفسیر
 مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
 بگویم سخنی آن زمین بخورده گیر
 رواندار در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه قبله شاها باین عصر نصرة دین
 بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون
 بساعتی شکند ریح تو طلسم عدو
 ز بس خبیسی بر پهلوی مخالف تو
 تو آن غشی که ز بیم شان سر تیزت
 زمانه پایی رکابت بدارد اندر چنگ
 حدیث لنگی افتر بعد از شاید
 بحکم آنکه من از خاک در گشت دورم
 ترا بقای ابد باد در تکه ناه

تویی که خاک است کیمیا بی فرهنگ است
 که در میان مسافت هزار فرنگ است
 به پیش معجز موسی چه جای نیزنگ است
 گمان ببر که بجز خنجر تر از رنگ است
 رخ سپهر چو روی سپهر از رنگ است
 از آن عنان مرادت همیشه در چنگ است
 اگر نیکو نگیری چو عذر هم لنگ است
 ز غصه هر نفسم باز مانده صد چنگ است
 که ملک دین از نام و شمنت تنگ است

	قطعه
<p>پناه الہی نہر پیوے دوسے زمین توئی کہ در حرم دولت بنقل سیاح از جام مہر تو نوشد زمانہ شربت نوش بزرگوار معلوم رائے تست کہ من مرا کہ در مددے کسوت سمور نبود بدانچہ داشتہ ام وی چو قائم امروز دلی کہ مے نہ پذیرد جراحش بخام ہنوز وقت نیامد کہ دہر افسون گر در توسا حل دریا و من چنین تشنہ کہ اسباند ازین غصہ دین و دل بقرار مشفیدہ اگر کہ تواندیشہ کردہ کہ مرا ازین صواب تر اندیشہ تست در عمل آہ</p>	<p>تراست چرخ نگو خواہ و بخت نیکیش موافقت دہد ایام گرگ را ہمیش زدست قمر تو یابد سپہر ضربت نیش ز روزگار کفافی طمع ندارم پیش کہ در تو ز ندارم امید خرگہ و جیش مرا چہ وقت بیگانہ وجہ صلت غیش بر آستانہ صبرش نشاندہ ام بسریش نہد ز رحمت تو مرے برین دل ریش نرخ تو معدن روی منم چنین درویش کہ تیر چرخ بر آید درین مقام ز کیش نہی تبریت اسباب غمی در پیش و کہ نہ رہد اندیشہ را بخاطر خوش</p>
	قطعه
<p>خدا یگانہ صدور زمانہ صدالادین از ان بر قصہ آید فلک کہ در گوشش بحضرت تو کہ پیوستہ نیک یاد ترا ز عیش تیرہ ہمیکدم این ہمہ فریاد مرا اگر چہ تو تشریف خاص فرموی</p>	<p>توئی کہ طلعت تو نور دیدہ تر دست صریر کلک تو همچون نولے بار بدست نمودہ ام دوسہ کرت کہ حال من چہ بدست نہ زن کہ کسوت من طلست یا ندست ہنوز موجب فریاد برقرار خودست</p>

قطعه	
<p>صفی دین پس ازین خمهای بی شفقت بجز شماتت و یاسم نداده و عده تو جو ابری که ببحر تو بنده گفت چو در چه سوداندید بیضا چو تو نمیدانی کے ازین حرکت لا بود که ناگاہی</p>	<p>ز دست چرخ هنوز منی رسد ناله ازان سپس که دوماهش گذشت از حاله نجات در دل من سرور و چون ژاله بیان حجت موسی زبانک گو سال فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله</p>

قطعه	
<p>اقبل الشاتی بریحان و روح موسم عیش است در ده جام و انتہائی اشکر الا عصیان دین گل ز خوبی است و بلبل از نشاط قام فی نصر المدی مستظلاً فتح تو در پیش دارد شهر یار بر بجی ارض المدی فی حافل شاه عزم خطبه بدخواه کرد ثابت الاقبال منصور اللوا دولت اندر پیش فروری زبس</p>	<p>لا تأسا لفر عن اشعر المدح در جهان بے می نیابد کس فلاح ما صحی ہے سکران ساج ہست ہشیامی درین موسم ساج آخر الملک با طرف الریاح عیش و عشرت را تو میکن افتتاح ظل فی الایہ فموا الصباح با فریدون دولت دارا سلاح مستقیم الامر مامون النجاح نصرت اندر قلب عصمت بر جناح</p>

قطعه	
<p>خدا یگانہ صد در زمانہ شمس الدیہ</p>	<p>ایا چو نور خرد را تو جهان آرای</p>

<p> به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشای چو دهم هندسیان صیت تو جهان پای زیادت است چو بلبل هزار مدح زری که چو قطب بجهت دولت تو ز جای که در صفات تو ماندست عقل ناپروای که بر شنای تو کس را قرار گیرد راسی فراز پاییه دیگر نمانده باشی پای که خاک دوست چو باد بهشتش از زبانی مرانه دیده ده بین نه عقل راه شنای نهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای پس از برای می ده زبان بشاوه چو نای مگر فرو شود این غصه های جانفرسای ز تنگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای زبان بگرد دهن در فلکده ام چو درای که بهر سایه نمده بر سرم سپاس همای که سر دشت بدلم در هوای باغ و سرای اگر است مست وجود تو خلق را ز خدای </p>	<p> هیچ دور فلک قفل پای حادثه را چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرد فراز هر سر شاخه گل وجود ترا زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ اگر بگرد چو تقصیر کرده ام زانست جلال قدر ترا غایت معین نیست بیایه که رسد تا اساس موج نهم از آن زمان که جدا مانده ام ز درگاه تو دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز چو دف طباچه غم زانشته حلقه بگوش کنون بصیرت قناعت فشرده ام دندان بس است آنکه لکد کوب حادثات شدم گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من در آفتاب حوادث بسوزم ادله تر ازین سپس من کنج و کلبه تاریک تو کامران دگرم همان که در عالم </p>
---	---

قطعه

امی فلک سربان بر آورده | که تو کوئی که خاک پست است

زینت آفتاب و زیور ماه	عکس چهران نایب نیست
بسان بستان سپهر نه پوشش	استکان سایه در سر می نیست
مجتبی کان زبان فتنه به بست	سر تیغ جهان کشای نیست
آفتاب لعل عقل ذره او ست	ذره آفتاب را نیست
دو جهان را به پشت پای زدی	که کمین فضل سخا می نیست
در دور پایت او فنا و بگذر	کین گناه من و خطای نیست
پایت آزاده شد ز صدمت آن	خود بین ما بر گواهی نیست
چون پایت رسیده استیم	که بر سی حرم مرا نیست
عقل سوگند بر جهان میداد	که اگر در سرت هول نیست
بسر من که درد پایش را	بری زانکه بوسه جای نیست
جاودان ز می که چرخ می گوید	که بقای تو در بقال نیست

قطعه

ایاشی که ز آثار فعل شیر نگت	حسد برد به بید صاحب شیرین
توئی که بر تن خصم تو در عداودی	از خیم تیر تو پرویز نه بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید	ندای عدل تو بشنید و باز گشت گیر
ببرد چاشنی عدل توبه شیرین	مراج بی نمل از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود	عجب نیاشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدا گمانا من بنده بر بساط ملوک	که جملکم نه تو بودند و میش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام	همان ز عدل تو میریزد آن گداز

فلک بجام بلا شرم از آن فرمود بسوی من نظری کن که بی سبب باین از آن زمان که فلک بدرت بی استاد کنون که خاک درت را ز آید من مرا به نزد تو بی پای مردی گریست	که از عطای مزور نموده ام پر میر جهان سفله مکین ست و چرخ دون پتیر زمانه بر سر ختم نشسته بود که خیر برنگ لاله بر آرد چرخ رنگ آینه برون حلقه در نیست هیچ دست آید
---	---

قطعه

سرا کا بر عالم صفی دولت و دین هر آن صفت که ز جیب فنا بر آرد سر قلم که دعوی و صافی کمال تو کرد بزرگوارا بے سے تو درین مدت از آن زمان که من اینجانشسته ام صد ز چرخ سفله خفا با کشیده ام گر چه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخدمت آمده بوم بگاه تر گفتند ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح کنون زمستی و بخوابی شبانه هنوز از روزگار دور نگشایدت عظیم بحضرت چو مرا فرصت وداع نبود تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که هست تو سر آسمانی دست بمردا من جا هست بدان نیالودست خوش بدوده و حشت همیشه اندوخت و لم ز غصه و جانم ز غم بیالودست همه بسیط زمین صیت من به پیودست هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست جهان عنان اودات ز دست بر بودست که دوش خوابه نشاط شراب فرمودست چو بخت خویش نخفته هست و هیچ ننمودست چو خلق در کنف ایتماش آسودست که این سعادتم امروز روی نمودست کنون امید قائم از تو نبودست نا مدار غم با مید تو زیان بودست
---	--

قطعه	
تقدیر کیسہ کا سماں برد وخت ما قضا شمع دولت بفر وخت جس در تن ز انتظارات سوخت	لسے ترادرو جو و شمع و لکن چشم گردون ندید رمے وجود بین کہ پروا نہاے و عده تو
قطعه	
نکردم هیچ تقصیرے ز خدمت تا تو استم کنون اینست کج من کہ میگوئی نذر استم	خداوند درین مدت کہ من در گشت بودم چہ مایہ رنجما دیدم کہ تا عالم بدلے تو
قطعه	
العالمین اعلا ظل انعم سرمد بر غور زنگ باقی وز دولت غلڈ گفت بہ الرزایا عن جندک المخلد کیف بر الورایا عن جندک المخلد شاہنشہ معظم بو بکر بن محمد	یا من جوے العالی یا صاہم المہند بے بر فراز قدرت گردون نہادہ شد فاضت علی البرایا من کفک الوطایا ما جیب علی الرامی الشکر الوطایا فرمانرواے عالم مقصود نسل آدم
قطعه	
شکر بسوے خواجہ مصطفیٰ فرست خاک حرم چو ذرہ بسوے ہوا فرست از بہرہ وضعہ دوسہ گز پوریا فرست و اصحاب کف را بسوے دایا فرست انکہ سر خلیفہ بنزد خطا فرست	شاہان عجم چو گشت مسلم بہ تیغ تو بس کعبہ را خراب کن زبان بساز در کعبہ جامے چہ کند در خزانہ نہ اہل وسع با تش ظلم و جفا بسوز تا کافر تمام شوی سوے کرخ تاز

قطعه

لے خرد در طلب غایت تو
تو بتدبیر جهان مشغولے
از تو من بنده سوائے دارم

کرده پایے آبله اندیس دوسے
گر بکارم نرسے معذوسے
کز تو نان خواهم یاد ستوسے

قطعه

خدا یگان کرام جهان رضی الدین
تو آن کسیکه به بند طلیعه حرس
بخدست تو درین چند روز نشستم
مگر بحشمت رضا نگر است ارمی فیض
و لیکه از ره انصاف دور نتوان بود
بضا عتے نبود شعر خاصه گفته من
سیکه قطره شبنم به پیش ابر بود
ترا که چشمه آب حیات در دهن است
گویی که گیسوی حور اگره زنده رضوان
جو گفتم آن گره بسته زود بکشاید
تو کار من بکرمی باز در همه وقت
برست من نبود جزو عالم میگویی

تو فی که هست تو هست با فلک هزار
کسین آتش موهوم در دل پو لاد
نوشته بودم احوال خویش داده بباد
که به چگونگی بتشریف من مثال نداد
درین معاطله الحق مرا خطا افتاد
که پیش چو نتو بزرگی توان بخت نهاد
چو خاک باشد بنیاد سے او بر باد
کجا بجز عه شرب شراب کردی یاد
نزد که جان خراب مرا کنر آباد
گره دو صد شد و یک جواران گره نکشاد
همیشه پیش تو اسباب عیش ساخت یاد
بغیبت و بحضورت که ایندوت بر باد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است

که جان بوسه بر خنجرش میدهد

ز سرگشته نیست آن درد سر چو دردِ سر خلق او میکشد	که گردون بد اخترش میبهد فلک نیز در دِ سرش میبهد
	قطعه
امام عالم و مفتی خلق محی الدین بخدمت تود و نوبت قصیده گفت ز پیش منبرت امروز مردکی بر خاست ز مردمانش زروسیم خواستی و همه ز بهر شعر و چیز ندادیم باری	قولی با سپ و سُخ از کل کلمات فره نه کرده سعی تو از کار من کشاد گره که توبه می کنم از جرما تو گفته زده به طوع طبع بدادند بے حاج و ست برای توبه که دادی بشاعر - م بده
	قطعه
آیا نموده بصد علم در جهان معجز محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت جواب قطعه و تشریف گر چه دیر کشید که دست طبع تو بحر علوم و کان عطا	تویی که دهر نظیر تو نیز نه نماید که مر محذب گردون سفله راشاید نه به چلو نه زبان سوال کشاید ز بحر و کان نه همه وقت درو ز رزاید
	قطعه
بنخواب ووش چنان دیده ام که صد جهان شدم به نزد میسر و گفت این معنی	مرا بخواند و درم داد و خلعت بخشید جواب داد که آن جز بنخواب نتوان دید
	قطعه
ای رسید مو اهب توین گر چه در خورد هست تو نبود	بچوب بوسه تنافه به میساران رو نه کردم بخوابش داران

زلیخا گنده دروغ گوشته

بایه ابر بر ترست از انکه	ره توان کرد سوی او باران
قطعه	
ای عزیز هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خر بنده
صد هنر مند از گرسنگی	کون کنده دروغ گوشته
ای ترش کرده دوی چون تاج	چند بر روی بگفتی رشته
قلبتانی وزن بزد و بفا	در جوابم هست زنت هشته
قطعه	
اگر این را به بوسه عده ملک	در سر پرده عذر پرور و ند
ملک مامون بود ز راه سزا	گر چه ماسن امین افکند ند
قطعه	
آن غلامی که از پنی آهوش	آسمان رحمت دواج کشید
چند که خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین تلج رسید
قطعه	
شاه با حقیقت ست که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان در دمان کند
هر چند زاهد است و تراشیده سر و لبیک	در عهد عصمت تو شاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو نامدار ز ریش	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی برست چو باد نسیم او دینار	یکی به تیغ چو ابر سر شک او مرجان
یکی چو باد خور و زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی زند چرخ زیدش میدان

در اختیار

همیشه دولت آن پادار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جاگیر باشد از آن
	قطعه
همی شدند بر چاچگی هنر یکتیان بجای دل بشکم اندرون همه پیکان	شکسته پشت گرفته گریز را بنجار بجای موی زاندا ما برون سوار
	قطعه
خدا یگانا معلوم رای روشن تست نه آن کسم که مرا آن محل مرتبه است من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس روا دار که عاجز شوند ما ہی و مرغ چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم دمان بر دزد و لب بر تنای خود میسند مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من که کار ملک نکو گردد از تباهی من زند خوش سخنان لاف بادشاهی من سجده بر خور و کما ہے من را شک گرم و دم سرد صبحگاهی من که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من ز گریه تر شده رخسار با می کلای من همه جهان را احوال بیگناهی من
	قطعه
خدا یگان همه خسروان روی زمین در اہتمام تو آسوده اند جملہ جهان قضا بنام تو بردست دفتر اقبال کینه بندہ در گاہ اگر چه رنجور است جهان و خلق جهان جملہ معترف شده اند	توئی که طبع لطیف سراجہ قدم است از آن جناب رفیع تو عرصہ گرم است صدای نوبت ملکست عمر بر آن قلم است خدا یگان جهان خسرو مسجدم است که خسروی چو تو امرو ز روزمانه کم است

قطعه

ای مثال تراوان و زمین دولت را فتور نامسکن گشته پیش تو رام و آهسته بر برخ آفتاب دولت تو در دست نور کبرای خدای کرده بروفق رای افلاطون خامه ات روز شب کشان در پاک من بدان عزتی که نفس تراست سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر دیت که نیست از چه ماندیم بر آستانه تو	کرده از راه اقبال سؤل حشمت راز و ال نامسؤل فلک تند و روزگار عؤل آسمان ناهاده داغ قبول بر تنست فز معجزات رسول روح تعان بقالب تو حلؤل طره جعد و کیسوف مفتؤل گشتم از خدمت ملوک لؤل زانکه آن شعبه بود ز فضؤل بر در کس مرا خروج و دخول متر و میان رد و قبول
--	--

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور و یار تو چو غره اقبال جان فرس لطف علاج تست که در موسیم بهار شاهبخت هست تو که ننگ آیدش در و اند بگمان که ز رفت یک نفس تو آفتاب فضل و شاید که از جهان	دی در ضمیر مهر روان تو جلای گیر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر زیر چهار بالش از کان نه در سر شکر تو از دنیا تم و نسکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو ظاهر شود مگیر
--	--

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین بر یکے حملہ مکمل یاور تو ہست ہر و ماہ را بجلو نیست از طوق شکر تو آزاد با ہمہ خلق و طبع محسن تو شعر من گر خوش آمدت بگراف آب حیوان چگونه خوش نبود	اے جہانت نظیر تارا دہ ہفت در بند چرخ بکشا دہ رخ و اسی بہ طرح بہنما دہ وز بیط زین یک آزاد دہ سازگار آمدست چون بادہ در تعجب جزا اُفتا دہ بہ ثنائے تو پاشنی دادہ
--	---

قطعه

ایام کز وینا خنم چون مشک چرا کند نہ نام آن شمع منم کہ در معانی تو نمی زاید ز شعرم آے تکے کنم از فلک شکایت در خدمت آنکہ ز دست روزی عمر تو دراز باد کز تست من کز تو شدم عطیات چندان در خدمت تو غریق شکرم از دست مدد مرا کہ ترسم	رخسار و جودے خراشم کز طیب نفس چو مشک فاشم ہر و احوال ملک نرد فراشم از گوشہ دل ہی تراشم او کیت کزو بود معاشم او هست کمینہ خواجہ تاشم ہر روز بہ نعمتے تلاشم ہر لاشہ نمیکست دقماشم نے چون دگران رفیق آشم آن روز کہ جوئیم نباشم
--	--

قطعه

بزرگوار من در میان اہل عراق
 سموم غربت و وحشت بدان تنم و ناز
 چو طبع بندہ برین میل کردہ بود خطا
 خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
 دو سال نعمت این نوع کردہ ام امروز
 از نام ہیج بزرگے شبہ نبرد من دست
 بخار بادہ نازش ہنوز در سرمست
 چو بد تی بکشودم عنان بد استم
 بہ ترک زنتم و گفتم کہ اندرین دولت
 بہ نعمت تو کہ محسود ہنگام بودم
 کہ داشتہ بوطن اختیار فرمودم
 صواب دیدم و با او خلاف پیوادم
 زمانہ پند ہمیداد و من نہ بشنودم
 در بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
 تا بہان ہیج کریمے دہان نہ بکشودم
 کہ لب بجرعہ جام کسے نیا بودم
 کہ خاک خورد و چون مار با و پیوادم
 بجز امید و اگر ہیج سے نہ بغزوادم

قطعه

خداوند من آن جراح عمم
 توانگر تر کسے را اگر بجوئے
 ازین شاومی ورین دوران کہ ما ئیم
 ز من راضی و دین داری نیابد
 سلیمی گرز من بیش است بیش است
 چو ہر از پس بر آید آدمے را
 مر از ان نقش آبادان چہ خیسند
 بہ تیرے دوزم اورا کش از غیت
 کہ داکم ہفت عضوم ریش باشد
 درین عہد از وفادار ویش باشد
 دل مردم محال اندیش باشد
 چو کین ہارفت کافریش باشد
 سلیم است این ہل تا پیش باشد
 حقیقت دان کہ سایہ پیش باشد
 کہ پانصد رخنہ در عنیش باشد
 اگر شمشیر جو زاکیش باشد

ایں شعر در صورت ہیج
 ای رانا کہ دم و
 بغیر شہر

نزد بخورے نیم کمتر که بروی قمر با گل سخاوتها کند لیک چو جای من نیدانند قوی اگر دم سوزی یا یم بهنگام	و مادم جای خوش عیش باشد بسا طعنا کرد بر خویش باشد که ایشان را سمن چون عیش باشد چنین دانم که جای خوش باشد
--	---

قطعه

شما با قدر مت و رای رنج خویش این عندیبا را ز پی مدح گتری ساز نوا و جاوید ترا از نوای من گشتم قصیده که ز مدحش حسد یرم تا مر حضرت تو شمسایه چو من یا باز پس فرست از اینجا بنحانه ام	از سقف چرخ و ساحت جز آستانه ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز او یادم نکند پرور و طبع ناساز دام قبول گستره از لطف دانه ساز یا ورجو آریار که اینجا تو خانه ساز
--	---

قطعه

ای تضاع صولت که در عالم انچه با خصم میکند تیغست شرف ذات نه آنچنان آمد هر که خاتم گماشت بر کنیت بعد ازین رایت جهان گیرت نیاسد دانی که بر سپهر هلال گر شب خون کنی بر ابل عراق	انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کاندر و سلطنت اثر نه کند جست و بجان بیگمان خطر نکند فلک مفتی مقدر نه کند نه شود بدرتا سفر نه کند فتح این باب جز طعنه نکند
---	---

<p> هیچ بودی مگر گمراه کن با تو کس دست در گمراه کن کار طالع کند بهر نه کن تا کس این قصه را سحر نه کن با قصب پر تو قمر نکند جز بکشتی درو عبیر نه کن که از و آب ره بدر نه کن که در آن شرح مختصر نکند چون بداند ترا خبیر نه کن بر پل عاقبت گذر نه کن که تو کس ناله سحر نه کن خاطر م هیچ مدح گمراه کن جبرئیل امین ز بر نه کن سخن عقد در دگر نه کن مدویم بجز شمس نه کن وز نامه نبات خور نه کن عاقبت گرد این گذر نه کن </p>	<p> عمر من رفت بر امید مگر انتقام از عدو کمش امروز گمراه گشتم بخدمت مخصوص پیش از نیم مار بے پروا بل کانیچه مانند کرد شهر و سر در گذر نامه دهر نا هموار گر بخدمت نیرسد چه عجب سخنی خیزد بشنو از بسته هر کس از حال زیر دسانت گرچه در حال دوتی بیند آنچنان بوده در جهان دای مایه صادق که در خدمت بنود دور گر شناس ترا هر که بیتی بخواند کوزین قطره گفته من بقال دارم از انکه بر خور از جود کانیچه عدلت کرد چادوان باش تا مدار فلک </p>
---	---

قطعه

هر روز و رات روزی و شبی

در ده روز کار دوران جود تو

نارفته بر زبان تو قوی برو ن زحمت دی ایکی که حامل اورام خادم است از تو بجز صحت و حاجت نه زان گفت و گویی دل جانم مصیبت بارون در گه تو ام آخر روا مدار	ناآمده دوست تو فعلی و راس خیر گفت این تو در بنده من بهجو من بسیر بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر بائل ترا از مصیبت صد طلحه و زبیر اسپ مرا با خر غم چون خر غزیر
---	---

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید و نمی بین در گشت چون آسمان سرور اشا با خدا و نداد دولت قریزدان گشته ای شهریار سایه میمون و فرسخ طلعت	روز عیدت فرخ و فرخنده باد آسمانت زیر پا افکنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد فریزدان بر سر ت تابنده باد بر سر حبله جهان پابنده باد
---	--

قطعه

ادی فرستم که خواجه را بنم گفتم آخر توانگریست کرد سید دیدم بران که عرض کنم تضرع یافتم چه شاید گفت هر زمان گشته در بداندیش بر کشودم زیان و گفتم تیرا صحاب بر بروت وزیر	است و دهبوش بهجو بی خویشان برادری رسند درویشان شکر خویش و شکایت خویشان راست چون تیر پدر بد کیشان مقتدا همه بدانند ایشان پشت بر کرده از پس ایشان پاکمال کسان زین ایشان
--	---

قطعه

<p>خدا یگانا سالے زیاد تست که من مدیده ام ز تو چیزے چنانکه بر گویم به مجلس تو ز جودت مرا سوال کنند مباش غره اگر چه من از شمائل خوب بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم بلح و بجز همه کس بے شکایت و شک من از زبجو تو بیتے در بر کسے غلم بنزد سرخ جواد من بجایے تو بخند</p>	<p>بجام نظم بے مدح تو بے نوشم نیافتم ز تو چیزے چنانکه در پوشم نهادہ باید ناچار بنسب زر گوشم حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم شنیدم شید اقران فخر بردوشم چو آفتاب تباهم چو بحر جزوشم نهند تخته دیباہی در آغوشم روا بود کہ به زرخ تمام بفروشم</p>
---	--

قطعه

<p>اعمال دین تو آن تقدیر سے کشیدہ خط تو در دفع غنت فکندہ ہمت دیدہ چو الم عرویں کلک تو بر بستہ زیور توئی آن گوہر عالی کہ پیشت گر از خاکینت گوہر پس چرا شد چہ سیگویم تو در لیئے ولایہ سب ادا کر تو در یاسے سعانی اگر چه این سخن بر جای خوشیست</p>	<p>کہ با قدرت فلک انیت مقدار کرد خطہ اسلام دیوار دوار اندر سرگردون دوار بدست زرفشان و لفظ دربار فلک مانند خاکستر شود خوار ز نسلت گوہرے دیگر پدیدار بدیاد بود گوہر سزاوار شود ہر گز یتیم آن دُر شہوار حدیث بانرہم لایاومی آر</p>
---	---

قطعه	<p>عجاوین دولت و دین صدر پیشوای خلق ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد مرا ز شادی انعام هر زمان بارے چو از حواله شمس طیب یاد آرم هنوز آن قدرے باقی ست می ترسم دور و زده حال خادم شود اگر بدی امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز</p>	<p>توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود بلب رسد به نفس نامی سرد و لاله شود ز خنده لب چو گل روی همچو لاله شود بعین غصه همه خنده نامی ناله شود از آن که باقی عمرم بدو حواله شود و گر نه آنپس آن دام نامی ناله شود هزار سال بزی تا هزار ساله شود</p>
قطعه	<p>خدا یگانا بادست گوهر افشانت اگر بر قدرت فلک بصیرت مرا بخلعت زیباست اشتیاق هوا هنوز تنگ لگام امید میبایم</p>	<p>همیشه کار زمان و زمین گهر چینیست فراز و خیزش بیند ز خویشتن بینیست بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینیست و گر نه بچه دانه که اشتیاقیست</p>
قطعه	<p>حاشی ملک سعید دولت و دین صعق آمل و نسخ از ذاق کرم شاه کار خویش بکرد</p>	<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>
فی الموعظت	<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار</p>	<p>وز سخن گفت سوز نمود آن سخن کم گوشدار</p>

هر چه گوئی کوشش دیوار خانه نشود	از آنکه بس دیوار بارگوش باشد هو شداد
---------------------------------	--------------------------------------

مستفقات

دولت چو باعدی تو بیگانگی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت
-------------------------------	-------------------------------

ایضا

هر آن کس که عداوت نمود با او خورد	از آب چشم شراب و به پشت دست طعام
-----------------------------------	----------------------------------

فی الغزلیات

یار بسببی ساز که آن سر و روان را هر لحظه با سید رخس ز آب و دیده گر دیده نه بیند با مید دل خویشش بکشد و مرا این دل خون بسته چو دیدم خواهم که کشم بار جفا باش و لیکن گفتم که میان من و تو موسی گنجی	آه سی بر ما بخت علی الرغم خزان را تا که گذرانیم غمسم تا که زان را معذور بود ز آنکه نه بیند روان را در خنده کشیده لب آن تنگدبان را اکنون نتوانم چو ز من بود توان را تا لایسم ازین دهان داشت میان را
--	---

ایضا

که تنگدانی که بسو تو دمان را خون دل من ریز و میندیش که گویند گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود در ریختن خون دل اهل زمانه گیرم که ز لعل تو سوزه کنم جان گوئی که دولت شاد کنم عشوه مدد پیش	باریک تر آمد ز میان تو کمان را بی جرم غم عشق فلان گشت فلان را جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را چشم تو همان می ندید اهل زمان را قدیر چه سازم مژده لعل نشان را دانی که خریدار نباشد دلم آن را
--	---

سودای تو اسباب دلم جگر بر انداخت	چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را
ایضاً	
ای همایون نظر از من نظر باز گیر	طویم در نفس از من شکر باز گیر
شب امید مرا در دل افروز توئی	بنمار دلم و نسیم صحرای باز گیر
سگ تصایب تو ام خورده ز جام جگری	خون جگر میخورم از من جگر باز گیر
اسے بتوزندہ من وزندہ بتو جان ظہیر	کہ زیار خود این گلشکر باز گیر
بای اگر باز گر نتم از تو من آن درگست	تو زین دست امید دگر باز گیر
ایضاً	
من کہ ہر شب خیالت دیدہ را در خون کشم	چاش شد بار عشق دیگران را چون کشم
اگر چو گرد دم گردانی بگرد این جہان	در سرایم گرد گردون نالہ برگردون کشم
از درون جان من چیزی رود جز عشق تو	دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم
چون ظہیری از غم عشقت ندانم دست را	چون شفق تار گریبان من اندر خون کشم
ایضاً	
باز بر جام فراقت باد شاہی میکند	وانجہ در عالم کسی کرد از تباہی میکند
شہر صبرم تا سپاہ ہجر تو غارت زدہ	بر من آن کردی کہ بر شہری سپاہی میکند
بیکنا ہم کشت عشقت وای اگر کردی گناہ	حال چون بودی چو این بریکنا ہی میکند
چشم تو دعوی خرم کرد و دہر شد گواہ	کثر چہرا شد گر نہ میسر در گواہی میکند
در غم گفتی صبوری کن سبب شاید کنم	ہیچ جاے صبر گر بی آب ما ہی میکند
بر ظہیر این قصہ کمتر نہ کس طبع اوز نظم	بر سپہر و ہر مدح باد شاہی میکند

ازین سبب اگران گلشکری باز گیر +

چون شفق تار گریبان من اندر خون کشم

شهر یار شیر کینه نصره الدین پیش کین
آنکه شمشیرش شیران کینه خواهی میکند

ایضا

گر گل رخسار تو غم گلستان کند
در سیر روی تو ماه و رنه بهر فلک
نیست چو روی تو ماه و رنه چو بیندیش
سلسله زلف تو بادل دیوانگان
در و تو در جان من خیمه زد آنها کن
خشم و گردون پناه نصرت دین پیش کین
ورنه محنت ظمیر دیده بر آنجا نهد
اغل تپاناسه اوردی بهستان کند
تخته دل آورد و شکست از جان کند
سز چهره و در کشد رخ ز چو پنهان کند
فتح کند ماه نیز از همه دوران کند
وصل تو گر یک شبه هست دران کند
آنکه فلک برورش خدمت دران کند
چو که تویی شهر یار پیش که افغان کند

ایضا

یار میخواره من دی شرح داده بست
بر در صومعه بگذشت و صلاهی در داد
زلف زنجیر و شش کز سرایان بر جات
بشت بر صومعه کرد و بسوی کده روی
با حریفان قلندر بجزایات شدیم
چون ظمیر از سر زلف تو کشادیم گره
با حریفان خرابات بروی آمدست
سرمخم را بکشاد و در غم را بر بست
رخم کفر با بر بنشاند و به نشست
خرقه را باده بگرد و همه توبه شکست
زهر بر هم زده و کاسه کف زده بست
که کینه گریه بود از و نجه و شصت

ایضا

سوز عشقت نشان جان ببرد
توبه بین که ناگهان روزه
طاقت از دلت تن توان ببرد
مر مر آب دیدگان ببرد

ہجج دل و جہان نے بینم آخسر الامم ہم مر غنیم تو حسر تم آنکہ فی من از رویت	کہ ز دست غم تو جان بسرد در فراق تو این جہان بسرد چشم دیگر کسے نشان بسرد
--	---

ایضاً

فرسودہ منقش فکرک وار گردد آن دم کہ ہوش پُران در نادان کہہ روزی کہ در بدخشان تیغ بر چنار بندد در کوہاے شیرین خسرو خبر ندارد چون شاخ گاو کوہے بر کوہسار گردد	غیر نشان ز راوتر پاک وار گردد چون جامی خواب سازد مشک تار گردد پالودہ و شفق ظن سال مار گردد امثال فاریابی محل عذار گردد شلوار آب طوسی چون یاسی مار گردد
--	--

فی الرباعیات

گر عارضہ روی نمودت اسی شاہ زمین پس بودت فرونی حشمت و جاہ	خوش باش کران نیافت نقصان ستورہ زیراکہ پس از محساق بفراید ماہ
---	---

ایضاً

تاوطن نبری کہ شاہ رنجور شد ست گردی کہ ازین عارضہ بردہن است	یا صحت و راحت از منش دور شدت چندان باشد کہ چشم بدکور شدت
---	---

ایضاً

بے را کہ ہمیشہ باخسرو داند است بے درختم اگرچہ مرگفت روست	ہم دوست کہ مونس خود مند است در خیشہ نگر کہ خرم و خدا نست
---	---

	ایضا	
از عهد بر تو شست گرد آیم بد عهد ترا از خودت کس بنمایم		با گل گفتم که سو گلزار آیم گل سو تو بگریزد ز دیده گفت
	ایضا	
از شد آه من جهان در گیرد پندار که با تو هم جهان در گیرد		بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد گل را کف آورد بصد صید و فن
	ایضا	
در هر قدم برویت صد گلزار صد برق بیاخت گل از یک دسته خار		با خار قناعت از بسازی یکبار با خار کشان نشین که در یک هفته
	ایضا	
با صحبت این و آن چکارت باشد که در بر و نگاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرقه چو خار باش با یار چو گل
	ایضا	
بر تخت وصال یار نهشت هنوز به شیار شدند و ما چنین هست هنوز		نامد دل ضلوع شده در دست هنوز آنها که شراب وصل با ما خوردند
	ایضا	
خون نایب دیده گان ره خواب زده است وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است		دل خیمه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل برون آورد است

ایضاً	
دل فصل رنج با چو جان میدانم این فصل خوش است لیکن از صفوی	در نفس طبعی بوجب سے مانده بیشتر همه تا نوشته بر سے خوانده
ایضاً	
بایار حدیث وصل اگر در گرفت بنگر بروس گل که در مجلس بارش	لی ز چو عجب که خشم دیگر گرفت یک خند و نزو تا و منش زر گرفت
ایضاً	
هرگز دل تو بپست و جویم نرسید با این همه گرچه جای تو شکر می نیست	وز گلین و عده تو بدیم نرسید چند و سه تو نیست آنگه ویم نرسید
ایضاً	
فرده سے لعل لاله گون صافے کامروز برون ز جام می نیست مرا	بکدامی از خلق غیثه خون صافے ایست و دست که دار و اندرون صافے
ایضاً	
سے عجب گل شگفتن داری سے سوین نور از کردی تو زبان	و می لسن است ایست غفلت داری نیش از عشق گفتن داری
ایضاً	
دل تو شود و خط این خوش بپازد این صافه راست مست و مست بپازد	هر عشوه که از این نشان فروشد بپازد ازین نشانه مست مست بپازد

ان

ایضا	
باد آمد و گل بر سر سنجواران ریخت آن غیر تر رونق عطاردان برد	یار آمد و سوسه در قدح یاران ریخت وین زر گس مست خون یخواران ریخت
ایضا	
در پرده خوشدلی کسی راز راه مست این سینه که بر دمید و رسا یار	کو را سرو کار با چو تو دلخواه مست اشکات بدو که خوش تماشاگاه مست
ایضا	
گفتم سخن تو چشمه با جان گفتن گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن
ایضا	
اسے باد بہار بوسے گلزار بیار سے ٹہیل اگر ملک چین می طلبی	وسے بکبل مست ناله زار بیار پر وائے مطلق از رخ یار بیار
ایضا	
اسے خیل ستارگان سپاہ دشت عالم ہمہ چیت پیش تو مشتی خاک	دوران فلک زیون تیغ و تلک آن نیز ہمہ فداے خاک قدمست
ایضا	
غنمت چو شکوفه دتی رنگ ریخت ز دہ چو شکوفه دست بر سر شلخت	تا بہ چو شکوفه پر خشت از دہ آویخت آخر چو شکوفه ناکہ از بار بر ریخت

ایضاً	
از رایت تو فور ظفر سے تا بد عفو تو جو رحمت خداست کہ خلق	کس نیست کہ از امر تو سرے تا بد ہر جسم کہے کند برے تا بد
ایضاً	
در پیش کمان گروہ شہ شاہ قزل آزاد کہ نہاد داغ کفر شبنم	خوشید بسجده افتد خوار و جمل گر گوید من ز آتشم اواز گل
ایضاً	
چون شکرشہ روئے براہ آوردند آزاد کہ رپیل رخ نمے گردانند	اسلام بہ تیغ در پناہ آوردند امروز پیادہ پیش شاہ آوردند
ایضاً	
اے از تو بلند نام شاہنشاہ ہے باعسزم تو کا سمان برگدش ز رسید	بگرفتہ ز ماہ دولت تا ماہ ہے بسنج و ظفر کرار سد ہم ہے
ایضاً	
خسرو چو بخیرے قدح بردارد از رحمت او چہ کم شود گر کہ گم	وزا بر بیانش در معنی بار د این گم شدہ را ز لطف خود یاد آرد
ایضاً	
اے خواجہ سخن زیر و زبر میگوئی گفتی کہ بے سلم مرده را زنده کنم	امروز بے روی بتر میگوئی عیبی نکند آنچه تو خسرو میگوئی

	ایضاً	
رُخت سر بر گال بار آورده از بار بر بخت بند بر ناخورده		اے باغ وجود را عمارت کرده تو میوه فتح چین که بدخواست
	ایضاً	
شاهی چو تو دوران جهان نادیده تا کور شود دشمن در یادیده		اے فر تو داده روشنی بادیده وی دست تو دریا شده اندر دشت
	ایضاً	
در آتش و هم در آب خدانش نهاد تا باز که دست بر رگ جانش نهاد		در دم چو طبیب از غم پهرانش نهاد چون دست نهاد بر رگم گفت آه
	ایضاً	
لیک آهنگی دو کعبتین مالی کرد وان آهنگی که داغ خجالی کرد		گر چه بچسان کار بے عالی کرد وان آهنگی کو سر بوجسل بُرید
	ایضاً	
وز عشق تو پیش کس بان نکشایم با آب دو چشم تر خود بر می نایم		گر چه همه بهد بندگی بنمایم هم بر سر آب آمده این قصه من
	ایضاً	
در عشق تو کس نباشدم محرم راز گر عطلش کنم نایم باز		چون هست صرف شد این عمر دراز راز تو درون دلم بجا بست که من

ایضاً

آن خط که ترا روزه می آراید
طوطی است که بر بوسه شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
ز ان پیش که طوطی شکر بر باید

ایضاً

می زلف تو ام در تب تاب افکنده
بر بخت تو ام چشم تو خواب افکنده
در دولت تو ز کورس دشمن را
چون خال تو ام شیر بر آب افکنده

ایضاً

رخسار یار است اے سرو سہی
ہم یار سعادت ست ہم سرو سہی
بہلش کہ کند از رخ او زلف تہی
کوار بود چو خال تو رود سہی

ایضاً

اے ورد ملائکہ دعائے میر تو
سرنیت زمانہ را بجائے میر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سرد دل من باد فضائی میر تو

ایضاً

اے نوبت تو گذشتہ از جرح سہی
بے نوبت تو مباد گیتے نفی
آوازہ نوبتت بہر کس بساد
لیکن مر ساد از تو نوبت بکے

ایضاً

چندان زغم آہنچہ ام آتش و آب
وز دیدہ و دل رینچہ ام آتش و آب
در آرزو سے خوی کہ بر آن رخسار است
در یکدیگر آہنچہ ام آتش و آب

رباعی

هر چو بے که بر دوس بناخن کندم	از دیده کنون آب درو می بندم
بی ابرو تو چو بوده ام بچندے	الکون زده چشم آب را می بندم

ایضا

شبان ازل ز عین حور اے نژاد	بر روی تو ابروی ترا خم مهاد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید	بر طرف لب شکر فرش تو فناد

ایضا

شاید چو فلک علو رای تو نداشت	پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پای تو گر چه درازست و برے	هم دست نداشت تا پای تو نداشت

ایضا

هر چند که بیل تو سوی بیدار است	یک ذره غمت به ز هزاران شاد است
از ما گل مسکنی و لیکن ما را	از بندگی تو صد هزار آزاد است

ایضا

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم	نی طاقت درد دل نهفتن دارم
اگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب	کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد طهیر فارابی

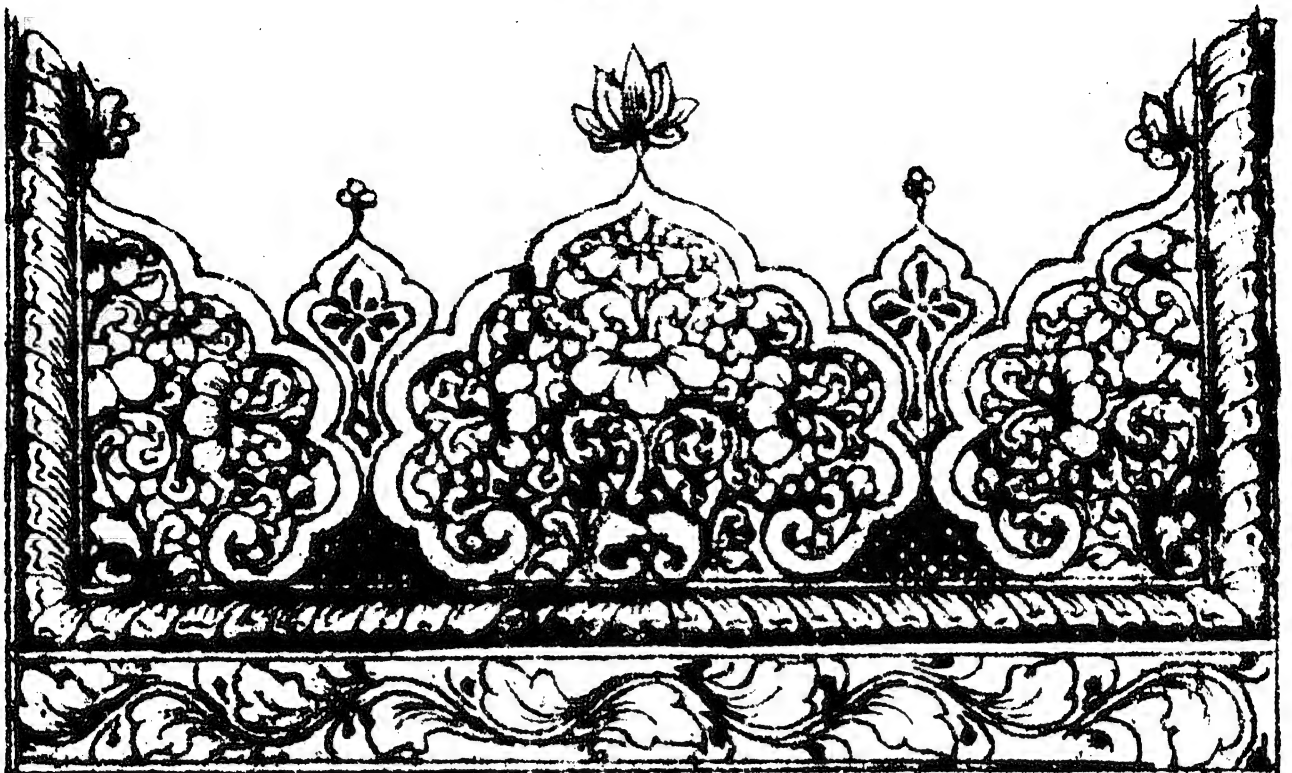
صبح کد و مکار فضل از روز مانی
به عوین تر عین ن و ق مین این

همی کلام آشوب کسر خاطر سخنوران و دهری نغمون شورش انگیر طبع
مغنی پروران که بر نگینی خیال شگرت کار حکیم ظهیر فانی بهی نغمی حجتی استانی



بقانون اسن و آئین سخن با همیام اهلون آغاز
و خسته انجام به زمان سجد و آوان حید

در مطنی می مشی و لک مشورین حسین علقی
ما تکه می لک می باز اید ابطبار و نیت



بسم الله الرحمن الرحيم

<p> بیا که دیده غم دیده بی ضیاست مرا هنوز در سر زلف تو ناراست مرا اگر فراق تو ام می کشد نراست مرا و می که شهت تبسم کنی شفاست مرا اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا بفرق آتش بتر از برهمناست مرا چرا کشایش دوران نکرد راست مرا که دستگیری یافت ادگی عصاست مرا </p>	<p> غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا بخیمر تم که درین فکر های و دوران برو و وصل تو من قدر آن ندانستم شراب تلخی خوئی تو در تنم دارد بجام من چون گردید آسای فلک در بخت سایه اقبال من بود معکوس خدنگ قامت من شباب شد چو کمان ز تند باد حوادث ز پائے افتم </p>
--	---

رسید نکته و تازه شد مشام ظمیر
 نسیم زلف تو امشب گره کشاست مرا

<p>چاره گز نیست سیما دل بیمار مرا اشک من از سر تر گمان و دانا چاری اختلاطی که آن زلف پریشان کردم از سر شب که به تسخیر خیالت بودم همچو خورشاید من کسب سعادت دارد خار در پای من از دیده بدون آردم</p>	<p>برسانید بالین بت غمخوار مرا از هماغس با سنگر قوت رفتار مرا منتشر کرد با غبار تو اسرار مرا دیده مسکرت تماشا دل بزار مرا آشیان کرد هاین تن بیمار مرا پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا</p>
	<p>مستم از گردش قسمت که طهیر از سر شوق میدهد جان بوض نشسته سرشار مرا</p>
<p>سوج اشکی گز باشد در شب بهمان مرا گر بشاخ گل نشینم رنجه گردد غنایب بر امید زلف چو گمان تو گردون سالها بسکه گشتم در غم عشقش ز موبار یک تر</p>	<p>کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا بی قفس هرگز میاید اندرین بستان مرا همچو گوی پاؤسرا فکنده در میدان مرا میتواند داشت چشمش در صف ترگان مرا</p>
	<p>اگر جدا کردم از آن رشک پری یکدم طهیر تو هست آباد ارم بے او بود زندان مرا</p>
<p>شب برات شد و میدهد نجات مرا اساس طاعت من در حباب بین و شرر اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم</p>	<p>به همسر خال رساند اگر برات مرا ز سر دو گرم جهان یاد کن نبات مرا ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا بدانه بخشد وجه کائنات مرا</p>
<p>طهیر من چو توقع ز دشمنان دارم</p>	<p>چرا که دوست ندانست انعام مرا</p>

روز و صلتش گز عمرم یک نفس باشد مرا	بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
ببل شوریده ام در دام عشق افتاده ام	مونس و همدستان و هم نفس باشد مرا
گر گزارد دهر دون در گوشه تنها نیم	تا ابدیم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز مهمل داشته ام	لاله جاسوس در مامون جرس باشد مرا

منتِ دو نان کشیدن عمر میکا به ظمیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا	کرده از شرم تنق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست	سر نه دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار	برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است	ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب در دست	کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی	مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهلِ دوزخ ز نفس عسله بسوزند ظمیر
اگر دوزخ برساند شیر آه ترا

مینزد بوسه سیالِ اعجاز ترا	قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ	اگر بقانون شنود ز مرمر ساز ترا
بیشک از سیر مقامات برآید بروج	اگر برده دل طاقت شهباز ترا
بر شاخ شود مرغ چمن سنج و کباب	شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا
از خط دور فلک سبزه شود غامه ظمیر	اگر نویسم صفتِ خطِ پُر اعجاز ترا

چشم آه گر به بیند چشم ز بگیر ترا
بیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
از شمشیدان نگاهت هرگز افغان بر سخت
میشود در جان سبیل شبته شبنم پیچ و تاب
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش

میدهد چون مغز جادو استخوان تیر ترا
جسیر برگ گل نقاش تصویر ترا
راده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
گر به بیند طلقه زلف گر با بس ترا
آزمودم بار بار با اسه ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظمیر
شادمان نشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا محرم به کردیم بس را
گر بوالهوسان بهیوده در عشق نبالند
عقنان شود هیچکس از دعوی وحدت
مارد و قبول از محرم و دیر ندانیم

هر چند دو دیدیم و ندیدیم کس را
جز سوختن آتش چکنده شت خسته را
اقبال بهار و نمناید گس را
جز نغمه ناقوس و ناله جرعه را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظمیر آگرم کن نفس را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
ترک عشق گل کن و بامی بساز ای غنچه
بر سرمه زگان من در خار خار حسن اوست
مُرخ بیکم بود تا چند از آن گیرم سراج

تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را
زانکه ربط با صبا بود گل پیمانه را
آشنا با او چه سازم یک جهان بیکانه را
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظمیر
منع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند در آشام تن صاف سازد باده را در چین می بالد از بالای اوسروسی عشقا زان نام عقل از لوح دل ملک میکنند سایه را بنگر که در پایت جهان افتاده است گر رود سر بر زارم سر ز خاک مقدمت تا بیاغم بر سر کوب تو هر دم پلے بند	سکشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قامت آزاده را پس چه پروا از ملاست آن دل ز کف داده را یا دکن در عشق خود مردان کار افتاده را کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را هز زمان بر پای می یچم کند جاده را
هر چه دیدی در جهان از لوح دل ملک کن ظهیر یا دیگر از آئینه آئین لوح ساده را	
د اغیبت غنایب که از عطر باغها دانی که حصیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار	هر صبحدم نسیم بر در دماغها دارد سپهر در طلب ادب سراغها ناید بگوشش کس ز زبان سراغها راضی نشد بهمت فیض از ایاغها
امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن بنماز چاک سینه چسراغان داغها	
من از باد صبا باور ندارم حل مشکها چه سرست اینکه داری جلوه در زیر برقع نه لیلی ناز و نی معنون هنوز از لاله نامون من و سوا می آن هتای خساری که برقع بلے دیگرانم زنده گزنی بهره از خویشم	چه حاصل عقده از زلفت کثودست بر دلها چه حسن ست اینکه قیامدم از زیر کما بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محلا کشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها و در نور ارچه تاریکیت بای شمع محلا

ز کشتن نیست بک از دست پالم زود بکشایند	برای جان طمیدن نیک باشد بهر بسملها
ظہیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد خبر از دوس بر نزدیک بیداران ساحلها	
صیاد نہ بند درہ آہوے حرم را ناز تو صنم را نتوانست کشیدن بوے تو صبا گر زساند بد ما غم دیر یست کہ از خون جگر دیدہ ہتی ماند از سوختگی سرمہ بچشم تو عزیز ست من با غم و ہم غم بمن از روز ازل بود	کز آہوے چشمان تو آموختہ رم را نقاش مثال تو چہ گرفت قلم را از نہمت گل باز شمع قوت شمع را ترسم کہ فراموش کنم ساغر جم را گاہے نظرے ہم بکن این سوختہ دم را شادم کہ ندیدیم ہی فرقت غم را
از اسباب تعلق چو ظہیر آنکہ بر می شد بیرون نہد از کشور بسیلا قدم را	
غیر عشقت رہ نمی بیند دل بیتاب را قبضے از بیداری مُردن نخواہد یافتن شب نیم بیدست و پا اگر نباشد جذبہ ہر کہ بنود در نمازشن مجہین چین ریا کم نمیکرد ز بوسے از لب او آب رنگ	بے ستون باید کہ بند دراہ این سیلاب را خواہد آن دل مُردہ گرد ز زندگانی خواب را کی بگیرد و امن خورشید عالتاب را نمایند شش ز چین بویا محراب را تشنہ لب ہرگز نمیکرد ز گوہر آب را
اخطراب دل ز عاشق کم نمیکرد و ظہیر کے توان آرام دادن موجہ سیما را	
کس دقفس نہ داشتہ مُرغ کباب را	سرخ نوشتہ ترجمہ این کتاب را

این زال دہر بکہ با یک رشتن ست	بر چرخ برده پنبہ زہم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیست ز دند	جستند مردمان خراستخاب را
ہر جا کہ پوستی ست با ہنگ دوستی	بنواز با ادب دف و چنگ رباب را
بتناس نف را کہ چشمست فسون گر	گر بشنوی فسون گرا فرا سیاب را

خورد گشتہ ایم بہ پیغام او ظہیر
در حلق تشنہ وعدہ نماید شراب را

ندامم از چہ دستی میکشد زلف سمن سارا	عجب بنود کہ بنواہد بدست اردول مارا
ز ہجر روی او بادیدن آئینہ ام قانع	کہ او دیدہ است عکس صورت آناہ شمارا
لب آن جام می بسم دماغ میشود شیرین	حلاوت بین بوسید آن لعل شکر خارا
و لم از چشم سگونش کشود این عقدہ مبہم	کہ گاہی می شنیدم نام رند بادہ پیارا
نغم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم	کسے کو در جہانی جا تواند داد در یارا
نگردد زو ہوس را با وجود عصمت یوسف	چسان از چہرہ غارت میکند شرم زینخارا

ظہیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
از مانہ از کجا آورد چندین سنگ سودارا

کہ توان تسخیر کردن عمر بے بنیاد را	کو سلیمان تا نگہدار و بہ مجر باد را
عشق بنواہد ستونہ در بنای کار خوش	خوب پیدا کردہ بر بے ستون فرما را
صدہای عشق را کی بوالہوس دارد قبول	کہ شناسد طفل قد سید استاد را
صید مسکین را کجا ہر دم حمایت میکنند	ہر گرا دیدیم خلعت میدہد استاد را
اے شکر دست کوتہ کن مظلومان کہ چرخ	دادہ بر باد فنا بنیاد قوم عسادر را

از رعوت می نشاید در برابر جای خویش	سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را
استخوانم شکل موسیقار شد از غم طهیر	در صغیر آید تنم چون بر کشم فریاد را
حسن او را اینقدر ای دیده بنجیدن چرا	بر سر هر موسی او چون شانه پیچیدن چرا
یا یکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی	حکم کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است	پیش استاد خرد پس مشق نمیدن چرا
همچو شبنم بر بقاله خویش میاید گریست	چون گلی غافل درین بهار خندیدن چرا
نیست مغرور و غرور در زیر این گردون طهیر	همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا
مگر که مرغ چین گوش کرده ناله ما	که بر دست بقی ناله از رساله ما
ز بس فتاده محبت میانه گل و مو	بجای بادیه گلاب ست در پیاله ما
شکایت شب هجران نوشته ام در دل	نشان بخت سفید ست باغ لاله ما
بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	شکایت غم عشق هزار رساله ما
دل بخت دل همه دور طهیر دایره شد	نشان بارشش خون ست رنگ لاله ما
کے در باغ نظر را داند مژگان ما	کے ہر دستہ کلیدی و اشوبستان ما
گروے آسوده باشم آن خواب حیات	در تمام عمر هست آن کنفس انسیان ما
فوج را موج سر شکم بر کنار افکنده است	زانکہ فلک نہ فلک بشکند طوفان ما
ماند در ظلمات سوایت سکندر تشنه لب	خورده خضر عشقت آب چشمہ حیوان ما

می فدا از روزن چشم ز شوخیها مدام حسن شوخت کاینمه می لافداز چوگان لاف	طفل شکم ساعتی نشست در دامان ما غیر گویی دل چه خواهد برد از میدان ما
اشک من داده ظهیر اوراق دل شست و شو موجّه شیرازّه ماندست از دیوان ما	
ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد در گه تعلیم گفته تبسم لطفش زند شراره مهر	برای برق ستم بنز کرده کشت مرا کشیده غم خط ارشاد سر نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا
کشاده یار بسوی دلم گناه قبول ظهیر آینه زیبا نمود زشت مرا	
روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ز تار زلف او بود آنکه که خضر باطن تمسیر کرد دیوار خواهی ز پانینفی همواره رود رین راه ای زهره چهره بر سن انم نظر نداری آینه سعی با کردن شست نقشش آخر	از چشم خود فلکدم خورشید خاوری را روزی که عشق بنهاد آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را ویدی که خورد آخر دارا سکندری را دیدم بطالع خویش تلیث مشتری را نیخواست نقش بند و سیما ی آن پری را
شاید ظهیر بر با فکر نموده باشد رویف روزیکه جلوه میداد سیما دلبری را	
ترک وصل یار کرده ام تا شده هجران طلب می گریزم هر کجا بخت ز دنیا می کنند	عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب شرم می آید مرا از مرگ و سیما نم عجب

<p>ترک سبب تعلق کرده همچون حباب لاف ایمان میزنی دست از پیوستن بگذر از اہل نفاق و با وفا کن اتفاق بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند</p>	<p>ہیچوا شک از چشم مردم و فدا دم زین سبب در پستش بابت پنداری اسی کفر لقب صاحب زرد بودر مست و بولب لب لب پامنہ در بستر گل اسے نسیم بی ادب</p>
	<p>اسی ظہیر از گور لقبے میز غم تا کر بلا میروم گریان بیا یوس حسین تشنہ لب</p>
<p>تا کے از سودا سی زلف یار با شتم و قرب از برای قوت روح و عللج درد دل لب بدنان سودن گلچہرہ بامشید قریب و خیر و شیرہ گل بکر می ماند بشاخ گر بلا سی عشقم و میدانم از جور فلک</p>	<p>بینم این خواب پریشان بیتود لہامی خواستم زان بوسہ شفا لوی پیوند رطب گویا خود چاشنی نگرفت از ان شدہ لب رسم عصمت یاد گیر از عند لیبان عز نیست آبی نزد این مجور زند تشنہ لب</p>
	<p>پردہ دل را بتار زلف او بستم ظہیر کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب</p>
<p>شکوہ از بدخواہی او کردم و جور قریب از آشتیان هیچکس پاس و فاداری نکرد اسی سوار عمر غافل ماندہ از خویشتن و خیر و شیرہ گل شد ہم آغوش صبا</p>	<p>بہ نشد درد دل من از مداوای طبیب با غریبان گریہ میزرم زمین بخود عریب دست آخر از عنان کوتہ شود پا از ریب مردم از غیرت کہ او شرمی نکرد از عند لب</p>
	<p>چارہ من کن ظہیر اندر جفای عشق او نی بوصل آرام دارم من نہ در ہجران شکیب</p>

<p>از نو دهن که بودی نیست غیر از ضطراب اشکِ منجِ حبست گردی ای آتشِ سچکد با همه امساک او از خویش جیرانم که چرخ تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود</p>	<p>گوهری بیرون نمی آید کس از بحرِ سُرّاب بوی آتش سید هدر قطره اشکِ کباب نیست سدی خانه مار از مرغ آفتاب گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهید ناب</p>
	<p>این گر هماره که چرخ افکنده در کایم ظهیر رشته یک آرزوی من نشد نوتۀ طناب</p>
<p>شب که دستِ لطف او بر دست از غارِ نقاب از می آری صبحدم از کتک گل در چین در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب پند ما بر سخت جانان کو بماند بے اثر</p>	<p>سخت دل از پرتو او چون کتانِ بختاب سچکد از کوزه گل عند لیبان را گلاب فیض آن دارد که میریزد بخلق تشنه آب قطره از سنگِ خارا و انگیگر و سحاب</p>
	<p>نامه بر بالِ سمندر کاش می بستم ظهیر ورنه مرغِ نامه بر سبک و اندر ره کباب</p>
<p>سبکشد هر صبحدم تیغِ شفق گون آفتاب سر بر آرزو خواب غفلت گر سحر خیز می آم خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ تا ز جانش در دل ست و پرتو او در نظر می جهد از جا و پندارد که لیلے میرسد</p>	<p>تا ز ندستان غفلت را بشنوخون آفتاب سوزد از روشندی بر بام گردون آفتاب لعل ما را تربیت کرده است ازون آفتاب در میان شهر یار است و نامون آفتاب صبحدم چون می فکد بر گورِ محنون آفتاب</p>
	<p>در دل شب از می شوقی صبحی کن ظهیر تا با بالینت نیاورده شبخون آفتاب</p>

بے آسودگی از خاک شهیدان مطلب	غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب
نفس صبح هم افشاگر خورشید بود	از پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب
یا در نقش چو کنی منظر سودا باش	غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب
در دل با همه کس صورت خود می بیند	نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب
سخن از عشق کنم تا بودم جان در عن	رسم خاموشی ازین رند غزلوان مطلب
غیر حیرانی نکمت ز گل مصر بچو	خبر صغیر اثر از بلبل کنگان مطلب
زخم تا به نشود یاد لبش کست کن	از پی ناخن ناسور نمکد ان مطلب
ز دوان چشم سیاهش و فاجع سپرس	کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

اے صبا گر بخراسان گزری بهر ظهیر
بمته جز زدم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر شب بیک پیراهن است شب	نظری بر هر چه اندازم بچشم گلشن است شب
سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن دارد	اگر در نفس با شتم تا سحر حق با من است شب
نه بندد در برویم تا بزم خود در جام	نمیدانم چه زاید صبحدم آستین است شب
کنون که ترکش آیم خدنگ فتنه می باز	بگو آید بیدان هر که با من شمع است شب
شکستم تو به از این شکن زلف او دیدم	دل از شکست از من چه بشکن شکن است شب
نسیم شوق من گویا کشاوارخ نقاش را	که عکسش بر تو افکنده است بر روشن است شب

ظلمت از مصر حسن او نسیم صبح می آید

منام شوق من بروی این پیراهن است شب

برویم یار خندان ست اشب	به بزم شکرستان ست اشب
------------------------	-----------------------

بر اطرانسم چراغان ست اشب	ز عکس آتشین گلہائے حشش
گلستان را چراغان ست اشب	خابستند گل را از شقائق
کہ زلفش عنبرستان ست اشب	نسب داند نسیم نخلخہ ساس
ظہیر از بسکہ حیران ست اشب	بر ویش دیدہ را آئینہ کردہ
کہ یار مہربان آمد ز چندین روزگار اشب	فغانم برب لب ست پارہ دل رکنار اشب
ز بس آئینہ دل سپرد شکم غبار اشب	صفائی گز نہ ظاہر میکنند در دل خنایش را
بہ بیرون کو بکش و اندہ چندین نظر اشب	بگر و شمع بزم او نیار و غیر را دیدن
ہزاران فتنہ می بینم در و دنیا دار اشب	بہر متاسیہ کردہ دو چشم فتنہ آگین را
ظہیر از مالہ ام بوسے اثر گویا نمی آید	
نہ گل در خندہ می یابم نہ گریہ از ہزار اشب	
گرہ افنادہ در کارم از آن بند نقاب اشب	بر رخ بڑقع فلندہ ماوس از بس حجاب اشب
تسلی میدہم پروانہ را در ماہتاب اشب	دل مشتاق خود را از خیالش میکشم قانع
از آن رسم سیہ گرد و بختیش نگ خواب اشب	ز شوخی مای مژگانش میان سرمہ می غلطد
سبادانیم رخ میرد و نفس از اضطراب اشب	ز چاک سینہ ام دل سعی بیرون آمدن دارد
شب وصل ست می رسم ظہیر از بخت و اثر و نعم	
سبادا در تماشایش بر آید ماہتاب اشب	
نفس چون مالہ نے دارم اشب	جصفیرے در رگ و پے دارم اشب
کہ این بدستی از مے دارم اشب	خراب از بادہ عشقم میندار

رویف	ز بس غمهای او بایم فشر دست نراج چله دے دارم امشب	تا فوقانی
<p>هر که نیم ز نفس رخنه کند گردون را دیده از نکت دل رفته بهر شوق سحاب می کند با گره بخت من آن گشت هلال با صبا بانگ رقیبانه وزن اسی بلبل بر لب شوق نفس مانده با مید نگاه</p>	<p>بے ستون چاک تن از تشنه صد فدا دست آنکه شاگردی من کرده کنون استاد دست آن کشا بدوی آن نکته که مادر زاد دست که در غنچه بود قفل کلیدش با دست رگ افسرده ما منتظر فضا دست</p>	
<p>گر چه صیاد دُمّام از پے صید است ظمیر صید مار و زوشب اندر طلب صیاد است</p>		
<p>کمن حال به من که زخم ناسور است روا بود که تو در خانه ام فسرودی گذشت عمر بمان نام عشق بر سر است از غم نهی مضرب عشق پندام شب که بیتیو بالین فرقت آرام سر چو در تو بگرم و آن یکان دے خوانم</p>	<p>مرا که پنبه داغ از دکان منصور است که رهگذار سلیمان بخانه مور است هنوز کاسه چینی بنام فقور است براستخوان تنم رگ چو تار طنبور است بدیده هر مره ام با چو نیش زنبور است که از ملاحت حسن تو چشم من شور است</p>	
<p>ظمیر باز رقیبانه رو بمن آورد که حسن خویش بائینه دیده مغرور است</p>		
<p>تا چشم به دست ترا میل شراب است گر بے تو خورم باده ز بس گریه کنم من</p>	<p>خدا بخت دل از لطف نگاه تو کباب است گویا که جهان در نظر عالم آب است</p>	

ایدوست ندانی که درین پوست مراخت شیرازه که بستست برادران لیلین الحجس کرم چشم تو قع ز تو دارم طاؤس زرافشان چمن ز اهل بخارست	آن شعله آهنگ دف چنگ ربابست خز حسن فرنگ تو که از اهل کتابست آبر کف دریا ز طمع چشم جابست ماخلص خدیم که او خانه خرابست
--	--

شد پیر ظمیر غم او در قدیم هم
در شب خیالش که همان عهد شبابست

غمرن ابرار معنی ابر گوهر بارماست ابر چشم من گهی یا قوت باردگاه در بیر ما افسر شاهی بود داغ جنون نیستم محتاج معموری که در شهر خراب صد قیامت گشته بر پا از شهید غمره اش زلف او چین بست و خالشنند خورشیدش کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی ترست سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او	نور درج معرفت اعلی لب گفتار است بحر و کان در یوزه کن از دیده خونبار است طره دستار از خار سردیوار است عنکبوت از تار بندی در سر حمار است زنده برگشتن زمینان شهادت عار است کافرستانی که میگویند حسن یار است زان شب هر تار ز نقش شسته ز تار است بسکه صد نشین موس دل پی آزار است
--	--

باز گشتی کن ظمیر اکنون که داری فرشته
آبروی تو به تاد در جام استغفار است

چهره پرواز سخن را کرده از دیوان است غمره تشنه باد که خوش فکری موافق کرده است گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامن	کلاکانی نظر آن از دشته مرگان است برق حمت در کین خمین عصیان است سبحه صد دانه در هر رشته مرگان است
--	--

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن بام	لذت آن تاقیاست در برین ندان هست
از فراق می ظہیر از چشم من خون میچسکد این گل توبہ ست فصل گل کہ در دران است	
فرگان تو با سرمہ با ییامی نہان است خاموش کند شمع بت سراج دہد گل او طوطی دانا و من آئینہ صافم بر چاک دل از حسرت مہتاب خیالش	آرمی نظر لطف تو با سونگہان است بر بلبل و پروانہ سحر فصل خزان است رویش بمن آماختش بادگران است پیوستہ دکا فوریم از تار کتان است
در موسم گل توبہ ظہیر از مے گلگون چون صبر تیان بر دل عشاق گران است	
با بت بیگانہ خویم آشنائی شکل ست من تھل کردم او از من تنفر مے کند فتنی گردید عمر و یافت دستم کو تھی زادہ تبسج گو بودم کہ گشتم بادہ نوش کے بیا لینم رود او گر رود خالم بباد باتو از حیرانی آئینہ گشتم بدگمان	پاس او داشتتن در بنیوانی شکل ست با چنان آئینہ روی خود نمائی شکل ست با چنان زلف دراز می نارسائی شکل ست با چنان عابد فریبی پارسائی شکل ست ز انکہ از اغوش جان تن را جدائی شکل ست صاف دل یا خود بہ مشوقان بانی شکل ست
کے شود آزاد دل از قید زنجیر او ظہیر چون بدام افتاد مرغ اورار بانی شکل ست	
گذشت قافلہ فیض کی مجال زنگست صدائی ننگ برآمد گوش پنبہ برون کن	کجا مجال زنگست ز انکہ کار بہ تنگست بر گوش پنبہ برون کن کہ بانگ شیون زنگست

کلیسای فرنگ آن لی که عشق ندارد زمانه بر سر خنکست و یار بر سر صلح	ولیکه عشق ندارد کلیسای فرنگست صلح یار چه حاصل زمانه بر سر خنکست
بقدر چو قاست چنگست و تن چو قانون تن طهیر چو قانون بقدر چو قاست چنگست	
صد مژه بر دیده گریان نتوان بست از ناک نازت ازین سر زده پیکان ای سبیل دلکش بکشا طره که بر دل تحتاج بتر زمین بود باغ جمالت سفت که کند گر گزری سوی غریبان ای مرغ چمن رشک تو بباد صبا چست	از دشنه خاری ره طوقان نتوان بست تتمت همه بر خار غیلاان نتوان بست بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست زیر که خار کفستان نتوان بست بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست دانی تو که بروی درستان نتوان بست
هر چند طهیر از وطن خویش بنالیم بر ماره سلطان خراسان نتوان بست	
ای از سپهر غمزه صف آرای قیامت خورشید ز شرم تو چنان سوخت که داشت جایی که قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت از پیش دل جز من که گه در دل پر شور کنم سیر	بالای قم از فتنه دو بالای قیامت احوال صف محشر و گرامی قیامت ما سوختگان راست چه پرای قیامت و رند هب عشاق تو غوغای قیامت کس نیست سر سر و صحرامی قیامت
دردا منت امروز طهیر از نژاد دست دست من و دامان تو فردا سے قیامت	

<p>در آشیانه تن مرغ دل به آزاد هست کدام فتنه زد و تو بر نه آید زن به تیر غافل کش به تیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیز</p>	<p>شنید مرده که یارب ی صیادی ست هر که می نگریم از غم تو فریادی ست هلاک خوی تو من از طراز جلادی ست اگر ان بخاطر مانیت خط آزادی ست</p>
<p>ظهیر چند شکایت ز غم نمیدان زیر پرده غمت نهان و صد شادیت</p>	
<p>در کعبه گزیناید آنکس که حق پرست است از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل بر باد میدهد مرگ گلهای تازه راس را شمع بدان تحمل پروانه را بجل تا پنجه حواسم در زلف اوست محکم</p>	<p>که قبله می شناسد دیوانه که مست است با ما همیشه گردون اندر پی شکست است باران یادت می کرد این خانه درشت است بدنامی از خزان ماند از بسکه با دوست است صبا و بلبل و گل از باده است است اگر می شوم پریشان هم ضامنی بدست است</p>
<p>داغ غم ظهیر پرست لطف تو د شکر است کی می گیرد از تو در عشق بای بست است</p>	
<p>بر عذار شاه گل جز نقابی بیش نیست آن محیط را که مادر وی شنادر گشته ایم در هوای حسن او آیا چسان پرینزند سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان یافتم تلخ دل در دیده آوردم ظهیر</p>	<p>آنکه مرغ چین جز اضطرابی بیش نیست آسمان برومی آن دریا جبابی بیش نیست میر تے داسم که دل مرغ کبابی بیش نیست برق خرمن سوز من جز با هتایی بیش نیست که غم او حاصلم جام شریکی بیش نیست</p>

<p>نیست یکدم کز فرقت دیده منال نیست خرمن گردون دون از خوشیهایی من مردم آزار از خوشامد مال مردم بخورد دلربایان عاشقان را بجایا می کشند بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالوس مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند</p>	<p>نیست گریخ خفایت سینه مهیدک نیست بقی نغمه سوز راویک آه آتشاک نیست مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست شمع اگر سوزد و دود صد پروانه او را پاک نیست بمیل بیچاره را با لاشن بخر خاشاک نیست قبض و بسط کارها در پنجه افلاک نیست</p>
<p>هر که اینم ظهیر اندر بلاست مبتلاست نیست اینجا دانه کاندل او چاک نیست</p>	
<p>کو دے کاندل کند ز نقش اندر بندیت ناصر معذور دان مار که از بس غل عشق نال ما هم مقید شد بشغل روزگار آسمان کو فکر دیگر کن که مافانع شدیم</p>	<p>با که امین رسته جان سنبلیش در بند نیست ما و بخون بجال استماع پند نیست نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست باجفای عشق پنداری که دل غرسند نیست</p>
<p>ظهیر از بے نشانے کمتر از عنقانه ایم راز این بکشاید او را نیز میگویند نیست</p>	
<p>مار است غم ز حادثه روزگار نیست می ترسم از اشارت ابرویت احسنم دائم خیال قد تو در دیده من است سنگ است نزد میوه زان نخل سر بدر با آنکه غمزه در صف مرغان مبارزت</p>	<p>دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست جز یک نهال سرودین جو بار نیست گزارانکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سرمه و نباله دار نیست</p>

ازدہ مرد ظہیر با فسون زلف یار پیمان وزود وعدہ او برقرار نیست	
با غم من نفس مرده دلان اینہمہ نیست چشم من از ہمہ آثار ترا سے بیند سایہ پرورد چمن نیستم لے ابر بہار تفاست او کہ علامات قیامت دارد لیلی این ناز ہمہ بردل مجنون دارد تا تو در شیشہ و خم بادہ کنی عید آمد	مستی مرگ بدین خواب گران اینہمہ نیست گر تو منظور نباشی دگران اینہمہ نیست بر گلستان من آسیب خزان اینہمہ نیست پیش او جلوه ات ای سرور روان اینہمہ نیست ورنہ معشوقی او یاد گران اینہمہ نیست بادہ پیش آنکہ ماہ رمضان اینہمہ نیست
وقت تنگست ظہیر از دہن یار بگو ورنہ وصف کمر او بمیان اینہمہ نیست	
مراد ہم حادث چنان ملالی نیست بغیر اہل کرم نام او سبز زہار کسے ز نشہ خود نگزد چنین آسان چگونہ بشنودا و نالہ صمدیر مرا سید گوشش و از ذکر حال نا برسد	بہر سوال کران بدتر انفعالی نیست چرا کہ بہتر ازین مرد را کمالی نیست درین زمانہ بچیز نک حلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر ماے نیست بروز واقعہ خالی ز گوشاے نیست
ظہیر اگر توبہ بینی چشم عبرت بین بغیر کا سہ سر کوزہ سفاے نیست	
کنون کہ آئینہ از عکس یار گلگون ست اگر بطریقے نے رسد شانہ	عجب مدار ازین شک گردلم خون بہت کہ مشکاف خراش فغان مجنون ست

<p>بنجانہ کہ نہان میثوم گریان بود پیالہ راز رسانیدہ بر لبم ساقے سپہر میل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہا نام</p>	<p>بدست عشق تو آنم فدا در ہون ست کہ از ترشح چشم پیالہ پر خون ست چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامون ست نہ ہر کہ صورت لیلے بریدہ مجنون ست روم گلشن ازان رو کہ سر و موزون ست</p>
<p>بچاک سینہ گندم نگر طہیر و منال بہر کہے نگر م یا نال گردون ست</p>	
<p>بنازم می کشد جانانہ اینست بخواہم میبرد افسانہ عشق سر و کارم بزلف و خالت افساد پدر دامم بجنون پسند میداد خراشش نالہ ام موئے تگافد بسوز شمع گریب انتظارش زیارت کن دلم را اے برہن کہ دیوانگے آیم سو دل</p>	<p>خراہم می کشد ستانہ اینست برائے خواب خوش افسانہ اینست برغان تو دام و دانہ اینست گر از حق نگذرے دیوانہ اینست برائے تار زلفت شانہ اینست عنایت در حق پروانہ اینست ز پندار ہوس پیانہ اینست کہ پسندارم رہ ویرانہ اینست</p>
<p>طہیر این نظم چون بشنید بلبل بگفت نالہ کستانہ اینست</p>	
<p>عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت ہر شب ز گرد خوان فلک وز می نوشت</p>	<p>سُرخِ این کتاب بخونِ تهنق نوشت رزق مرا خداے برین نہ طبق نوشت</p>

<p>فارغ دے نیم ز پشیمانے گستاخ هرگز شکستے ز وجودم نمنے رود</p>	<p>تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خط شکسته او هم سبق نوشت</p>
<p>نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر مریخ عدل بردم تیغ نسق نوشت</p>	
<p>آه کان شیخ ستمگار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین دزد تو جدائی بدتر طاقت نیم نگاه تو ندارم بهیمات به رقیب تو شدم مخالف از روی ضرورت</p>	<p>وعدۀ بوسه با غیار مرا خواهد کشت هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت آه کان غمزۀ خونخوار مرا خواهد کشت عار از دواشتم این عار مرا خواهد کشت</p>
<p>آرزو مند بیدار تو می بود ظهیر آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت</p>	
<p>چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت کسیکه بر سر خواب سحر خینون زد نگر که شبنم بیدست و پاز جد به شوق ز بومی ناله زلف تو ناف آهوی چین به بوسه ز لبش دل نمنے شود سیراب ترا چه چاشنی از جانفراے لب خوش</p>	<p>ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت هزار دولت بیدار را بخواب گرفت چگونه جایی بدامن آفتاب گرفت ز شرم خون شد و خون بوی مشکنا ب گرفت چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت</p>
<p>بهر کسے نگر مویکیه بر کسے دارد ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت</p>	
<p>خارج چین خم رفت ز مشکنا ب گرفت</p>	<p>مخ تو آینه از دست آفتاب گرفت</p>

گر آفتاب نہ از چاه صبحدم امروز	که چون سوار شدی ماه نور کاب گرفت
تو تاز شرم فگندی بچهره زلف سیاه	قنار خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر مسیابیدہ من	جزیرہ کہ مکان تو بود آب گرفت

از بعد مرگ من ناله دست تاب ظہیر
قنار کہ دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و ہوس گرچہ فرق بسیار است	وجود ہر دو درین کار خانہ در کار است
تو پیری و عمل نیک شو بچو ہر اصل	کہ تار سنجہ ہم از جنس تار زنار است
چو عاقبت ہمہ کس را فنا بود در پے	کیکہ کشتہ عقبی نگشت مردار است
تراد و راحلہ ماندن طریق رہرو نیست	ہمیشہ سختی رہ بر خر گران بار است
و عاکنم چو بحق برادران گویم	شفادہ بکسے کوز عشق بسیار است
بجوے شیر ز فر باد میرود پیغام	کہ مرغ نامہ بر اہل عشق بسیار است

سُرخ نزلش از ہیچ کس نمی پُرسم
ظہیر حاجت من نزد غیر دشوار است

از ان عنان مشام بدست گلزار است	کہ عطر گل بدماغم چو نکست بار است
ز بسکہ گرد کہ ورت نشسته بر دل من	ہمیشہ آئینہ من زیر دیوار است
شہید معرکہ او ز زندگی عاریست	کیکہ زندہ زمین بر دل و دعار است
اگرچہ بن سر خدمت بیامی گل دارم	ہمیشہ پایے مراد تلافی بار است
ہزار قافلہ از کاروان فیض گذشت	خوشادلی کہ بنزدیک صبح بیدار است
کیکہ بار غمے از دلم بگیرد نیست	ہر آنکہ در دل من راہ یافت سر بار است

<p>ظهیر آئنه راطالع سکندر است همیشه مشرق اورا طلوع دیدار است</p>	
<p>سرو زان آزادی دارد که بی بار و پرست اعلی است آنکه بخشش نقطه توحید نیست مردم آواران جاہل روز پیری بدتر اند دیده ظالم بجز بردست دنیا دار نیست از غرور خود سینه پا بر سر افسردگان بی نیازی عاشقان خوابان پریشان میشوند قابلان را زودتر گردون زیامی انگند هست چیز در کف یا و لاف بوالهوس</p>	<p>در گرانباری مشقت نیز سر بار خروست دیده بی مردک چون حلقه بیرون در است افعی قاتل بهید کمنه سالی اثر در است تاقیاست گوش سگ بر مرده مرگ خروست اخگر سوزنده زیر توده خاکستر است رشته تانگسته جمعیت برای گمی هر است اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهر است جوشش مجلس فروز می میان بحر است</p>
<p>عقد پر دین را نیاز این غزل خواهد ظهیر لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگر است</p>	
<p>دل از غم عشق تو سر پرده درسی داشت بر همزن زلف تو بجز باد صبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار بنسزل از هر که سراغ تو من از خواب گرفتیم در عالم وحدت اثرم هست نمایان</p>	<p>کین اشک سبک با عقیق جگری داشت زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت شمم همه شب گریه بیاد سحری داشت بیچاره دل ماکه دل بیجگری داشت حرفیکه شنیدم خبری بخبری داشت هر چند درینجا اثری بے اثری داشت</p>
<p>در خجالت یک میوه ز بی برگی خوشم</p>	<p>نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت</p>

بیا که قافلہ عمر ما شتاب گذشت نیامد آن صنم و عمر خسته گردید بلو و سہو باز بچہ عمر کردی صرف لکمان قدو کنی خم پے بہ ساد عدو	ندیدہ روے گل موسم شباب گذشت بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواب بود می آن ماہ بی نقاب گذشت کنونکہ از سر فرصت دوپنہ آب گذشت
ظہیر فیض سحر بین خواب شو بیدار بیا کہ وقت دعا ماے مستجاب گذست	
توان زمعنی نفظ و صدر سالہ گذشت زکو چہاے بی استخوان خود چو صغیر گلاب پاشی میل بر اشک گلشن بود بسینہ ام بنگار سیاہ خیمہ داغ	نہ میتوان ز حدیثے دو سالہ گذشت بروز واقعہ خواہم رفیق مالہ گذشت بحکم گل رقم آن بنام ترالہ گذشت لکن تفرج صحرا کہ دور لالہ گذشت
زخون فشانی مینائی ل بساغر چشم ظہیر نزد تو باشیشہ و پیالہ گذشت	
ور رہ عرقش قافلہ راندیم عبث فضل و نادانی ما در رہ او یکسان است دل گرفتند ز ما خوے طہیدن دادند ہر نہالی کہ ز دل رست نداشت در داد دیدہ مصرف ما قیمت یا قوت شکست سوی مقصود گذشتند سبک و جان را قدر ارباب سخن را نشانند ظہیر	پے پر آبلہ در باد یہ ماندیم عبث انچہ خواندیم عبث انچہ نخواندیم عبث انچہ داویم عبث و انچہ ستانیم عبث این گلستان کہ درین شور نشانیم عبث اینمہ خون دل از دیدہ چکانیم عبث از گران جانی ما بود کہ ماندیم عبث اینقدر گنج کہ از سینہ فشاندیم عبث

ردیف حبیب	
زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج طراوت گل روی ترابه لاله و گل ز شرم حسن تو بازار مهر گشته کساد کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت خندنگ غمزه نمان میرسد چه چاره کنم	گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج زناکت قد سرو ترانه سرو نه کاج ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته مداح مرا ز بام کجا برد در رفت مسراج که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج همیشه تیر اجل غافلست نیست علاج
سز و ظهیر که پابر سر بر بگذارم که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج	
دارم گل از بخت ستمگار و دگر هیچ در روز وصالش دهم آرایش خود را صد دانه شکسته ست درین شیشه مرغان هر دایره را مرکز الیته ضرورت	اینست مرثیت بطومار و دگر هیچ از نخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ زان سبجه کنم نام تو گلزار و دگر هیچ غالیست دران صفی رخسار و دگر هیچ
هر جا که ظهیرست و هتیاست تغافل روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ	
بر فرق سر نهاده چون ز گس کلاه کج گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است گفتم چراغ مروه روشن تر از تو نیست از همت بلند بود قد سرو راست	بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج بچون کسان نمود بسویم نگاه کج گفتا که می بر وز دلت دود آه کج روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظہیر پیری خیدہ نیست واحسرتا کہ گشتہ زیار گناہ کج	
دنیا طلب مباش و کن جستجوے گنج دیوانہ از جنون رو ویرانہ میرود شہدای از و بخوے کہ زہر ہلاکت اسی چند پست فطرت و منکوب تابلی	قارون بخت تیرہ شد از آرزوی گنج عاقل کسیکہ پا بگذار و بسوے گنج چون مار ہر کہ حلقہ زندہ و بری گنج بر بام این خرابہ نشینی بہ بوی گنج
از دیک طالبان درم بھجوا سہم مار ہرگز ظہیر کم نشود جستجوی گنج	
آنم کہ نیست درد دل من مدعی گنج از فیض عشق گوہر نیست در دلم خوف من از حریص فروتن بود ز مرگ قارون ہلاک گشت ہنوز از غرور او عبرت ز کوہ گیر کہ کان ذخیرہ داشت و آنم حریص تیرہ دل از آرزوے زر	دری ز بحر سینہ نہ سفتہم بر لبے گنج ایدل عجب مدار بویرانہ جاے گنج آرمی مرگ چیرہ ترست از دہای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد بخلق و پیچ نگیرد دہباے گنج چون مار خاک میخورد از اشتہای گنج
رویف	آن قانعی کہ تارک دنیا بود ظہیر از جذبہ طمع بود آہن ربے گنج
زہے کہ شمعہ لطف گرہ کشای قدح قسم ہے کہ صراحی فرو نیارد سر بیزم سے نبود ماہ چار و دہ سالہ	پای زر گسستانہ ات دعائی قدح بغیر از آن کہ بر دسجدہ در ہوا ی قدح کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قدح

نوش است گلشنستان که بی نسیم صبح	دیوان غنچه لبان و اشود براس قدح
ظہیر مجلس سے راہود بہار و خزان	نگر بگریہ مینا و خند اسے قدح
بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبح بہ بخش نامہ سیامان بی بضاعت را ز کواۃ حسن تو مارا بقدر عشق دہند طیب عشق تو شب از پی معالجام بر قیب مژدہ وصل تو دوش داد بین نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلف زیر تیغ محبت نگر کہ ابن خلیل	سیحے ز فلک باگ زد کہ با سبوح و گر نہ لطف تو بر انفلح بود مفتوح چنانکہ جائزہ مداح گیر د از ممدوح خندگ ناز ترا مرہم دل مجروح بکے مفرح دل شد یکے معذب روح نگر سعادت آئینہ را ازین دو مفتوح نہاد گردن جان بازی و نشد مذبح
ظہیر مژدہ کہ از قوم رستگاران کہ تا ابد بوسی از ساکنان کشتی نوح	
بیدار شو کہ با ہمہ غفلت شراب صبح چشمی ہم زدیم جو آنے بباد رفت یک لمحہ دید صبح ز خورشید و گشت خندان مشو کہ زیستن صادقان و میت پنهان شود ز دیدہ ز شرم تو آفتاب ہر صبح دم بیا و شہیدان عشق او	بہتر بود ز مذہب زندان خواب صبح آری بیک نفس بشر آمد شباب صبح بنمای رخ کہ جان ہم اسی آفتاب صبح بنگر تو از تبسم پادشہ رکاب صبح چون مہر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خونین کفن بجلوہ در آید سحاب صبح
شاید براوج فیض رسانی ظہیر را	دست زد دم پر شستہ کوتہ طناب صبح

ردیف خا و حجه	
شراب ناب بود بے حضور جان تلخ	چه جای باده بود بیتو شکرستان تلخ
عجب که شد بیاد ز وصل بعد از بهر	نغان که اینهمه بود است ز هر بهر جان تلخ
بکام عاشق مجبور شد باشد مرگ	که عمر میگذرد در فراق جسدان تلخ
اگر فرح بود از بے چه غم ز تلخ صبر	که از بے شفا میخورند در مان تلخ
سرشت خاک طغیر از کدام آب و هواست	
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ	
زهی بجز تو بیل خطیب منبر شاخ	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
نگنده فوج نفس بویا بسجده دل	ازان بجومه شیخ میروم گستاخ
فلک بدشواند مرا ت و انجم	سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در پوست چون نمیکنی	بجذبہ رفت نسیم بخانه سلاخ
تراست تا نفسی نا امید زرق مباحش	که بهره بهر تو نزدیک میبرد طباح
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت	
طغیر اگر مت کرده این چنین گستاخ	
گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب ز رخ	نگردد شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ
شعاع آفتاب بدل نظر اخیره میبازد	توانم دیدن او را اگر بیند از نقاب از رخ
نماده دست بعارض بوقت خواب مبهوشی	کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ
حجاب پرده های چرخ نیکی تا یک ماند	چه آید از کتانی که نیاید با تهاب از رخ
طغیر از بخت میمون میشود زوریک از خلوت	برو بهم خاک راه آن شه عایجناب از رخ

ردیف دال ممله

<p>بیم و از جان دیندارم که خواهم می برد کان نقاب افکنده دالم بی تقابل می برد دیده بیننده فیض از ما بتالم می برد گریه طوفان خیزد میدانم که خواهم می برد از نفس بیرون کنم گر اضطراب می برد امی سپاه غم مدد کن در نه خواهم می برد</p>	<p>باد چشمش وقت می سوچ شراب می برد کلاشک از جان غبار چشم می افشاندی آتخیا لش پر تو افکنده است شهباز دلم در شب تاریک بجران ناخدا می عشق کو بشتوای صیاد اگر آرد می آرد می مرا گم شده اندوه دل در خار خار حسرت</p>
---	--

سالما از ساکنان کوسه او بودم ظهیر
 یازین در جذب آن عالیجنایم می برد

<p>در شقائق دیدم از داغ دلم آمد بیاد از دم شمشیر و تیر قاتلم آمد بیاد حیرت از روزگار باطل آمد بیاد نفس شوم در تعلق ما ظلم آمد بیاد اشتیاق آخرین منزل آمد بیاد بی ثباتیهای شخص زانم آمد بیاد</p>	<p>تیره شب بخت سیاه ما ظلم آمد بیاد برگ سوسن نمربانی کرد با من در حین دست بر سر زد کس من غم غفلت فته را هر کجا دیدم گسبانیش بشهدی گشته بند هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهسد اضطراب بنحو دیدم از نوع شراب</p>
--	---

تاوک اندازی دیدم در کین گاه ظهیر
 تیر بازی از نگاه غالم آمد بیاد

<p>رسمان باز می ناز تو بیاد دم آمد مریانه گداز تو بیاد دم آمد</p>	<p>شب سر زلف دراز تو بیاد دم آمد شفق صبح که خون در دل گردون میزد</p>
--	---

از زره پوشی ناز تو بیادم آمد نقش تیشینه ناز تو بیادم آمد چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد زلف عشاق نواز تو بیادم آمد	نیم شب سایه ترکان تو دیدم در خواب کلبه دیدم که ز نقش قدمت ره میکرد خلعتی بود که شده جاده سر یابی من ز هر هلقه ما بود ازین تاب به چنگ
--	---

ناز پرور صحنی گرم عثمان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

انچه من با چرخ کردم تیشه باخار نکرد بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد دیشک کز این خجالت دیده را بالا نکرد خواند مکتوب مرا و میل استغفا نکرد	امشب افغانم چها با چرخ بے پروا نکرد سعی کردم تا که ثابت شد می فصل گل چونکه ز گس را بچشم یار نسبت کرده اند کاش باندی نا نوشته زانکه امر و زان صنم
--	---

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه باین رابطه یک عقده از دل وانگود

سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلط که آینه از آه ز رنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خندنگ میگیرد کف از پیاله رخ از باوه رنگ میگیرد	لب تو راه سخن ربه تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشائے اگر ز شرم برگ گل فگنی برقع زیارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فرو نترشد ز تنگی و هوش خنده نام تمام بباند چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
---	--

<p>امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طبع بوصل تو چون نشئه امید برات عجب از آن که نشانت بوالهون بچشم بکوی عشق تو فرهاد نیست پر و زست</p>	<p>که بچو باده نیک را بخود حلال کند کس کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند اگر سیکه از طمع اندیشه وصال کند</p>
<p>بشی که دوسوسه عقل دست یافت ظهیر بنوش باده که این رفیع آن طلال کند</p>	
<p>شد ناله ام بوقت سحر همخان باد چون شاخ ارغوان شده آهیم بخون دل بر گشتگان عشق چو تیغ آزمودن ست کنعان زده وی هر دو نایافت بوی مصر تا غنچه بشکفت نکند نغمه طرب</p>	<p>گفتم اگر بباد روم هر چه باد باد آید بچشم ابل بصارت چو سرخ باد دارد هوا که مرده کسی چرخ کج نهاد ورنه بر من عشق صبارا چه اعتماد بیل چه عقد با که کشاید بدست باد</p>
<p>تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر ساقی بر غم دیده بده ساغر مراد</p>	
<p>یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود رو بجراب چو کردم سحر از بهر ساز در خراش دل من بین و پیرس از شان دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسایچه یوسف مصر که با سنگدلی سر میگرد عطر گل آمد و رفتم تماشا که چمن</p>	<p>سر من دیده من خاک سر کوی تو بود بیشتر خاطر من مایل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت کیسوی تو بود مقصد از سجده اش تشکده روی تو بود ابروش مایل میزان تر از روی تو بود آرزویم همه جویندگی بوسه تو بود</p>

<p>دودیت را بسو خرگہ نہ دید ظہیر با خبر شد بر بینی کہ بہ پہلوے تو بود</p>	
<p>محبت من و آن نازنین خدائی بود نخست سلسلہ ضیاء من بجلقہ عشق بحیر تم کہ چنان شد بمشورہ شہر آشوب نہ مومنم بطریقت نہ کافر م در عشق نیامدم بحریم توبے و ضو ہرگز بقفاف قرب و قرار قناعت آرا مید</p>	<p>ندانم از چہ مرا طاقت جدائی بود ہمان کمند سر زلف دلربائی بود نگار من کہ درین شیوہ آشنائی بود مرا بسجہ و زئار نار سائے بود نشستہ رو بہم از گر دینوائے بود خوشامرے کہ در وفا کدائے بود</p>
<p>ظہیر سخت غلط کردے و ندانستی کہ اصل دفرع محتبان تو ریائی بود</p>	
<p>ہجران حریف بخت سیاہم نمی شود خواہم کہ سر بر ہنہ در آیم بافتاب در آب و رنگ رخس این نیست نظر</p>	<p>دورخ حریف شعلہ آہم نے شود کاساب چرخ پشم کلاہم نے شود آب و گر رفیق نگاہم نے شود</p>
<p>دریائے ہمتے کہ جالبش بود ظہیر کس نیست آنکہ مانع راہم نے شود</p>	
<p>ہلا آم تا کے بناخن کاوش و لما کند بارہ شد زنجیر ماگر زم کنم از خوشن چند بکشايد گرہ در بوستان باد صبا بال بلبل را بتار شستہ گل بستہ اند</p>	<p>گریہ ام تا چند کشتیا نے دریا کند کیست تا مارا بصحرای جنون پیدا کند گوئی ہم وصل او تا غنچہ دل واکند کے درین موسم بسوے آشیان پروا کند</p>

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان	کو شش صبا و شیر افکن چه با غنقا کند
زنده چون از اهل نسیم در سینه ظهیر	چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند
شب من در صباحت ماه کفان میتواند شد بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد خندگی بر دم از کیش مرگان میتواند زد خضاب از اشک پائے گلستان میتواند بست فسون ناز و حرف مروت میتواند گفت نظر در روز وصل و امرق میتواند بست	دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد کمان ابرویش جان بقربان میتواند شد صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد اگر آن غمزه کافر سلمان میتواند شد سه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد
غمم اورا ظهیر اندر دلش جاسے تواند داد اگر در ظرف قطره جاسے طوفان میتواند شد	
ز انبوه غمت در سینه ام راه نغان گم شد چنان در جستجویت شد بخشش شور شب پیدا چنان بر هز دی هنگامه شور قیامت را چه بخود خفته مجنون بر خیز و سر آش گش کن بروی نقش مجنون بلبل پروانه می گفتند نمیدانم که امین ناوک مرگان هلاکم کرد	ز بیداد تو ام حرف و حکایت در زبان گم شد که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد که طواری شفاعت از کف پیغمبران گم شد که امشب ثاقه لیلے میان کاروان گم شد که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد و وصف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد
اگر بر بند کس حال ظهیری را بگویندش که در دام ست آن مرغیکه شب از آشیان گم شد	

<p>بی تو مشب از سر شک من زمین گل میشود هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان کشتیم از باد شتر روی دارد بر قفا بسکه بی اصلت فکر ما چون تکین حباب منکه سر بند قیامت را بدست آورده ام هر گزم کای میسر نیست از امداد دوست هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال</p>	<p>اگر در آغو شتم نیائی کار شکل میشود آرزوی جان کجا بریده از دل میشود ناخدایم از خدا البته غافل میشود چو جبه تدبیر ما در بیضه باطل میشود از دعای من مفاصل گشته و اصل میشود اگر غسل نوشتم از ایشان ستم قاتل میشود آرزو از این سبب در سینه باطل میشود</p>
---	---

اگر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در حبان
آزمائش چون نفون شد مرد کامل میشود

<p>یاد مرگان تو کردم دیده ام پر خون بود آری آری جلوه در سر و قد او در نیست قطره خود را به بحر عشق و اصل ساختم گیسویله و شانرا احتیاج شانه نیست</p>	<p>حالی از نوک پیکانت ندانم چون بود معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود نال دست کو تم سیله زن گردون بود تا خراش ناله زار من محنون بود</p>
---	--

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گرد رکنون بود

<p>تاکی از هجر تو آب دیده طوفان بود مردمان بمرات از بهائم گسترند بسکه اسباب تعلق ما در یدم طمع را مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد</p>	<p>اشکم از لخت جگر اصل بد خسانی بود زهر انسان فادز هر خاصه حیوانی بود از لباس تن و لم مائل بفریانی بود جان سپردن ره جانان تن آسانی بود</p>
--	---

از چپ انداز سیہ چشمان کرمانی ظہیر سرکہ در چشم خوبان صفا ماننی بود	
از حایت ناوک خارم زیر پا بود خاک من سائے آن قامت رعنا بود اینقدر مژغرموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دامن صحرا بود دور اگر بجا بود گردون دلم با جا بود با وجود آنکه او همسایه بادریا بود	خشم عاجز از جدا کردن ز خود آسان بود بر منیخیزد به قظیم قیامت از زمین از خروش ناله بے اختیارم از حجاب رفت بجنون زیر خاک از شرک آهوان مرکزی چون دایره عشقم نمی جنبم ز جای بر رخ گوهر همان گردیتی مانده است
از شکیج آرزو ما فارغ البالم ظہیر در قفس کے خاکند مرغیکه با عفتا بود	
ز ماہتاب بر خسار او نقاب فتنه اگر ملالت او در خم شراب فتنه مگر گردن زاهد از ان طناب فتنه چه باک اگر که کتانه بامتاب فتنه رو مدار که بر مرده آفتاب فتنه زاتک حسرت من گریه بر سحاب فتنه	شبکی که بر رخ او عکس ماہتاب فتنه حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع بود ز باطن مستان دورشته باران بماہرے تو برقع بقا نخواهد داشت بند بوالهوس از چهره بردار نقاب به فصل سے چشم مغلل البای شراب
رقیب می فتد از یک خدنگ آہ ظہیر چنانکہ دیو ز یک ناوک شهاب فتنه	
نزل زہرہ ز گردون بایم ما افتد	شبے اگر گذرت بر مقام ما افتد

ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند	کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود ایماہ	کہ از عذار تو عکسے بجام ما افتد
بشہد وصل تو دندان چنین فرو بردیم	کہ ترسم آنکہ مباد از کام ما افتد
ہزار نامہ فرستادم و نشد کہ یکے	بدست اے الیمیتام ما افتد

از بس شکایت علت بدان رسید ظہیر
کہ حرفہاے صبح از کلام ما افتد

شگفتہ در دل من غمہاے بیکان شد	بسینہ آتش از نخل او گلستان شد
اگر با تشم آبے زند بزم وصال	وے بحر من بختم شرار افشان شد
چہ حاجت کہ ناوک کشتی برکش ناز	کمان بدست تو کپسکہ دید قبرستان شد
بہر کہے نگرم من ز عشقے لافد	متلع عشق نظر کن چگونہ ارزان شد
مگر کہ شبیم گل جذب کردہ مرغ چین	وگر نہ صبح چرا با نسیم پُر خوان شد

اگو ظہیر بر گیسو نام صاف لے
کہ یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکہ امشب صفت چشم تو ما میکرد	ایر پید است کہ این قصہ نور یا میکرد
زنگ بر چہرہ آئینہ امانت دارست	در نہ عیب ہمہ کس نشد وی افشا میکرد
میکشاید گرہ غنچہ بدندان نسیم	کاشکے از دل بلبل گرہے وامیکرد

کاش دستار مرا در گرد بادہ کفید

این بلاے کہ ظہیر از دل من وامیکرد

شگفتہ ز گل حسن یار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود
----------------------------	-----------------------------

ولیکه دزد شب از گریه شست شود دارد	چرا از آئینه من غبار کم نشود
اگر چه قاصد از حرف نا امید می گفت	هنوز از دل من انتفا کم نشود
مرا بیکده گرد در خم می اندازند	ز من هنوز بلا خسار کم نشود
رتیب او ست نسیار دانه تو دانستم	که از تحمل گل نوک خسار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق	هنوز از تو هوا شکار کم نشود
شبه که دلکش ببل شوم ز سوز فراق	یکه ز ناله من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده بار سبز بود	هنوز از دل من خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظمیر
زابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید	شکل صبر و مبار می آید
دم سرد شب زمستان رفت	فیض صبح بهار می آید
می وزد بوی زلف او بدم	گوئی از شکار می آید
چون گیاه از زمین خا سر زد	یا قسم کان نگار می آید
خونخود میرود با استقبال	نقد جان از نثار می آید
در تماشا می او کمینش	هر که بے اختیار می آید
آتش کوزند بجان همه	از دلم یک شرار می آید

انچه بردند طامعان ظمیر
در قیامت بکار می آید

برقوسن تو در بحر و بر انداخته اند	آتش نیست که در خشک تر انداخته اند
-----------------------------------	-----------------------------------

آتش کمر کرده صفت شد آئینه دل	اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند
حایران خرد از سعی شناسائے تو	در بیابان طلب ال و پراندختہ اند
لذت تیغ تو در کام ہمہ ماندہ ہنوز	کشتگانے کہ بی پای تو ماندختہ اند
کوه خارا ز تف یک شرش آب شود	انچہ این شعلہ بر آذر جگر انداختہ اند
شدہ از قافلہ عشق تو پا مال جفا	بسکہ بر شارع و لہا گذراندختہ اند

ابر فکر تو گہ بار معانیست ظہیر
از سرت گرموس سیم و زرا انداختہ اند

دل انگار من بی عشق او مر ہم نیماند	برک کشتگان عشق او ماتم نیماند
میا گستاخ و آسے شادمانی در کنار من	کہ این پروردہ غم را بغیر از غم نیماند
چہ حادث دختر زرا شہود پاک دامانی	کہ محبت در ثبوت عصمت مریم نیماند

نسیم نقش آیدای ظہیر یک لحظہ دم درکش
میفلک در میان خود را کہ اینجا دم نیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خونے گنجد	کہ شمع پیش ازین زان زگس جادوئی گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد دل تنگم	کہ در روی نشہ از بادہ گلگونے گنجد
بنگام عتاب عقد ہم در کار من اولی	بر خشم آرمی گرہ دام و زان ابروئی گنجد
پیشانی اختلاطیہای ز نقش با صبا گفتم	کہ دیگر در میان شانہ او مونے گنجد

ظہیر آئینہ ہم کوتا ندارد پیش او قد سے
چو استغفار حد بگذشت دیگر رونے گنجد

از نسیم مشب نقاب از عارض یار اوفتاو	ویدم کن حسنے کہ دیگرہ دل از کار اوفتاو
-------------------------------------	--

<p>خاک را بش بسر کردم بشیام که دوش گفتم آن خال از میان لطف مشکین چیست تا مر چیده شد در زلف او تا ز نظر</p>	<p>اگر می از آن آستان در چشم اغیار افتاد هندوی از بند چرخ می بلغسار افتاد اگر من روز روشن در شب تار افتاد</p>
	<p>سرفرو نادرده ام در بالش راحت ظہیر از بهمان روزیکه با عشقم سروکار افتاد</p>
<p>بر رخت آئینه دایم نگران می ماند زبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم دم مرویت ز اینجا چو جوان شد در عشق سازد بر گم بجوانی همه برباد برفت خود بخوردی و از آن اثر تو بهره نیافت تو پندار که بیدار بود در دم مرگ</p>	<p>دل مانیز برویت بهمان می ماند اگر ده ام سودی و آنهم زبان می ماند کارزد و مبادل پیر و جوان می ماند چون نگریم که بیمارم بخسرا می ماند خواجہ پنداشت که باد و رهبان می ماند دل بخوابست دو چشمش نگران می ماند</p>
	<p>شکر چون هست پس از من سخنی چند ظہیر حرف داغی ز شقائق بهمان می ماند</p>
<p>بہار رفت و خزان ہم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آور دلی فوس بدر عشق تو شادم از آنکه میدانم ز بیکه میکشتم از سینہ آہ عالم سوز</p>	<p>چنانکہ در کف خوبان خنا نخواهد ماند کہ جگر میر و دو یک بلا نخواهد ماند کہ در معالجه اود و انخواہد ماند بکنج خانہ من بور یا نخواہد ماند</p>
<p>ظہیر بک ز بھر قو خاک بر سر کرد غبار رہ قدرے زیر پا نخواہد ماند</p>	

<p>عاشق شبنم بوی اولیک لب ساغر نزد ہر کس بخوان مردمان خواندہ آید چون کس در چشم ہر بار یک بین جا کنی ہموار شو سعی سحاب تربیت در حق من ہیو شد</p>	<p>مُرخ چمن فصلِ خزان در صحن بستان بر نزد دست نداشت نیست کانِ شتابِ یر سر نزد تا رشتہ ہمواری ندید از چشم سوزن سر نزد این دانہ نو مید من از خاک غم سر بر نزد</p>
<p>ہر دانہ اشکی گزمرہ ستم ظہیر از عشق او صد مشقب الماس ہم این غوطہ در بر نزد</p>	
<p>مُرخ دل در اشتیاق دام زلفی بال نزد بتو شب بسکہ ابر دیدہ چون باران گذشت در شکار جیفہ ہست سگس کہ همچون عنکبوت شب قیاف زنگی گیسوی و شد خوناک</p>	<p>شانہ را در گیسواو دید و بر خود نال نزد بر لب دریا حباب گریہ ام خیال نزد بر کس صد دام حرص از رشتہ آمال نزد چون زن آبستنی آنکہ او را آل نزد</p>
<p>جمع شد کس جمع اش در پریشانی ظہیر پنجہ امید را در دامن اقبال نزد</p>	
<p>دل چنان بسر زلف یارے لرزد چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب زنا امیدیم افزون ترست مژدہ وصل گمان برم کہ فتد چون کف چنار بجاک</p>	<p>کہ در کنند لیران شکارے لرزد کفم زبکہ چو برگ چنارے لرزد کہ دل بوعده کہ انتظارے لرزد زبس کفم چو نیم خارے لرزد</p>
<p>من از وصال و تو از ہجرت سی امی بلبل تو از خزان و ظہیر از بہارے لرزد</p>	
<p>شکر شد کہ در گل بچمن باز آمد</p>	<p>ز آشیان بلبل شوریدہ پرواز آمد</p>

<p>گوی از زلف بانداز کند انگنی است در خزان موسمی بر گی من دید بهار دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت رفت پرداز شوی گلشن و مید انستم</p>	<p>که درین حلقه ما سخت بانداز آمد رفت با برگ گل و بلبل و مساز آمد چون نگار تو بسرخامه زاعجب از آمد کز پی سوختن از شعله آواز آمد</p>
<p>سرمه چون خانه آن چشم سیه ساخت ظمیر آگشت کان سوخته خانه بر انداز آمد</p>	
<p>بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بنجواب بودم و او سومی من نظر افکند صدف که از گهر معرفت بود لبریز صبح کن بسحر کن نوید آمرزش</p>	<p>که باده در رگ من بچو جو بخوش آمد صدای یابی گاهش مرا بگوشش آمد در بحر حیرت او بالب خموش آمد خروس عرش سحرگاه در خروش آمد</p>
<p>از خواب صبح خدر کن ظمیر کن هاتف هزار بار مراد دل این سر و ش آمد</p>	
<p>اگر فتنه با خیل افسون نیاید و بدلاله یاشش از وصل هر چند بر و جذب عشق تا کوه بنجدشش ملوست نوسید تیر نگاهت</p>	<p>از زلف پریشان شبیخون نیاید صدای جرس می نامون نیاید اگر ناله نزدیک بخون نیاید که اگر تیغ بروی زنی خون نیاید</p>
<p>ظهیر از رخ او نظر بر نگرود کس از باغ فردوس بیرون نیاید</p>	
<p>عمری شد و یار من نیامد</p>	<p>دین عمر بکار من نیامد</p>

برگوش کسے صغیر بلبل بیداری بخت بین کہ در خواب بادے کہ وزد بر آتشانش	در فصل بہار من نیام یک شب بکمار من نیام نزدیک غبار من نیام
ظلماتِ عدم ظہیر در چشم مثل شب تار من نیام	
اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجائے شد قطره های گریہ من پایہ زمین کاینہ راتقائے تومی آورد بشور	الما س از قف جگر آب میشود بی لعل نوشند تو خوتا آب میشود باران نرم زود بسیلاب میشود می بر لب تو شربتِ عناب میشود
ہمت بچو ظہیر ز مردانِ تشنہ لب کز اضطراب غم دل او آب میشود	
دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود می فتد صد عقد از تو بردل مرغ چمن کے توانم شعلہ عشق ترا در دل نہفت مست اگر آنی بگلشن از سر شوق لب سایہ را اگر بنگرے از شخص ما توان شناخت گریہ می آید مرا بر تنگ چشمیہاے ابر	از صفا اینہ منظور نظر ما میشود از نسیم صبح دم تا غنچہ رواے شود شمع روشن از پناہ شیشہ پیدا میشود زالہ می ز گس پیالہ غنچہ مینامی شود بسکہ تن رنج عشق او ہیولا حی شود با وجود اشک ما ممنون دریا می شود
تا توانی در تضرع گوش شبہا می ظہیر ز آنکہ در لمے اجابت در سحر و امی شود	

<p>چو بتے نوز بالشد که بفکر ما بیفت چو مراد آورد اوز کرم بسایه خود از شجلی که داری توئی آن کار خود بین دل من چرا مشک نشود تو نیز دل نه چو بجلوه تراکت بخدم ناز آئے از کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی</p>	<p>به فغان چو زنگ محل فلم از صدا بیفتد بسر من از تو هم گذریم با بیفتد که ز آینه مثال تو بفرسها بیفتد که خدنگلے تو بکجا خطا بیفتد چه عجب که سرو بندقت وز پا بیفتد که نشد کیکه اینجا بهانه و بیفتد</p>
<p>در قیاب اهر من خود عای صوگایه چه عجب ظہیر اگر اوز خدنگ ما بیفتد</p>	<p>در قیاب اهر من خود عای صوگایه چه عجب ظہیر اگر اوز خدنگ ما بیفتد</p>
<p>کیکے بچو شر روع در فنا دارد هر صیرا بود تاب دوری از زرو سیم به بختن مده و مغز و چشم شیر آرد تن ضعیف ز عشق تو پیشے سوزد ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست چو روع آکنه کار سپهر بر عکس ست درین مکان محقر مزار کوہ غم ست ز دوریت شده ام انجان که از مرگان از بسکه زلف تو زنجیر پائے دلما بود کیکے بسته سودا می چین زلف تو هست</p>	<p>بلک نیستی اهل عشق جا دارد که پای بند طمع خوس اژدہ دارد که پشه از سر فرو دیان غذا دارد چو برق شعله کشد چشم بر گیس دارد چنانکه گر مژہ بر ہم زخم صدا دارد که خلق را ز بد و نیک خود مناسا دارد بمجر تم که دے اینقدر صفا دارد نگہ بدیدہ من تکیہ بر عصا دارد سر خجالت از ان رو بہ پشت پا دارد چو شک خال تو در اصل خود خطا دارد</p>
<p>بشعر فخر ازان میکند ظہیر کہ سر</p>	<p>چو خامه بر خط تعلیم صائبها دارد</p>

بتی ہر جا کہ پیدا میکنم اغیار ہم دارد
 بفطرت سجده داندن عبادت نیست مخلص شو
 چو زخم خویش را از وصل او بیه میکنی بگذر
 پس ہر اوج اقبالی بود در پس زوالی را

گلچن چون میدمد در این گلستان غار ہم دارد
 و گرنہ زشتہ تسبیح را ز تار ہم دارد
 کہ زلف او نسیم طبلہ غطا رہم دارد
 جہان را گر ہاے هست بوتیمار ہم دارد

ظہیر بستہ دم لبریز گوہر ہاے اشعار است
 صدف خاموش در سینه در شہوار ہم دارد

بتی دارم کہ سشنش رونق صد بوستان دارد
 بجام آئنے از عکس آب و رنگ آن عارض
 بحسرت از غرور بخت خوشم چنین بستی
 خوشم من کز خرابیای دل ہمسایہ چغدم
 رقیب از رشک می میرد ندانم کہ آن بخور
 دعای من شرین عرش اعظم کے فرود آرد

رخ من زبان بہارستان رنگ خزان دارد
 تصو کردم آئینہ شراب ارغوان دارد
 کہ دالم نیت افتادگی بر آسمان دارد
 کہ میدانم ہای من نظر بر استخوان دارد
 نظر بر روی من گاہے ز روی میخان دارد
 کہ احرام توجہ بیشتر بر لامکان دارد

ظہیر از بخت خود خواب پریشان تا بکے بینم
 کہ راہ زلف او را شانہ دالم بر زبان دارد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
 مگر مجلس غیر نشستہ است اشب
 نشان نشو نمایداری از کدام چین
 بدست عشق غزالان تمام نو میداند
 نہ بردہ زال جہان جز و ورقص در دنیا

کہ ہم نشین بر قیاس مست و عار ندارد
 کہ رفتہ خواب ز چشم و دم تار ندارد
 کہ مثل قامت سرو تو جوئے بار ندارد
 کمند زلف تو گو یا سر شکار ندارد
 مکن سوال کہ او غیر ازین مدار ندارد

	<p>بخود نیاز ظہیر از اشارہ چشمش کہ وعدہ در سخن مست اعتبار ندارد</p>	
	<p>چہا در ہر نگہ با ما ندارد کہ دیگر ناز را پروا ندارد تجلی بسند دل موسی ندارد سرم گویا خب را پا ندارد کہ سر اندر دل او جا ندارد خب را ز نالہ عذر ندارد</p>	<p>دل ما تاب یک اینجا ندارد چہ ناز است این بچشم نیم نازش فروغ عشق در ہر شہر بنود ز بس از نیم نازے مست عشقم یقینم شد ز چاک سینہ صبح اگر سوز دے بر حال و اسق</p>
	<p>ظہیر از دین و دل چون شد تہید مست دگر در دل غم بیفا ندارد</p>	
	<p>بلبلم ہر صبح در السام الحان میبرد بی کرایہ بوی یوسف را بکنعان میبرد مسند بقیس را نزد سلیمان میبرد نازم اورا اگر ز شہد لطف او جان میبرد</p>	<p>آب و رنگی گل مرا کے در گلستان میبرد ہر چہ از باد صبا آمد ز عالی ہمت است عشق را نازم بدان رسمی کہ در اعجاز او سہل باشد ہر کہ از ہر غتابش بر د جان</p>
	<p>ظلمت خواب سحر را بین ظہیر از دود شمع زانکہ وقت صبحدم سر در گریبان میبرد</p>	
	<p>ہرگز آتش را بسوز آہ من و امیر سد اشک چشم بعد ازین زودش بدو میبرد من فدای آن زمین کن کف پا میبرد</p>	<p>بتو امشب نالہ من بر تر یا میبرد اگر یہ ام را در جہان گنجایش ظرفی نماند از خرمش می نشیند بر زمین نقش دست</p>

دل مثال صید جست از سینہ آن بختیال	این بیاضی زود زابرویش بطغیر میرسد
گرموت بگسلاند جذبہ یعقوب را	دست یوسف کے بدامان زینخا میرسد
راہ نزدیکی بدور افتاد ای پیمان شکن	داسن از راہ وفاداری بجز را میرسد
دیدہ انصاف کہ عشق کہ چندین در دورنج بر ظہیر بکیس محزون و تنہا میرسد	
عاقبت بامن نوید زین تجل میرسد	بعد از آسیب مشان موسم گل میرسد
می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین	ہر کہ پامی ادب دامن تو کل میرسد
با وجود آنکہ صد جا پارہ شد این نفس را	نالہ ام در کو چہ منتقار بل میرسد
از نسیم پال بین ہر چند می باشد زمین	تتمتی بر دختر دوشیزہ گل میرسد
چشم امید از جواہر سر سہ بر ہم نہ ظہیر صبر کن گودی ز راہ سیم دلدل میرسد	
تا بر آئینہ در رحمت رخت و ا میکند	خانہ آئینہ را فردوس اعلیٰ میکند
اینقدر ہم شیشہ از سندان نیابا بر شکست	بادل ما انچہ طعن ناصح ما میکند
بر دل شکنین شیرینیت اصلا زخنے گر	انچہ سعی کو بہن با سنگ خارا میکند
ہر زبان آرد سخن را آئینہ آسودگی	ہر کہ گوید کار ہا را کار فرما میکند
کاسہ چوبے ز کشتی بستہ بر پاد کمر	تا ابد در یوزہ از چشم تر یا میکند
سالہا در انتظار ناوک نازم ظہیر	باز پنداری کہ آسان دلم جا میکند
دل تہای قاست آنرا تنہا میکند	آرمی آرمی شسلہ دالم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانستاش و نفرب	انچہ سحر سامری با قوم سوسے میکند

<p>عشق نہری کی چشاند تنگ نظر فانی کہ چرخ تر موزون از خجالت بید مجنون میشود یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل دیدہ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند</p>	<p>آب تلخ شورادر کار دریا میکند چون صنوبریادی از آن سرور غنا میکند کشتہ عشق تو عجب از سیاحا میکند نماز یوسف آنچه در کار زینحاسا میکند</p>
<p>لذت خار مغیلاں را چه میداند ظہیر ہر کہ او در این بابان موزہ دریا میکند</p>	
<p>ہیچ سیدانی کہ با من عشق سرکش میکند محرم اسرار زلفش میشود باد صبا مرد در بر تن لباس معرفت آیشست یاد گیر از اہل ہمت معنی تو فوق را</p>	<p>پنبہ داغ زگرے کار آتش میکند فاطر سودائے مارا مشوش میکند زن طبیعت میل دیباہی ز رکش میکند اعلیٰ روشن روان منع عصا کش میکند</p>
<p>کے بیاد بہرہ از خار مغیلاں چون ظہیر ہر کہ فکرا در راہ اسپ و منفش میکند</p>	
<p>جلوہ سرو قد او باغبانی میکند از نگاہ مست و رنگ لعل و چشم علاج خاطر جمیعیت از دل گرچہ مست افتادہ کاش مہون کردی اورا بیک جام شراب رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود بئس از خاشاک پایش کردہ و باد صبا</p>	<p>نخل پیر من از و سیل جوانی میکند چارہ من در شراب ارغوانی میکند زلف او در دست چشمش پاسبانی میکند بر سرم ستار من شب گرانی میکند شرم ناد او زخم از عفرانی میکند تاسخ در بستر گل کامرانی میکند</p>
<p>تاخر آن ہجر او بر من چہ آد ظہیر</p>	<p>چون بہار وصل و با من خجانی میکند</p>

کفر زلفش رخنہ ہا در ملک ایمان میکند در دلم از خطہ سبز خود سودنی دیدنوست تا تمام از دست او چون گل گریبان میریم چون ببارد دل شکاییدہ خونابہ خرد از دل خود با یکس را جگر خونابہ خورد	آری آری دیو حیلست با سلیمان میکند کین سفال کمنہ مشقِ خطِ ریحان میکند بسکہ او چون غنچہ از ما حفظِ ریحان میکند قطرہ بی رنگ بر دیدہ نالان میکند ہر کر ابر سفرہ خود عشقِ همان میکند
---	---

ر شک برون بزرینجا کام جستن شد ظہیر
من ہلاک آنکہ با من بیتِ اخوان کند

عشق تو رخنہ ہا بل طور میکند گر لالہ روید از سرِ خاکش ہنوز عشق از بسکہ کاسہ سرم از عشق پر صد است یکدم کہ چشم از رخ او شد جدا نظر بی شہد انتفاتِ شکر خندہ ات نفس ایمان چشمست تو بر این ل خیرین	دانی چہا بعا شق مجور میکند خونیت آنکہ در دل منظور میکند ہر دم فغان چو کاسہ طنبور میکند در دیدہ کار نیستش مور میکند در سینہ کارناخن زنبور میکند چون بادہ جابے در گِ غمور میکند
---	--

ما طور روشنیم ظہیر آنکہ حسن یار
دل را بجابے آنکہ منظور میکند

بہ تنگنای غمی دل چو میل آہ کند بسوے آنکہ آوردی خود نمی بیند ہلالِ میثوم از شرم ہر رخسارش بخانہ دل مردمان چہ خواہد کرد	کبوترے کہ صفیرے بہ قعر چاہ کند کجا زناز بسوے کسے نگاہ کند دیکہ گوشہ ابرو بسوے ماہ کند کہ سرمہ خانہ چشم ترا سیاہ کند
--	--

<p>بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق هلاک عبر شهید تو ام که نتواند</p>	<p>همیشه بهر همان آرزو گناه کند زیم خوسے تو در زیر آه کند</p>
<p>یقین او تو کل تمام نیست ظهیر کے کہ وقت سفر فکر زادر آه کند</p>	
<p>شانه بابا و صبا ز دل افشا میکرد عشق برداشت ز من نسخه دل سوختگی یاد آن شب که رخت آئینه رویم بود تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد سخن از غنچه آن لب بچین گل میر سخت باز رفتم بر خلق ابل جنون</p>	<p>تبادل شب سخن از زلف تو افشا میکرد سر مه ساخته در چشم زین میگرد عکس من حسن رخس چون گل غنا میکرد چشم مست تو به پیچیدم ایسا میکرد جلوه از سر و رخت میل بالا میکرد که بودیم که این سلسله بر پا میکرد</p>
<p>گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر تیر او با پرو پیکان بدلم جاسی کرد</p>	
<p>شب زلف تو روزم ایسی کرد بنامم نوز خورشید رخت را چرا بیل نگری خون که شبنم صبا گر جامه گل میکشاید</p>	<p>مراد رتیره بختی سر برده کرد که نتواند کسے در وی نگه کرد سحر بر بستر او تکیه که کرد وے نتواند او را باز ته کرد</p>
<p>ظهیر ابر شاد دم زین حمیت که بر سادت حجاب روسے مه کرد</p>	

گل امید صبا منتظر بوسے بسا نخل بی تربیت ماست که خود رو بماند چشم نرگس نگران بر سر زانوسے بماند سر و برپایے فتادہ بلب جوی بماند	تا نسیم آمد و پا بسته بدان موسی بماند باغبان پرورشے داد بہر خار و گلے عشوہ دیدوران نرگس از حیرت آن سالمات کہ بامید خرامت در باغ
---	--

راہ این بادیہ پر خوفِ بلاہست ظہیر
مرکب عقل درین جازگاپوسے بماند

دیدہ در افشای عشقم اشک غماز آورد در گلستانِ محبت میوہ تاز آورد تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد بر زمین آخر مسیحا را با عجز آورد اگر بیان کاغذ این نامہ پرواز آورد اگر مینے از رگ من رشتہ ساز آورد	دل چو انگشت خموشی برب راز آورد بسکہ میراب ست نخل قدز جوی آرزو رفتہ جاسوس نگاہ و دیدہ باز از انتظار جذبہ ایامی چشم عشوہ سازش فلک قاصد از مضمون شو قم بگذر و از اوج عرش تالہ عشاق گرد راست از قانون عشق
---	--

اگر ظہیر آن شوخ بر خاک شہیدان بگذرد
ہر قدم نازش شہیدے را باواز آورد

گشتم بفراق تو دو تا شد شدہ باشد در راہ وفا می تو فدا شد شدہ باشد اور از نماز یکہ قضا شد شدہ باشد دل منتظر باد صبا شد شدہ باشد در عشق تو بی برگ نوا شد شدہ باشد	دل بستہ بصد دامن بلا شد شدہ باشد ز اسباب تعلق بگمی دست کشیدیم حوال دل خویش نگفتم بدم وصل تا نہکت کیسوی ترا بشنود از دور بیچارہ ظہیر آنکہ نوا ساز چمن بود
--	--

زآن پر قوی کہ طوز حیرت غبار شد کو طاق تنگاہ کہ از شانہ مژہ زا بجا گذشتہ بردل مار خنہ میکند اشکی کہ پایہ داشت ز خونابہ روز وصل و در دست اہل بخیہ سر رشته دور باد از فیض عشق آبلہ بر پائے عاشقان	صد کوہ رفتہ رفتہ بسنگ مزار شد نور نظر بدیدہ ماتا تار شد ہر دل کہ از خدنگ نگاہے فگار شد اول بجاک بوس دراوشا شد آن سوزنے کہ مہرے نوک خار شد پاکیزہ تر شبنم روے بہار شد
---	---

باشد ظہیر مونس پروانہ عند لیب
گل شعلہ گشت و شبنم روے شرار شد

و میکہ از رخ او دیدہ پر ز نور شود بخشہ خون سلاطین سوال عدل کنند نفس گسستہ بر آرم ز خنیش عرش نظر بر آئینہ انداختی و مے رسم	سر شک من چو باند درو بلور شود کہ تیر گاہ سلیمان بجشم مور شود بنالہ کہ مرا نیم شب ضرور شود کہ آب آئینہ ہم از رخ تو شور شود
--	--

بجز خیال و صالٹ ظہیر کے مانم
اگر بہشت دلم جلوہ گاہ حور شود

بزم مشب زان تبسم شکرستان میشود پر تو فیض ازل کے میرسد بہر خار گشتہ از حرص و ریا ز رخ دلم مردار خوار وقت دیدارش اگر صافی دلی با مطلب نیست راہ و ہم نافر جام بردر یایی عقل	کے نزدیک لب او پستہ خندان میشود مہر اتا تیر در کوہ بدخشان میشود ہر ہزار صدق معصا یک سلیمان میشود پس چو بحر حسن او آئینہ حیران میشود کے با فسون بامری موسی عمران میشود
--	---

تار سد مانند شبنم بر حریم آفتاب	لوہ دریاے بقیاب تو غلطان میشود
	<p>مشب از خواب پریشانی کہ من دیدم ظہیر بوسے از باد صبا نقش پریشان میشود</p>
<p>زلف کہ راہ میرند حسن کہ ناز میکند بلبل اگر نفس زند نعمہ سراپد از دلم همچون کہ نیست بر برگ فسرده سینہ در شب وصل مانگرتا نشود چراغ من کردہ دلم ز زلف او شکوہ بخت نارسا</p>	<p>بستہ دام کیست دل با کہ نیاز میکند مطرب غم رگ مرا پرودہ ساز میکند انجہ بکار بواہوس عشق مجاز میکند عشق تو قرص ماہ رادمہ گذار میکند موسیٰ اگر خبر شود قصدہ دراز میکند</p>
	<p>تا خیم ابروان او قبلہ شدہ ظہیر را گر رود از ہر ابرش قطع ناز میکند</p>
<p>با صبا میروم مشب بگلستانے چند زلف و خط تو بسوی جنون میکشدم با زلف تو امر و زمر اکار اُفتاد ہر کیے در کف صد ضدیہ عشق است اسیر میروم از بہت تخم گل ورشتہ تاک گوئیادقت شبخون زدن ناز آمد</p>	<p>تا کشایم گرہ از سنبل و ریحانے چند نیست سر حلقہ دل سلسلہ حبابے چند زانکہ دیدم ہمہ شب خواب پریشانے چند گر سراپا بودم طوق گریبانے چند من بلبل بشفا خانہ دہقانے چند دیدم از دور صف آرائی مژگانے چند</p>
	<p>منتشر شد سحجان عشق ظہیر عینون گوش کن حال دل بسیر و سامانے چند</p>
ہر شب چنانکہ من میشود بلند	چندین ہزار دست دعا میشود بلند

<p>نما باشد از حوادثِ ایام در امان پیمان شکن مباش کہ چون نامِ بهشت مرگان نیز نم چو تو در خواب راحۃ در دیدہ تو یاست مرا خاک کوی تو با سایہ جوی اوز پئے استخوان ماست</p>	<p>ہر جا کہ ہست نامِ خدا میشود بلند آوازہ تو ہم ہوا میشود بلند اندیشہ میکنم کہ جدا میشود بلند ہر صبح کز نسیم صبا میشود بلند منقار تیز کردہ ہما میشود بلند</p>
	<p>مرغان کوہ نجد ہم آوازے شونہ ہر جا ظہیر بانگِ درایے شود بلند</p>
<p>موسے نظر بغیر تجھے نے کند دیوانہ ترا کہ ز کونین گذشتہ است حسن تو آنچہ بر سر ما میکند نیاز روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با پاس معنویست کے میکنم ادا حق تسلیم عشق را</p>	<p>پروانہ را بشمعِ تنے نے کند خبر معرفت ز عشقِ تنے نے کند مجنون شنید و گفت کہ لیلے نمی کند در کتب تو کسب الف بی نمی کند این نقطہ را حروفِ تجھی نمی کند در حق طفل ہیج مربے نمی کند</p>
	<p>گو آن دمی کہ ہاتفِ اسرار او ظہیر در کوچہ دل تو مساوی نیکیست</p>
<p>دل را درون سینہ خبر دار کردہ اند از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست دارہ گل بانہ غافلست از بہر تیغ و طعمہ قصاب انتقام</p>	<p>مرگان ادبین چہ قدر کار کردہ اند پرستے کہ مردم ہشیار کردہ اند کامل نظر مناظرہ با خار کردہ اند اصحاب عیش را ہمہ بردار کردہ اند</p>

آنانکه زاد راه فت یار کرده اند	تار نفس بود شتر نفس را هزار
زین دل ره می بردن منقار کرده اند	مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر
<p>مهر که گو ظمیر که بر سر دالست منصور عشق دوست که بردار کرده اند</p>	
سواد زلف ویش موجب سر ابله کرد	خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
مرا بخون جگر دیده انتخا بهم کرد	سپهر بو قلمون در میان یکرنگان
بگما هواده زندان تن نخواهیم کرد	عجز ز دهر مرادید بادل بیدار
که در شکنجه تن زندگی ندایم کرد	بوقت مرگ توان گفت کز گنه ناالم
فلک لذیذ ترین لقمه حسابم کرد	بگریه که منش در گلو فرو بردم
چرا که گوشه ابرو او کیا هم کرد	حکمت فکنده مرا از فشردن سر پوش
<p>بغیر بر تو عشقه ز من نماند ظمیر که عقل دید و تصور با هستی ابله کرد</p>	
عشق تو چو بادل این سوخته دارد	هر لحظه غم در دلم افروخته دارد
بر بالش غم شکل مراد و خسته دارد	در چرخ نیم صورت دیباست که گویا
تا آنکه به یمن تو نو آموخته دارد	منعم کند از کنج لبش دانه خالی
عاشق چو گل این لختی سوخته دارد	تا بر سر دستار کند تن و دغش
<p>چون شمع که در پرده قافوس نماید در سینه ظمیر این دل افروخته دارد</p>	
آشنا ای کاش با سبزان کشمیرم کنی	در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کنی

<p>نشہ صحبت کجا یا بلغم ز رشک ببلدان من بمان از تلخکامم ز بهر نالی بر مذاق ناله را چیده ام از شوق تر باران تو سازگار بهجر از اغم تا کند ویران مرا</p>	<p>باغبان چون خارا اگر در پای تبرم کند دایه ام بار دیگر گر شهید بر شیرم کند کعبه او کاش رمدی چشم شبگیرم کند رو عشم تا ابد کز وصل تعمیرم کند</p>
	<p>گفته ام بخون ظهیر از اینمه لیل و شان حلقه زلفی بنیم که زنجیرم کند</p>
<p>هر که بمن نظاره مستانه میکند خواهد گر سواد پریشانم را گو یا گل مرا فلک از می سرشته است غافل از نیک و غن عشق ست در چراغ</p>	<p>عشقم فدای ز گس جانانه میکند شادمم گه که گیسوی او شانم میکند خالم اگر بے گل میخسانم میکند شمع این گرم ز پیلوس پروانه میکند</p>
	<p>انت داده ام ظهیر بزنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند</p>
<p>در گلستان رفت گل غنایی میکند اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکند روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا که تواند چاره رنج مرا کردن نگر</p>	<p>ناله بی اختیار از ناله شبیه میکند هر کجای بیندم با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی طیبی میکند</p>
	<p>با وجود آنکه عشقه نیست در دلم اظہیر بهچنان آن زلف مشق و نفریبی میکند</p>
<p>اگر و صدیل غم از چشم تری بر خیزد</p>	<p>نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد</p>

نفس خود را بسر مینرزد آن خواب آلود	هرگز از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد	مرد حق کی بصدای دگر برخیزد
دل چو از عشق جدا شد بفنا برد بکشت	مثل آنست که آتش شری برخیزد
تمت آلودنخواهی شدن از فیض ظہیر	
کی ز بلبل بچین شور و شری برخیزد	
بتو شب از دل مالختہ خون میرود	از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس با سانی بغیر او بسازار وطن	میرے دارم کہ دل از جای خود چون میرود
برگ لیلی بز و فساد نوک نشتر	عشق را تا زخم که خون از دست مجنون میرود
از خجالت بر قفار فتم چو بر من لطف کرد	کشتی عاشق ز بحر شرطہ و آژون میرود
آسمان ہم از بلا سی عشق میوزد ظہیر	
بسکہ آہ عاشقان بر اوج گردون میرود	
خاک مرا باب محبت سرشته اند	تخم مرا بزرعہ عشق کشته اند
از فیض مشق رشته عقد ستارہ ام	تار مرا ملائکہ بر چرخ رسته اند
از چشمہ وصال تو سیلاب کی شوم	از بس مرا آتش بھران پرشته اند
مار برات زرق ز کرمان بریدہ شد	زین پس بنام شاہ غراسان خسته اند
زین دارا و زخیل ملائکہ جدا شود	
ایجا ظہیر یک بشر و صد فرشته اند	
مردہ از قافلہ باد صبا سے آید	نکمت یار جدا یار جد سے آید
ہر ہر آورد خبر نزد سلیمان بہار	تخت بلقیس گل از شہر سیب سے آید

<p>آہوے سرکش بیکمین ہم آخت بلکہ پامال خایت شدے باردگر محل تار تو میل سفری کردہ کہ باز اہل دل تاخیم ابروے ترا یاد کنند بوریا رکفتش کردہ در آتش بگن</p>	<p>دل ازین سوختہ یک میل جلدے آید ہر شب از تربت من بے خالے آید از دل عاشق من بانگ دراے آید بر فلک ماہ نوا نگشت نماے آید راہدے را کہ ازو بے رباے آید</p>
<p>ما توانی بہ تضرع بدعا کوشش ظہیر کہ اجابت بسر راہ دعاے آید</p>	
<p>بگوش من ز مسجد نالہ مستانہ سے آید نمیدانم کد امین ہم ازوی روشنست زد لنگی چو نمید از تور و در خانہ می آم بطور عشق باری ہمت پروانہ را نام ز بس کان بیوفا با من سیر گانگی دارد ز بوہیم عجب دار الشفا می بر سرے</p>	<p>مراد دل خیال اینکہ از نیخانہ سے آید کہ در گوشم صدا ہا از پر پروانہ سے آید تصویر میکنی چند سیت در ویرانہ سے آید کہ چون از پای خود در سوختن دانہ می آید خیالش نیز در چشم دلم بیگانہ سے آید مکانی را کہ عاقل میرود و دیوانہ سے آید</p>
<p>ہو می دانہ خال از کند زلف او غافل ہام او ظہیر امروز بتا پانہ سے آید</p>	
<p>نہ بے عشق ازین روز گاری آید چو کو دکان دل خود تا بکے فریب ہم گنی کہ در کفتم ہر دو چون رنجیں اند کسی جواب مراد شکایت تو نداد</p>	<p>نہ فیض نالہ از این و یارے آید غبار خانہ بفتان کہ یارے آید بچشم من اثر از شاخسارے آید جواب من کہے از کو ہسارے آید</p>

گذشت عمر و نیامد شبی بیا لینم خزان که نخل ثباب در زیا افکند	بکار من چون بیا مد چه کار می آید ازین چه سود که فصل بهار می آید
	شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد طهیر اگر چه کج باد در شمار می آید
دل فگار مرا آسمان چه میداند بخاک تیره فلندش ز باد دستی خوش سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا کسیکه خفته بروی سر ریخت ناز هر آن کسیکه ز سرمایہ تن در ست بود همیشه شیوه خوابان ز عاشقان پرسم	دوست و یازده در خون کمان چه میداند خزان بهای گل بوستان چه میداند تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند شب و راز غم پاسبان چه میداند شکسته بالی مافلسان چه میداند که غیر بر همان آستان چه میداند
	مکن ملامت ز ندیکه ضامنت طهیر که بجز با همه شورش زبان چه میداند
نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود لب سیراب تو گراب شود از دستم اینچه حسن است که صدمات اگر می بینم بر رخ ملت اورنگ مسلمانی نیست مسک ارباده خورد بخل می افزون گردد نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض آهن از معدن پولاد برون می آید	پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود از دم تشنگی وصل تو کمت فر شود در نظر شیوه حسن تو مکر نشود هر که در بتکده عشق تو کافر نشود بتهر آنست که این کور گره بر نه شود آب در ظرفیت آبله گوهر نه شود لیک ز آینه شش او قابل جوهر نه شود

تا خط از چهره زوید سنگرام در ا	نقشه تا سکه نیا بقیش زرنشود
مجلس آراست ظمیر از سبب سوختگی هر چه بنر عطر بود داخل محبس نشود	
گر شبنم بگریه من هم سفید شود یک شنبه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطلق سر زلف تو بر هم است باور کن که سر بدر آرم از آن اگر خفا خال سرو اگر نشود طوق فاخته شکم ز آب رنگ بگر میشود عقیق بشک که او بقافله فیض میرسد داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست	طوفان فوج در نظرش مختصر شود افتا کن که مبتدیان را خبر شود پنداشت دل چور مزبیت مختصر شود عزم بفکر زلف در ازت بسر شود دستم بدور سرو تو طوق کمر شود پیدا است طفل شوخ که صاب بگر شود هر کس فیض رفیق نسیم سحر شود اگر آگاه از شباب حباب و نگر شود
ردیف	خوش آمدی که قطره بدریارسد ظمیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود
ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوب بر غدار کلفا مش ز بهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا مگر ببال سمندر نویسم این نامه	مگر که رنگ سر شکم بدستان کاغذ پی تسلی من گشته ز رفتن کاغذ که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ
ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظمیر لکان بریم که نماندست در جهان کاغذ	

نہرے اوچو ندیدم در انجمن کاغذ عجب مدان کہ مقوی بوصف او گویند مرا تیر حوادث نگاہ سپ دارد عجب مدار کہ کم از دعای او خوشنیت بہ بین صلابت نامی کہ از تو فتنہ شود فرنگیان بہ بت آفر چوتہم کردند	بلے نامہ او کردم از سمن کاغذ از ان سبب کہ مقوی شد از سمن کاغذ کنذ حمایت من بہتر از سمن کاغذ چرا کہ حمد نموده سر سمن کاغذ شود بجای کہ چون جلد کر گدن کاغذ شود ز منقبت شاہ بت شکن کاغذ
---	---

ردیف	ز بس سودہ در شرح غم نوشت ظہیر	عجب مدان کہ بماند بدور من کاغذ	راسی مہملہ
------	-------------------------------	--------------------------------	------------

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکہ ریختہ خون سیاوش از پشت نوید رحمت بنیش ز جام می شنو صفیر خنگ کجا بردت زند ناخن حضور خاطر فارغ سوال کن از چند اگر عادت دہا کنی بہ از کعبہ ست زمان شیب نیاید ز دست تو کار	ز شوق ذیل دعا ہا بے متجاہد بگیر چو ماہ نو قدح از دست آفتاب بگیر تو ہمت نام ز کوشیوز شراب بگیر صریر باب بہشت از دم رباب بگیر نوب فیض و اثر از صدای آب بگیر سرغ گنج ز کاشانہ خراب بگیر ز رشہ کرم از تو گلے در آب بگیر عنان شاہد مقصود در شباب بگیر
---	---

عشق مجاز و زہد ریا را چہ اعتبار	ظہیر اگر تو بخشہ نجات مے طلبہ	حسن بہار و رنگ خنار چہ اعتبار
	ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر	

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار تا آنکه تائبم دے از انتظار گل در زمرش از هجوم رقیببان ملبال بلبل فسانه سنج زایلم غنچه است نقشم اگر کنی بر قیبان تمام نیست ما را خرابه است در وجود پاسبان	حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار گویم همین که توبه مارا چه اعتبار در قرب شاه خیل گدرا چه اعتبار در این میان رنگ صبارا چه اعتبار با این گروه خیره بلارا چه اعتبار بر بخت تیره بال بهمارا چه اعتبار
---	---

بر بوالهوس ظهیر چه جاس ملامت است
بر سنگ خاراناخن مارا چه اعتبار

بر جلوه ز سر و تو آزاد دگر مشاطه دل ببندد خودشان میشود خواهر چو دستگیری افتادگان کند چون ابل بزم مستی من نیست گویا آبستن است دهر کز اطفال حادثه این بسته نیست کوچه نظم ز معنوی	هر قطره سرشک من افتاده دگر زلف از خراش تا دل داده دگر افتد ز شوق سروی آزاد دگر ساقی کند بسا غرش از باده دگر هر صبح در کشتار شد زاده دگر منزل یکے و هر طرفش جاده دگر
---	--

باشد که نماز و نیاز از من ظهیر
من بویا نکلند تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعاع مذبحه تعبیه کردم اثر ناله خویش بدان سبک که در دیده سرور آن آرد	بگو چه چاره بسازم بچرخ رفتار ز هیبت از نفس من برون منقار از بس خلیده پانوک خار بر سر خار
---	--

نخ ضعیفم و از چشم سوزن فستادم	از آن گره که بکارم فکند و گیسوی را
نفس سوخت ز شور ظهیر سوختدم	ز بسکه سوخت با یما چشم سرمه دار
مده فریب من ایل ز آب رنگ حریر چو تیر ناز کشد بر من آن کسان ابرو ز قید زلف با نداین دل پریشانرا ندام از چه پراکنده روزیم کردند بنای دل همه ویران خیل ناز تو شد در بس خدنگ تنافل رسیده بر دل من	بشوی لوح ضمیر مرا از موج حصیر بسینه کار کند تیر او برنگ سیر در بیخ داشت ز دیوانه منصب ز بجمیر مگر بدست قضا بود خامه تصویر مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر توانم آنکه بر و از آیم از پیر تیر
استان او میروم بیای مژه	که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر
اسی ز خود بینی بچشم مردم غمخوار مرهم لطف در آرد در تن مجروح روح میدم جام غمت اندر دل منصور صور کی ده چشم تو با هرست نافر جام جام مرغزار عشق را صد مرغ و لاله اندر صغیر کفر عشقت می برد از بویا بوی ریا	در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار میکند تیر عتابت بر دل افکار کار میزند عشقت بحق گویان با مقدار دار غیر هشیاران ندارد کس بدان در بار بار وز غم تو بیلان را ناله در گلزار زار تندی جوشت فروزد در دل ز نار نار
گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب	میکنند روز ظهیر آن زلف کج و فکارتار

ز بس که شکر غم در دلم کتند عبور دل فشرده نباید شرر زگر می عشق چو تار رشته هوس بگسل و پیچ بران ز تنگ چشمی اهل زبان رواست اگر نگیر سایه خویش از سرم همی ترسم رقیب خواست بیای تو جان بر افتاند	رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور چراغ گشته میفرود از سب تله طور از مجوس ز تار گسته طبنور به منع دانه بدوزند از حسد لب مور فلک بسایه لطف خودم کند منظور یقین که عاقبت این آرزو بردرگور
--	---

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و دے لاله زار عمر فیض محبت تو بود ز ندگانیم چندانکه سپردیم همه دور گشتن سبت بر آن مخافه که درینجا موافق است هنگام مرگ با جلم دعوی آرزوست از من قرارے برد آن نازنین سوار	بشکفته از نسیم و نایت بهار عمر آب حیات سر تو در جوئی بهار عمر مرکز نبض و دایره پردی گذار عمر تقرین کنم که کم شد از و اعتبار عمر کایم بهر نیست مراد و شمار عمر آنکه دے مقرر نگیرد سوار عمر
--	--

بر خود ظهیر یک نفس اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنتار عمر

خوش آن کسی که براه فنا بود چو شر بدین فسانه بفقاهم آشیان نشوی چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان	امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر ز حرص بر سرم دار اگر کشای بر بجز شراره و دود از دکان آهنگر
---	---

بخود سن از که از دودمان بوالبشرم
بهر زده غافل از انجام کار خویش تنی
مگر که دست زنی در رکاب آل دین
رسد و چشم جهان بین تو بنور یقین

چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
گذشت عمر و گفتی که چسیت ز او سفر
که تا خلاص شوی از حساب در محشر
اگر بیدار شستی خاک مقدم عینش

مجموعه

ظہیر تشنہ لب امیدوار مغفرت است

ردیف کہ نوشد از قدح لطف سائے کوثر زاد مجمر

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز
از برائے چارہ ام عدد بار پیش آید مسج
گر چه دلم در خیال اومت اشامیکنم
و در جهان گرد و تعلق را ز خود افشانده ام
سایہ بامن نے آید بزم صبح یار
بر لب دریائے عمان تشنہ لب افتاده ام

چچ و تاب غمگندہ افکنده در کارم هنوز
در ره مشق ہوا ی خورده بیمارم هنوز
ہمچنان بر روی او مشاق دیدارم هنوز
چون بخود وار میرسم گویا اگر انبارم هنوز
در حریش خوفناک از بیم اغیارم هنوز
لب فشارم بر کہ از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوہ از گردون ظہیر

ز آنکہ از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن تجانہ و در قید اسلام هنوز
منکر سودائے مزاج از نکلت آن شانہ ام
ز انتظار آنکہ باز آید جواب نامہ ام
تا بہ راست با ہم از تنہائی گنج قفس
ابی فروغ شمع رخسار می نہیںم ظہیر

خاکروب دیرو و در بیت احرامم هنوز
تا چہا باشد ز زلف او سر انجامم هنوز
میسیر و شوق کبوتر بر لب با هم هنوز
منکہ لذت بخش دل در اول دایم هنوز
با لیلای نحتکی پروانہ خامم هنوز

مجموعه

<p>سی گلشن نزاکت ای بوستانِ ناز ناز زو غمزه میکشد از دوش مابگوش از گنج چشم عشوه گری مردم افکنست ماخون گرفتار سروجان گذشته ایم بدیش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست</p>	<p>سوی نپرو دریده چو تو باغبانِ ناز در بند ابروان تو ماندن کسانِ ناز در ملک حسن میگذرد کاروانِ ناز پیش آئی گر چنانکه کنی امتحانِ ناز بر خوان حسن هر که شود میهمانِ ناز</p>
	<p>حیف است آتشین در دل بر لا ظهیر تا هست تیر فتنه روان در کمانِ ناز</p>
<p>نیاز جلوه رود همچنان جلوه ناز ز شعله میل بند می ببال عشق بود بروی ز زردم بچو سکه نفس طمع بشهد آرد می بوسه گیری لبِ تو رسیدن تو بجای که کس بدان برسد حدیث عشق تو با کس نسیک کشم</p>	<p>چو سرور قص کند مری آورد آواز که شمع از پر پروانه میکشد پرواز فلک بکوره غم گرچه آرد دم بگذار دیوان ساغر از آن مانده تا قیامت بیان هزار سال اگر آرد زو کند پرواز مگر رسم کائنات بشی سرشته ناز</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز بس گذشت عشقم اگر بخارم من رگم ظهیر صدا میکشد چو رشته ساز سین مهله</p>
<p>ز دور کوی تریاکی فریسم نوس ز در که تو چو دورم خدای میلدن چو روضه آنکه اگر بپای نهی نکردی منع از آنکه روح مقدس حرم ساری دولت</p>	<p>از جذبه گرم خود مکن مرا مایوس که بے ریاض حریت بچنینم کیوس برقص آمدی از شوق شمع در فالو بس سپهر نام نهادش ازین شرف مایوس</p>

مکن چو بال کشاید ز نور رفته او	از خط و خال شود غیرت پر طاووس
بهر پیر چو طوفت کند جوان گردد	نزد که بار و گر طے کند ره معکوس
از جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد	نشسته را بطه بر خیزد از کنار عروس
کسی که بچو من از طوف در گمت دورم	بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشاخت و یل باد برو	که هست تا ابد از رحمت خدا یاکوس

ظہیر با تو چو گویم عجب که شناسی
غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زخم همه صد چاک لباس	نازم بیدہ چرخ برین بیدین لباس
بر روی سینہ چہرہ کشائی خیال است	چون کلک مو همیشه کنم بر نشان حواس
چشم و صد نشین بسطراب طالعمر	وز ارتقاغ شمس مگر گردم اقباس
آئینہ وار انفس و آفاق حیرتم	گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس
اکسیر کیمیای سعادت دل نیست	گوگرد احمرم کہ طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بے نوا
باغیر او ظہیر بساید بالتماس

تا بشہد آرزو محکم بود پای گیس	کم مبادا تا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بسکہ بر دل تنگ شد جان بجوم عشق او	بیم آن دارد کہ صد جا بگسلد تار نفس
زلف او بہر ن شود چشمش خوگرد دست خواب	شب در طرار خیزد چون بار اید عس
دل ز چاک سینہ بر جنت تماشا میکند	ہمچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریش غیر اگر رہ نیاشد با تو یاد	باغ را حاجت نیاشد با وجود خار و خس

دخشان نجد را ہم آتش از آرام برد | اکاشکے با محل یلے نے بود حمی پس

انچہ من دیدم زبنا ی زمان خود ظہیر
جویم از آزار ایشان کنج تنہائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف مار بترس خوشست زہر عتاب آنکہ میکشد دوم دران دیار کہ درمان درد یار بود اگر چه بحر خطرناک و امین ست کنار خوشست کیفیت مستی طرب امروز چہ غم زمستی غمخوار گان تر دامن	طمع بہرہ اگر یکنے ز مار بترس ز نیم کشتنگے تیغ لطف یار بترس اگر تو صاحب درد می از ان یار بترس اگر ت بود غم فردا از ان خمار بترس تو عرق بحر غمش باش و از کنار بترس ز پاکبازی شیخان ہوشیار بترس
---	---

اگو ظہیر ز صد سالہ محنت دورے
ز وعدہ دادن یک ساعت تہ تہ اریترس

داشتم روزیکہ من ہم شور و غوغا و قفس مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم بلبل ما ز چاک سیہ صد چاک خویش در جہان کردیم ما دنا لہ کار عیش تنگ بی پرہی از اسیر و یکسی ہجران من ایکے با مادر چمن صدر روز شب را میکنی دید خون در دیدہ با عقل موج گریہ را	تنگ بود از بلبلان از نالہ ام جاد و قفس بیمروت رفت ما ماندیم تنہا در قفس کرد مارا بر فشانیاے اینخاد و قفس سیکنم گا ہی گلستان را تماشا در قفس ہر دو اکنون ماندہ ایم از تنگی جاد و قفس میکشم از دست صیاد این ستمہا در قفس میتوان کردن شبی را روز با مادر قفس در تعب ماند و گفت اینجا ست دیرا در قفس
--	---

گفتگوئی نف ثر گانش جهانگ داشت	زین حکایت کوه در دست صحرا و قفس
از پی دلجویش پسید کای طوطی نژاد	بی رفیقان نیستی دگر تهناد و قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت انامی حسن	کاش بودی روز اول بیضه ماد و قفس

چندی پرسی سرغ مرغ دل ازین ظهیر
نیست که در دام ارگیر دمتنادر قفس

جلوه از قدرت اسی سرور و ان مارا بس	موسی از زلف تو سرشته جان مارا بس
بر لب ناچو حدیث دهنست موهم هست	بختی از موسی میانت بیان مارا بس
بامید یک اگر ماه رخت جلوه کند	از دو صد جامه لهای ز کتان مارا بس
بر گذر گاه خیالت چو شهید افتادیم	از همه عضود و چشم نگران مارا بس
خبر از هیچ نذاریم چه سلام و چه دین	زان همه زمزمه کعبه روان مارا بس
آنکه از دست وز بانش زبان افتادیم	روز حشر از بگذارد بزبان مارا بس

اگر شود لطف خشت بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه ابرو کسان مارا بس

اردیف ستین معجزه

دلا چو غنچه کنس پوش پاکدامان باش	بناله هم نفس بیلان مستان باش
ز خود بر می شود عریان در آنجائ تن	درون جامه گل چون نسیم نهان باش
اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود	تمام راه تو گوناوک مغیلان باش
چو مهر خند بکردی بگرد خوان فلک	چو ماه کا ستقلخ به نیمه نان باش
مباش در نظر مردمان لباس پست	در آنجائ خود با بخت عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست	چو سرمه و آله مار سیاه چشمان باش
کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل باز	ظہیر منتظر فتنه تاسے دوران باش
از نشان آرد و چون تیر کج بیگانه باش نیست در درس محبت لامر و لای نهی شکر کز فیض محبت رستم از و سواس عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب نشہ شیخ ناز او را احتیاج جام نیست جمل ناخن میگذرد عاقل غم خود میخورد	تا بر آری چلیپ چون کسان در خانه باش سازگار عشق از یک ناله مستانه باش آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش شعله آهی بهر جا پر زنده پروانه باش بادیه چون او سید هر کو غریب از بیانه باش تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش
چون ظہیر از صبر اگر میخوانی اثبات قدم	از حوادث رومتاب و در بلامردانه باش
قدش از جلوه غارت میکند هوش گلش از ناز کے انگار گردد بچشمش خواب خوش از جوش فتنه خوم من سایه و در پاشش فتنه گو بهیوده اعلیٰ رضوان که فردوس از ان سنجیده شد با یوسف آن گنج بیای ای ناصح و خوانم فرسود ریز از عشق امر و ز چندان گریه کردم	بلا باشد اگر بنم در آغوشش گر از شب بنم کند آویزه در گوشش مشو از سایه قرگان زده پوشش کشد گر سایه ام او را در آغوشش ندارد در نهایت خلد بنا گوشش که بود از عشق شکی در ترازوشش فرز نیش نصیحت بر رگ گوشش که آب حمر تم بگذشت از دوشش

حدیث عشق میوزد زبان را ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش	
سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم حادوش بشب آئینه سیاه ماند از بقرار بها اگر چون شانه صد جا زده بشکافد سر بایم زمن تار نظر بروی نباشد کمتر از دلم نیارم راه دالم بے اشاره در حریم او بقانون محبت از شب خود ناز بے بندم	بلادنیاله دارفته دم کرده آهوش که باشد خشت دیوار تماشای خانه رویش دل را یکسر مونسد سودای گیسویش که می پیچد بست پای خویش از تندی خویش که در درباری او صاحب است ابرویش بن هم مویه میگوید مرا هر تار می از مویش
بمای من ظهیر از تنگدستی کلم نمی گردد که در دریا گهر را آب تار کیست در جوش	
بگیرم زد و چشم رسیده آهوش ز پشت آینه سیاه میچکد چون موم همیشه بر در جنت نشسته جور بهشت مستاع غوب بے یوسف بزم قیامت بطوق ناخته در عشق گشت هم گردن که میکند بقدر سرو او هم آغوش	که رم نیکند از حلقه یاس گیسویش چرخ تو فتاد آفتاب رویش مگر نسیم ازین بوستان بر دوش که سنگ عشق زینجا ست در ترازویش چو کرد سرو تماشا بے قه و لجویش بغل کشاوه جوا بگذرد ز پهلوش
بلال میگذرد انگشت بر دمان ظهیر نموده شیشه دل را بطاق ابرویش	
صبا اگر غنچه دالم فاش سازد از پنهانش	چه ربط است اینک دالم سر بر آرد از گریه

<p>گه رفتار آن دلبر ره دلسا نیماند سزاوارست دل لگ کند از من حکایتها بطرف ناغهای سینه ام پر وازم آید</p>	<p>ز بس هر گام بار دجلوه از سر و خرامانش من و شوق نگاه او دل سو فار تر گانش شوبانغ که بلبل می رود راه گلستانش</p>
<p>آینه میدادم که با من نیست صفای دل که نازد باخته نزدیک او گردیده حیرانش</p>	<p>آینه میدادم که با من نیست صفای دل که نازد باخته نزدیک او گردیده حیرانش</p>
<p>تا گشته دیده من آینه جمالش از زده تجلی طاقت ز طور بر خاست میخواست غنچه گوید از تنگ لب او دیدش رقیب و آمد در بزم جان سپاری دیوانه که حیران رو آورد به دیوار بر روی هر که دیدی رنگی شسته زنگار</p>	<p>گویا بروی مردم عکسی نگنده خالش آینه سخت جان ست یار تو مشالش دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش فرصت شمار آید دیگر مده محالش گر مست صحبت او البته با خیالش کو تا ه ساز از دست از من بپوشالش</p>
<p>مانند سینه صبح کز مهر سبب زند دم دارد ظهیر در دل میسر نمی و آتش</p>	<p>مانند سینه صبح کز مهر سبب زند دم دارد ظهیر در دل میسر نمی و آتش</p>
<p>گر خون خود چو باد به بریزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای نام خویش محو کنم حلقه میز نم در دیک عشق سوخته نا پخته ام هنوز</p>	<p>باور کن که گیرم از ان انتقام خویش در عشق سرو قامت نازک خرام خویش از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش</p>
<p>خودم برم ظهیر بدان جام جام خویش</p>	<p>خودم برم ظهیر بدان جام جام خویش</p>

<p>ره بمقصد که توانی برد از پندار خویش ای که از نخوت مرغ می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار تا نگردم می بدو گستاخ اگر بنود رقیب این بلار از سرم واکن بیک پیمانه می اینقدر در تمییز سبب سخن نمی نمود</p>	<p>چرخ هم گشته دحیران بود در کار خویش خافلی از کج رویهای خود و رفتار خویش اشک من خشکیده می آید شعله وار خویش روز وصلش از عدم خود می شود اغیار خویش سرگرافی میگیرم ای ساقی از دستار خویش یوسف ثانی زینجا مانده در بازار خویش</p>
<p>تنگست جای اوز من اندر فراغ خویش خواهم که گم شوم به بیابان نیستی گلزار حسن خویش و آئینه بشکرد پروانه گریسوز و این رشک گو بسوز</p>	<p>تا مگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات هانش کردم در میان دشمنان اسرار خویش</p> <p>کز اختلاط خود شده موی و باغ خویش کز پیچ آفریده پیرسم سبزه خویش هرگز نمیرود به تماشای باغ خویش در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش</p>
<p>اسیر عشق تو گشتیم نیست روی خلاص از چاک سینه دلم راهی که بیرون نیست جهان بر اهل جهان گویند چاره نیست بهر طرف که رویم آسمان عیط نیست</p> <p>بهر استشکر که آمد ز جوی سیر نهی</p>	<p>از بجز پادشاه بخون خودم خلاص ردیف خواهم که میجو با و کنم در ایام خویش</p> <p>اگر چه در دل مانیت از زوی خلاص چو از شکایت نفس مرغ جستجو خلاص که نیست به یگان غیر گفتگوی خلاص کسی که باست که راهم دهد بسوی خلاص</p> <p>ظهیر روز جزا با تو آید و ای خلاص</p>

اردیف ضار حجه	
چوبه نقاب نماید بوستان عارض	گلاب شرم چکاند چین ازان عارض
فلک نظاره کند در تاره ریزی صبح	جواز حیا شود او را عرق فشان عارض
ز نور نسیم کجاست چونک می بینم	کناره کردی زلف تو با جنان عارض
ز راه دیده دلم حمله حرف رو تو شد	نظر بیده چه بار آورد ازان عارض
ظہیر در دل شب آفتاب می بینم	که در او شب زلف است میان عارض
اردیف طاهر	
گرفته حرف مدعی بست از زبان من غلط	پس چرا شد وعده نامهربان من غلط
بسکه بر شلخ کلم از لخت لال پر کالماست	دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سو ختم از هر دعای خوش یک بیگانه را	بر برف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل میری ختم نیکوشت گل	خند لب آمد بسیر آشیان من غلط
<p>انچه از بیگانه بادی داشتتم در دل ظہیر</p> <p>چون بدانستم بود از وی گمان من غلط</p>	
ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط	خواهم شدن بسیر چین این انبساط
می خورد درین دوروزه که فردا بروم	زیرا که نیست ماندن علی درین رباط
از بس میبده باز نامحرمان خویش	در آئینه نگر حجب را بعباط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر	نهیرا که در شباب نخوردیم بر بباط
<p>در شراب آورد ظہیر دو تنها شود در تیسب</p> <p>تا با نسیال تو نشیند با خنلاط</p>	
رویت	غدا و حجه
به منع باد مر این فسون بدم و غلط	که تنگ حمله را نیست جامی مهد غلط

<p>حدیث توبه شنیدن طریقی مستانست خلیه بادبپایش هزار خار جفا</p>	<p>اگر چه آورد از آسمان رقصم واعظ به منع می بچمن گر نه قدم واعظ</p>
<p>دعای بی اثر است و اقامتش نکند</p>	<p>ردیف ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ عین ممله</p>
<p>کسیکه میرند از شکوه فلک تشنیه خدا را بجنات کمال شناسد درین زمانه بغلت خریدگان هستند محور فریب شیاطین و هر اگر هستی سببش مانع هر تن پرست بے پروا بگردلاف فروماگان ز راه مرو بگیر دامن آن مرشد که میدانی چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان چنان کسیکه بود شاه برت هر دیوان</p>	<p>تیز عقل ندارد چو کوه کان ر ضیع که عی و قواد و فحار و مدرکست و سمیع که میکنند به بیداشی ترا تطمیع ز روی صدق ارادت بکلم شرع مطیع که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع که نیست جز دو جهان حاصلی بخر تصدیع که شان و جلوت و قدر اوست رفیع چنان کسیکه شناسندش از شریف و ضیع که هست مطلع و مقطع بنام او رفیع</p>
<p>محمد آنکه بنیارسول و راهناست بروز حشر ظهیر خلایق است و شفیع</p>	
<p>لبش چون غنچه تصویر خند نیست در واقع چو دستم کومه است از آن که از شکست میمیر خط با قوت شد نسخ از غبار سبزه خطش ندارد رتبه چندانکه ریخا نمی آید آن خط را</p>	<p>سخن زان غنچه مر و اید غلطانست در واقع که دایم جامی تصویر قلمدانست در واقع هنوزش سزاند بینی در ریخا نیست در واقع خط دور عذارش فقط قرآن است در واقع</p>

<p>نگر میهای نا اهلان چنان فسرده می بینم از سیر چارباغ از دیده ام زانیده رو آمد</p>	<p>که بر من تیرمه فصل زمستانست در واقع صفا بان بر من بیچاره زندانست در واقع</p>
<p>من و مجنون ظهیر شب شوق نجد می گفتیم که جاس خلد جاس ما غریبانست در واقع</p>	
<p>قسم تلج سلیمان و آفتاب شعل که گر بکلم من آید تمام روی زمین جهان گرفته از آن بد گیرے بخشد خوشا شاره عشقی بدل که همچو سپند چو نبه باز کنم از گلوے شیشه می نشسته منتظر یک کاروان حیل</p>	<p>که خسروان همه اورا مطیع هست و متاع سرم فرو دنیا بدین قلیل متاع همیشه دست بدست آورد بدین انواع کنم ترانه سوزندگی بر قص و سماع بگوش هوش نیم از نصیحت متاع گشته رابطه از دوستان کرده داع</p>
<p>درین دوروزه فانی ظهیر می برانم که بر متاع قلیل جهان کنند مزاع</p>	
<p>کی بود خاموشی از آسیب گاهم همچو شمع بایدم مردن اگر خاموشی گدازم کسان هر شبی چون وقت آفرخانه روشن میکنم قدر بهران کس نمیداند بغیر از من مدام در سرم چنان شهد تعلق یافته است بر سر خاسترم خاری نشیند با مراد شکوه شبهای بهران فتنه من ظهیر</p>	<p>گر سرم در یافتد گردنم از هم همچو شمع گر چه بکشایم زبانه زد گدازم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع روشنم گشت اینک در عشق مجازم همچو شمع هر شبی که تاج زرین سرفرازم همچو شمع از زبان خویش دلم در گدازم همچو شمع</p>

ردیف غنیمت عجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ	توان میانه فانوس از نهفت چراغ
پیاله چند زخاں جگر کنم لبریز	والا تو هم جلگه کن بریزی بایاغ
مرا ز نکست سبیل دماغ مستقی است	که بس ز نکست نفس سطرست دماغ
چنان بدوق صالی تو میروم از خویش	که نشود دگری نامم از زبان سراغ

بها طبع ظهیر از شکفته دولی نیست
و اگر ز نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب به چرخ من از یار دریغ	سوم عشرت و محرومی دیدار دریغ
بهوای تو حرفان همه در سیکه اند	بارش رستی اسی ابر هوادار دریغ
تار وانی سخن بین که اگر مفت دهم	کس نگیزد من این گوهر اشعار دریغ
شهرسواران همه در روز بفرار رفتند	با پیاده به بیابان شب تار دریغ

غنیمت است تراقت نبود و نه ظهیر
وارد اند زلف کجاست شکوه بسیار دریغ

شب بیا و آن بت خندان شکفته باغ	با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ
من سلاج صلب بنوم رقیب از اهرمن	بیلان بیلان تو له میکند از زراغ زراغ
شمع خاموش سحر آه من روشن نشد	کس چنان روشن نماید شب چراغ از شمع

ردیف
خویش را گم میکنی از عشق او گاه هی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عشقا سرش اندر سر راغ

دو کس را نیست با هم سینه صاف	و سه هرگز نشد از کینه صاف
------------------------------	---------------------------

<p>بود در دل مرا زان سر دوش ز دردِ اختلاطِ توبه کاران صفائی باطن از پیران طلب کن</p>	<p>چو صبحم در غسل آئینه صاف نشد با من شب آئینه صاف نیاب جز من دیرینه صاف</p>
	<p>ظہیر آئینہ ام با من رقیب است باہنم نیست باوے سینہ صاف</p>
<p>درین زمانہ نبوده بغیر نخوت و لاف پسے نمائش و آراستنِ مروزا ہد تعلقات چو دورے ست دہنگہ ہمیشہ از من معجون سوال عشق کنید</p>	<p>بطالبانِ طلب نیست بوسی انصاف مخرب یاس ریا از دوکانِ شعبہ باف ز درد اگر گزری ہجو بادہ گردی صاف عیار ز رشتنا سد کسیہ از صرف</p>
	<p>بیارمی کہ گناہے بتوبہ نزدیک است مرد ظہیر بنزد خوردندہ اوقاف</p>
<p>یک عمر اہل سلسلہ کردند یاد زلف در باہتابِ خطر رخس را تمام خواند باشد عزیز تر بچہ ہندو سی خال او در دام حیلہ قصد ولم داشت سالہا صبح دگر ز حلقہ زلفش کند طلوع غافل ازینکہ عطر فردشے کند بیلغ</p>	<p>کو تہ نشد حکایت بست کشاد زلف دوشن بود بکتب زلفش سواد زلف کا شیخ دلفریب بود خانہ زاد زلف شکر خدا کنم کہ بر آمد مراد زلف در ہر دقیقہ روی دہد یاد از زلف پیوستہ بنسیم بود اعتماد زلف</p>
	<p>ترسم ز حرف راست بر بنجد اگر ظہیر گوید برویش از بکے اعتقاد زلف</p>

امید هست که تیر و عار سد بهد ف مرا گمان که نگارم گمان گرفته بلف نهر از داغ و زغن گرزمانه ساخت تلف درین زمانه مساویست قدر در وصف چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صف نیر سدرمه و زهره و زنب بشف	بیا که غمزه شوال خد بنیر شرف هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد بهای شاله و هم قطره های اشک کیست زمانه تا اگر افشانیم بجاک افگند ز هم نشینی خوبان رقیب راجه کمال
--	---

ردیف	سخن زرمز محبت گو مترس ظهیر که یادگار توئی از گذشتگان سلف	قاف
------	---	-----

ای ز هلال ناخست بدر یک اشاره شوق نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپد رفته بر افواج لامکان آمده باز بر زمین صبر و ستاده در چمن از سر خدمت بپا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مصر تا ابد هست غلام در گمت برقع ناز باز کن دیده لطف برکشای گر تو بسند شمی صیحه عدل در دس	چرخ شمار مقدمت کرده ستاره در طبق از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق بستر خواب اقدست داشته پنهان عرق نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق همچو مسلم زمین نزد مسیح در عرق بکمال دلیری برده ز دلبران سبق بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین سبق نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بیای بق
---	--

ای که کنی ثنائی صبحدم از برای او غیر و صبح کن ظهیر از می لعل مشفق	ای ببل و لبا بگل و نه تو مشتاق چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
--	--

<p>آمار امیدم از چنگ گسسته است تا بر دل چاکم نکند بخیه نایان باد سحر از کوه تو در باغ نیامد</p>	<p>برماز سر زلف سمن بوی تو مشتاق سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق تا مرغ چین را نکند بوی تو مشتاق</p>
<p>لعل تو شکر ریز ظمیر است چو طوطی بر قند لب لعل خنک کوه تو مشتاق</p>	
<p>مرانه خوصله وصل تو نه تاب فراق ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین در آفتاب رخت دیدم و ندانستم اگر چه بر سر کوه تو عاشقان هستند ازین مقام که آهنگ کوی او دارم چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریاء</p>	<p>بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق و لے منم بوصال تو بیشتر مشتاق نه ساز و برگ حجازم بود نردی عراق چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق</p>
<p>ظهیر بنحیر از روز و صلم و شب بهجر که شهروز هر مسامی بود قران مذاق</p>	
<p>کسی که خورد می از جام ساقی تحقیق کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد بکینه معرفت شبنم خردمند</p>	<p>زدست جو رنمی شد از شراب خلیق کسی که کوه نشینی نمیکند چو عقیق که هست لغزش مردانه معنی توفیق چگونه سر پیر آرد ز قعر بحر عریق</p>
<p>ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک است نه زاد و راه را حله دارم نه خادم و نه رفیق</p>	

سرفرو نارد بزیر چرخ استغفای عشق حسن بالادست را بالانشینی ازدست گیرای حسن را نازم که با این دلبری	عقل حیران در دستن ماوامی عشق می پردالم ببال خویشتن بهای عشق نیست استغفای او را تا ابد پردا عشق	
ردیف	کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر بر دل من گوش نه تابش نوی غوغای عشق	کاف
پهر پیر ز خونریزش نباشد باک رقیب دید بن لشته های تلخی صبر همین بس است با عاشقان که تا شمیم میان من و قمری خیرین تفاوت نیست	سر بریده خورشید بسته بر فراق که بخت از بر من همچو مار از تریاک میان سیل سر شکیم و آه آتشناک که او بسایه سردست و من بسایه تاک	
ظهیر بر تو خورشید بر تو می تابد بحیر تم ز فلک با وجود این امساک		
مگر مرغ چین از تیجه گل و طعناک شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل چه غم از آنکه لکد کوب حادثات شوم بزم وصل که در وی نشان محبت نیست چو بلی که کند در قفس نظاره گل	گلاب از تو و از من شراب آتشناک چنانکه مار بر آید ز عمده ضحاک که استوار بود زیر جاده توده خاک کجا روم برد دوست بادل غمناک دے قرار نگیرد چو گردش اطلاق	
ظهیر نقطه سهو بیت کوکب بختم بحیر تم که چرا حک نمیکند حکاک		
چسیت بزم غم دلم اسی بت کشمیر نمک	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک	

<p>دست قدرت چو وجود تو نخم میکرد ناز بند آمدی اسی کان طاحت بجزق این طاحت که ترا تعبیه در قندلب است</p>	<p>داشت در وقت سرشش کف تقدیر نمک گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک دایه تو مگر پخت در شیر نمک</p>
<p>بے خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر که نزد تا بکلام زخه تقصیر نمک</p>	
<p>ز باد ه ناب به عشقم همیکند تحریک به بین به قصر سکندر چشم عبرت بین بدان رسید که در زلف یار سے پیچد امید هست مرا از خدای بے انباز بحیر تم ز فسون رقیب نامر بو ط ز انتظار تو از خود اثر نئے یالم</p>	<p>بیار می که زمان بسیار شد نزدیک چگونه ملک جهان نقش ازید تمسک ز بسکه در دل سن شد امید یار یک که غیر من نشود در وصال یار شریک بیار چون متکلم شود بلفظ رکبک ز بسکه پر تو جان گشته در تنم باریک</p>
<p>برای ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر مثال آنه حیران شد دست بر بدو نیک</p>	
<p>کسیکه بنده حرص است و نفس را ملوک دم ذخیره کتان مثل عنکبوتان اند کریم طبع که در و غش کرد و فانیست بخت آل محمد قسم که اهل نفاق</p>	<p>زنج رشته آمال کاسته است چو دوک که بهر زاو زمستان گس کنند بدوک بود توبه اخلاص چون زب مسکوک روند در سفر آخرت بیئات خوک</p>
<p>مرا ظمیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک</p>	

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد کز افغان دل تنگ	زخم مضراب بر تار غم آهنگ
بحیرت مانده ام کز چو ش ناله	نه گنج دلم در سینه تنگ
مرا از رشک طفلان غم همین ست	که دیگر بار آمد پای بر سنگ
بند آمد شبم تا دیدن حلق	جدایم هرگز سبب آئینه از رنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد	بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظہیر از شکر ترکان حذر کن
مرد گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوشتن بخیران از صدای شیون رنگ	مساوی ست بزرگ کلیسای فرنگ
ز هر دلی که به بینی نفیض عشق رسد	بگاشته همه سر نیست مغزی از فرنگ
کز تربیت همه سنگ نمی شود یا قوت	و گرنه بر تو خورشید نیست در همه سنگ
رسیده است باملت تو دست بدست	خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ
صبا چو حیل کند نزد غنچه حیرانم	که داشت و دل او با وجود سینه تنگ
به آه تیره شب بچرخ تا بود ز هر	که بسته از شب عشاق تار با بر چنگ

ظہیر سوخته دم مستعد براه فنا ست
شرار را بفنائی بود بحال درنگ

اصل سیراب تو گرفت از می گل رنگ رنگ	کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ
یاد سودای سواد زنگبار زلف تو	سر آید از جیش زادان شمر رنگ رنگ
از ترش و بونیت افتاده بر مارنج رنج	در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ زمانه گر آرد در خیال بر دلم دیگر عتاب حلقه بر در میزند یوز و به باز تو گر کرده بر خر گوش گوش	کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ دور عیش از دایره خیم ز طبل و چنگ جمله شهباز تو افکنده است از خرچنگ
ردیف جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ	ای ظهیر از سنگ طفلان نیست رو به باز تو لام
ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان جز عشق هوس را که ز دل به نفع نماید هر موی من از مهر تو دور و جد و سماع است یادم چه کرم سبکی است مایه احسان از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد ایمن نتواند شد از محسوس هلاکت	از خیل که این تو بدین شکل و شمائل بر شمع غدار گل رخسار تو مائل حسیقل کنان ز رنگ از آن آینه زائل در عشق مرا بقتل این نیست مسائل کز در که جودت نشوم کم کف و سائل آئی چو تو در معر که شمشیر مائل اگر اهل یقین از تو بجویند و سائل
در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف ایمن کندش مهر تو زان درجه مائل	
قسم بسوره قسم و آیت تنزیل نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل آب زندگی او خضر حیات طلب بارگاه کمالش که منج نورست مذتبری که محالست بے اشارت و فدا	که هست میح بنی در زبور و در انجیل که خوب معرفتش را نهند در زنبیل سیح بر در دار الشفای او است جلیل نبرده پر تو خورشید به بیک قندیل که در بروج بود آفتاب را تحویل

مستحق که در ایام سر در همه سال	آتشیده هر نفسی با ترانه تحویل
	<p>همین بس است ظمیر از کرم که با حسانت بود ز هر بنی شهاب را تبدیل</p>
<p>قاند شوئی از وقت رحیل عکس او در دیده گریان من نی تو بر من رنگ گلشن آتش است آتش از چشمش گل هم سر به ساس کشته او را حیات سردیست خوار او هر گز نمی باشد عزیز</p>	<p>میر و م تا با شدم در ره دلیل سر ز مد چون یوسف از دریای نیل که چه آتش شد گلستان بر خلیل سر به میوز در شک چندیل حبذا مرد درین میدان قتل هم عزیز او نیست گرد و ذلیل</p>
	<p>حبته است مارا بر زبان بر ظمیر است از کرم نفسم الوکیل</p>
<p>هر کز ادب حسن معنی نیست میل حتی لیل جلوه دارد بر بهار سایه پر و خیل سرو او از کجا دارد بدینسان رنگ و بو مگر یہ را کردم ز مژگان رود بند برنج من تاریک با مون کن قیاس</p>	<p>صورت آرائی ست بروی باد و بیل حتی بخون فیض می بخشد به لیل بی نیازی دارد از اسباب نیل ایکه بر بست نه ماند سبیل خار بن هر گز نه بند و راه بیل کان نمی کنجد نه در پیمان نه کیل</p>
	<p>جاسے چاکے در گریہ یا غم نماند ای ظمیر امروز کار آید ندیل</p>

<p>بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در غل تا نفس تا بلبلان بچید بر باد صبا تا طالع خود دید صبح آئینه دارے ترا باونسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم بیل مرغ از من اگر چیدم ز گلشن غنچه ور دیده از شوق حباب خواب کرده رنگین</p>	<p>من باغبان خجیشم و دارم گلستان در غل غنچه در آرد چمن بوی قن پنهان و غل آید از آن رو بخیر خورشید تابان در غل او بوی پیراهن بلف من بیتا خان در غل خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در غل از بسکه چشم میکشد او را زمرگان در غل</p>
<p>پر و لاله در آغوش او پر میرند دالم ظهیر داریم از شمع رخسار شمع فروزان در غل</p>	
<p>دارم فراز عشق ندارم فراز دل بر کوه بیستون چونم تو تیا شود دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند با دم راو گشتی دل آه و ناله است</p>	<p>دارم غم بیتان و نیم غم سار دل از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل این طفل اشک نیست بجز یاد کار دل چیز که آید از غم عشقش بکار دل</p>
<p>تا که بود ظهیر هر آئینه گرد غم اوسیل گریه که بشوید غبار دل</p>	
<p>هر شب بیا و بیدار عشق فراز دل ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند والم بیا دشنه لبان فراز دل تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباحث دانی جواب در این کن ترا فیست</p>	<p>مجنون شوق ناله کشد از و آ می دل جز عشق نیست محرم خلوت مرا می دل خون خور دست کار من باز گرد بلا می دل بیچاره آنکسی که شود مبتلا به دل نومیدی آورد و طلب مدعای دل</p>

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بسگر چگونه فاش کند رازهای دل
تا که ظہیر در طلبت جستجو کند	ارجمی بکن کہ آبلہ کردست پائی دل
تاز نیست محبت بود از حادثہ گل آن کس کہ ندارد خبر از عشق چه دارد مستانہ اگر گوشہ چشمی بنماید شک نیست کہ از سوزنِ غار می کشد نج خواہم کہ چو یعقوب دگر در رہ یوسف آسودہ ام از ہر دو جہان زانکہ ندارم	حکم شدہ از روزگار دل بر برگ بلبل ایمان مژہ گوشہ ابرو سے تغافل فی طاقت صبرست و نہ یارا ہی تحمل ہر کس کہ بدامان بکشد پائے توکل در چشم کشم خاک رہ صاحب دلدل از دامن او تابیہ ابد دست تو تسل
آن دم کہ کند ابروی او نیم اشارہ	کافیت ظہیر از کرم او بر مل
ہر چند کہ رستم شنوا در چین گل بنگر کہ صبا بوسہ پیغام نیاد مرغ چین از حسرت یعقوب کبایت گویا بچین نالہ بلبل دم عیست از حسن تو ممنون بہ نسیم کہ نوودہ است از موج حیا چین بچین توبہ بینم	در شکوہ بلبل شنیدم سخن گل با آنکہ نہادہ ست دہن بر دہن گل ہر گاہ کہ بوی وزد از پیر ہن گل روحیت کہ ہر لحظہ رود در بدن گل مشتگی زلف تو د یاد زن گل یاد آدم از فقیس نسیم و شکن گل
حیران ظہیرم کہ بزم تو نشیند	ہر چند رہو غار بود در چین گل

<p>چند بر دزد مرانگست جانفزی گل حس مجاز گل خان و سوسه میکند ترا مرغ چین چین سخن گفت بمویه بمان دفتر بگر غنچه را داده بسا و صبحم</p>	<p>طاح اگر مدد کند با ده خورم پیای گل تاله نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل حیف که بی بقا بود عهد گل و وفا ی گل نیست به بلبلان چین صوبتین جفا گل</p>
<p>ردیف</p>	<p>کشته شبنم ظهیر گر چه نجیده ام گله تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل میم</p>
<p>موسم گل بود از تقوی دم هیجا زدیم بر کف دست از طمع دون همتا نرا آید در حقیقت کن توانی گر چه نومیدی بود به روان عقل ساحل را بجان دل بسته اند عشق او فریاد را کشت و مرا بیمار کرد که شدیم از عند لیسان در چین مشهور تر</p>	<p>باز سگ توبه بر هنگامه سینا زدیم ما چو صاحب دولتان بر دهر نشت پا زدیم یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم ما بجان عاشقان عشق بر در پا زدیم کو کهن بر سر زو و ماتیشه را بر پا زدیم اکاری از برگشتگی بر ره روغنا زدیم</p>
<p>چون ظهیر آخر خجاک راه گردیدیم پست بس که دلم مر جا بر پایه اولا زدیم</p>	
<p>بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم ز بس خیال تو و پر تویی نمانده ز ما سبک میدان آن آهوان شرم آیین مرخص نموده سبک نفس از خون فلک چگونه دعوی پر وانی کنی ظهیر</p>	<p>ترانه کشیدیم و ناله نزدیم ادب نگر که بدور تو ناله نزدیم قدم بدیدین دیگر غزاله نزدیم مثال بگر به کین بر نواله نزدیم که خویش را بچراغان ناله نزدیم</p>

اے بلبلان بجد تو رطب اللسان ہم شیرین ز شہد شکر تو منقار طوطیان زلفین و ریان بہ ثنائے تو موبو منزل یکے و جادہ صد جا باختلاف ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار ہر جا غمی رسید بسویت کنند حرف	گر شوق میکنند زبان در زبان ہم شکر نشان روند سوے آشیان ہم در پیچ و تاب ز فرمہ سر حلقہ خوان ہم و اندھیر کے بطریقے نشان ہم در ماندہ در بیان معلنے بیان ہم ہستند اگر ز راہ و فامہ زبان ہم
---	--

دل بستگان سلسلہ زلف او طہیر
سر حلقہ کردہ اندر ادب میان ہم

امشب ہلال و ماہ من از ابروان ہم تا بروے کہ ناوک قیفاج میزنند با ہم ز تار شورش خوبان عجب مار تنہا میخورند غمے کہ تو میرسد ہر چند گوشش بر سخن خلق دہشتم حرص و طمع رسیدہ بجائے کہ مردمان	بستند از نظارہ زہے بیکان ہم دلاند ناز و غمزہ و لے را نشان ہم زیراکہ عے چشند نمک از لبان ہم ہستند عاشقان ہمہ شب میہان ہم غوغای شکوہ بود ز دست و زبان ہم دزدند ز آشیان ہمہ استخوان ہم
--	--

شادم اذ انکہ شرح پریشانی طہیر
کردند ہر دوزخ تو خاطر نشان ہم

کشادہ پستہ ب خندہ میزند خود کام چہ چیرتست کہ دائم زد گیران پرسم شناختم ہمہ کس را و آزمودم من	کہ میکنند تو ہم چستے از کجا با دام اگر سوال منساید مرا کہے از نام کہے نبود کہ بشناسدم درین ایام
--	---

بنحالت افکنده از صدر زین بنا کامی	مراسوره برین سرکش گسته لگام
زر بگذار دو دوام تا نشان قدم	توان شناخت بیابان کدام و راه کدام
بجز متاع و فانی هیچ در باطم نیست	ولی میخرد از من کسے درین ایام
ظہیر غمزدہ بر خود چو تاک سے پید	کہ بادہ ساقی مادی میسکند در جام
در حلقہ زنجیرش دیوانہ خود دیدم	سوداے سر نقش در سایہ خود دیدم
چند آنکہ نظر کردم ہر جا کہ سفر کردم	بر گوش لب مردم افسانہ خود دیدم
در مریع ہر دشمن افتادہ و دود خرمین	من گردش گردون را در دانہ خود دیدم
ہرگز نکم دل را بر کلفت عالم تنگ	در حوصلہ این چند ویرانہ خود دیدم
اگر دیدہ بنار د خون دل میشودم جیون	
لبریز ظہیر از سے پیمانہ خود دیدم	
چونچہ مردہ دل تا بکے نظارہ کنم	سیم وصل تو کوتا کہ جامہ پارہ کنم
بیاد عشوہ آن چشم و پیشش نقش	سخن ہمیشہ ز السام و استعارہ کنم
بوصل او چو پلیدن شود فراموشم	نظر بر دمک دیدہ ستارہ کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری	تمتعے ست کران زندگی دوبارہ کنم
شباب رفت ز دست و نسا ختم کاری	گذشت قافلہ فیض و من چہ چارہ کنم
فگندہ عشق چو مرکز میان دائرہ ام	اگر م تو دست گیری چنان چہ چارہ کنم
شمار محنت عشق تو میتوانم کرد	
ظہیر یک بیابان اگر شمارہ کنم	
ہر ف دل ہرگز نرس ناز آوردم	جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبه شوق	متفرق شد گمانا همه باز آوردم
دادم این جنس نیارم بحقیقت بخرید	کاین تنایست که از شهر حجاز آوردم
سجده در قبله ابرو تو میگردم در پیش	ناسکان را همه از توبه ساز آوردم
تا شام دگر راه نه بند و بر سن	بے زلف تو شبهای دراز آوردم
مطر با کاش بقانون بنوازی مارا	کز رگ جان خیزین رشته ساز آوردم

شرح ابرو شن دیباچه آن چه طمیر
شاه بیستیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگ بود خواهر شکست شیشه ام	از بر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام
کس نداند ضربت طعن مرا بر بوالهوس	حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام
آشنا گشتم بی یگانه باشد تو بکار	بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام
رشته و سواس را اندردم پیوند نیست	کز شرار باد و دلم آتش این پیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم طمیر
رنگ دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم	با غمت تیرگی آینه دل باشم
سنگ شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز	چون جرس تعبیه در ناقه محل باشم
دست من حرز مرادست همین میگویم	کاش در گردن آن شوخ حامل باشم
برگ سوسن همه از خاک مزارم رویه	بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر	بیل گلشن و پروانه محفل باشم
ناخن فطرم از سودگی اُفتاد ز کار	تا بکے عقده کشای گره دل باشم

خانه بردوش و طلبگار فقایم چو جباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین	در حقیقت چه بدریا چه به ساحل باشم دای برین که درین مهلکه غافل باشم
لذتی نیست درین مرحله بر خلق طهیر ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم	
اگر بخت وطن لافم آن غریب منم ز بس بدور تو گردید نست عادت من ز پال گوهری خود بگوش هوش درآر ز بس بود بگریبان درید نم عادت منم که تخم کلم جلد خار بار آورد کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی	که چون عقیق بود آب و رنگ از منم چو آسیای رونده همیشه در وطنم هر آنچه شنوی از جواهر سختم بروز واقع صد چاک بین از کفتم چه بیضه بود که بیل شکست در دهنم کسیکه بند لسان نشود بعیش منم
چنانکه عهد شکن گفت طهیر مرا توقع آنکه به بند و بزلف پر شکتم	
یار من کوتا نظر بر سر و رعنا یش کنم شرم نگدار که در پیشش به بینم روی خواهم آن عشقیکه خود سازم چون آئینه بیلناهی بی سبب نجیده از من آن پری ز دساقی خورده ام سوگند از بالای غم در خیالش رو بر و گشتم لب از کار و فدا	جان شیرین را بفرمان کف پایش کنم دور اگر باشم از او شاید تماشا یش کنم از سر حسرت نظر بر حسن زیبا یش کنم کو زبان و نوازی تا دلاسا یش کنم کز شراب کهنه منت دو بالا یش کنم بسکه مشق بوسه بر لعل شکر خاش یش کنم
اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم طهیر	اگر شود از باد مست و من تماشا یش کنم

ز فیض عشق اولعل از برخشان بیشتر دارم	بریدہ پارے لعل از خون جگر دارم
کہ من از بخشش پیمانہ میراث پدر دارم	بہشت عدن بخشم بدان رخسار کندم
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم	دلایا کاروان فیض از خود میروم شب
ز طوف آستانش قتیای در نظر دارم	ز استغنا جواہر سرمہ در چشم نے آید

ظہیر این خارید نام بسوزن بر نمی آید
مگر کاوش کہ من بج کی ز ثمرگان در نظر دارم

شوق وصل و وعدہ بوس و کناری داشتم	یاد باد آن شب کہ دل در انتظاری داشتم
نیم نازی گز چشم پر خارے داشتم	کی ازان مستی بدین ز می بخور می آیدم
در میان اہل دنیا گرد قارے داشتم	کی باوج خاکساری میتوانستم رسید
در صف دیوانگان کے اعتباری داشتم	گر نبود ی سنگ طفلان شاہد رسوائیم

با خزان ہجری بودم شکبا ای ظہیر
ہجرت بلبل گر چہ امید بہارے داشتم

این لباس برق سرتاپشت پا پوشیدہ ام	از خیال زلف و دام بلا پوشیدہ ام
کز لباس فقر نقش بویا پوشیدہ ام	نقش من شبست گویا مہرہ ام در سینہ ام
تا بسوزد برق اورا زیر پا پوشیدہ ام	تا وک خار غیلان را کہ خصمے عاجزست
این زرہ را دالم از زیر قبا پوشیدہ ام	تا بدام افتادہ ام در حلقہ می زلف او

مستعد نیستی بودم ظہیر این جامہ را
روز را و را بر تن از بہر قبا پوشیدہ ام

گوئی کہ تا جوان کند از گمنہ سالیم	پیری رسید و گشت چنان بکیالیم
-----------------------------------	------------------------------

خون در گرم نمانده و هضم میان خون رد بلائے خلق بود در نبود هم مثل مثال آینه ام تو ام فت شخص من از نزاکت او گشته چون خیال طرح کارخانه این چرخ نقشند صافی ذل و بجا کشینی نموده خو از نفع شوق وصل و زیان گذر باهر از چار صبح اشک خود و شوق آن غزال چون ساز مطربم که زنا سازی فلک	از خون همیشه چون رگ یا قوت حالیم ایام بشکند چو سبوسه سفالیم گویا که روح رفته بجسم معالیم شهرت ازان شده است بنازک خیالیم با مال خلق ساخته چون نقش قالیهم در کوزه سفال که در دست زلالیم گاه چو ماه بزم و گاه به بلالیم اشکم سحابی است بمعنی غزالیم آهنگ من فروز شود از گوشت مالیم
--	---

از لعل بیت نبی خانه ام طلب
رفت تباب جنت و عزت معالیم

من پر تو سر عشقم و بر حسن ما کلم از من و سیلهاست نو آموز عشق را دست دعا و حزم را دم ز فیض عشق من جسم غم سر شتم و عشقت جوهرم	مجنون نجو عشقم و لیت شب کلم خوانند عاشقان چو دعای و سالم از این سبب بگردن خوبان حاکم از عشق او چگونه توان کرد زاکم
--	---

آئینه مصداق عشق است پر تو ش
گفتم ظهیر اگر تو بر آن دل کلم

هر شب شب خیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که مگر بهره صباست	خوابیدن سبب نفسی شاد میکنم عیدم مکن که بهر باد میکنم
--	---

دارم سوادِ خط تو بر صحیفه ضمیر	مشق زده و سر خط استاد میکنم
بادِ غرور را گِردنِ قوس کند	درمان او ز ضربت جلا میدکنم
خون میکشایم از رگِ افسردگانِ عشق	از ناله کارش تر نفست او میکنم
وحش دلم رَمیده و از دام بسته است	زان رو سُرِخ خانه صیت او میکنم

بر چرخ رخته میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کاریشه فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بری دارم	بگردن سجه از زنار زلف کافری دارم
بخوان من اگر طرخی بیای عشق میریزی	که من سینه سوزان کف خاکستری دارم
سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو	سرم را اگر خدا سازم که من باتو سری دارم
مردرسینه داغی بود از مهر تو اسی جانم	چنان بنگر تو ای شد کز نیشان محضری دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن حشیان زان بلبلا نم	که فی در دشت و نی در بوستانم
طرغ هسینم از نیستی جو	ز غنقا پرس اگر خواهی نشانم
گه همسایه یا مال همسایم	گه با چند در یک آشیانم
چو گل بنود هلاک از عشق فارم	چو بنود باغ مست از باغبانم
هماره دود سمند طینت از عشق	ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبالم تنای ساقی که دیگر	غرور تو به دارد سر گرانم
بی اعتقاد با من هم غرور شو	که من هم از شمار بیکیانم

<p>ظہیر از ضعف اگر آید نسیم بمیزد عضو چون باد خستام</p>	
<p>مرا یکجام می دادی چنان از عشق مستام نمیدادیم ره باد صبار در حرم گل بیاد آمد ہزاران نارستان حقہ باز بہا زد لنگی بسیر غنچہ کے آیم بیابے خود</p>	<p>کہ جام آب حیوان را زد دست خضر بستام اگر باخوشتن میزد نہ بلبل در گلستام چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستام مگر بانگ ہزار اندر چمن از دیدہ بستام</p>
<p>چو مرغان چمن در انتظار ماہ فرودی ظہیر از این سبب من آرزو شد زمستام</p>	
<p>بخواب بود و رخس را نقاب میدیدم از انفصال عذار تو صبح بر گردون چہ حالتست ندانم کہ پیش ازین جربشق ازان زیادہ بریدم کہ از ہوائے نشاط</p>	<p>خوش آشتی کہ من اورا بخواب میدیدم غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم زیادہ در دل خود مضطرب میدیدم شان بنغمے اندر شراب میدیدم</p>
<p>ظہیر ماکل دشت در میدہ ام از کوہ کہ در کہ غنخش در جواب میدیدم</p>	
<p>ہر کہ نگار نشتر مرگانش می شوم تا عقدہ کشودہ بکار خود انگنم ہرگز نظارہ جلوہ اورا نکو ندید با برویش ہمیشہ شکایت کند کمان گزر ہر قہر او ہمہ را میکشد ظہیر</p>	<p>گستاخ تر ز زنگس ستانش می شوم آہستہ نزد زلف پریشانش می شوم از بسکہ بھو آئینہ حیرانش می شوم از ہر این نگہ کہ بفرمانش می شوم ما گشتہ نیستیم کہ پناہش می شوم</p>

ما طفل ناز پرور خار زمانه ایم ما قامت کمان فلک وره است ما ما هست برهف نظر اهل زمانه را ما هر چند چشم آینه بار یک بین بود ما خاک ره عوام زیارتگه خواص ما از نجست گناه ملولیم ور نه ما	ما هستم اگر چه ناخلف اتایگان ایم ما تیر قضا و دست قدر افشانه ایم ما نیز دوست ترکش اهل زمانه ایم ما محو شو شگافی مژگان شان ایم ما دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم ما به کشتیش در رحمت بهانه ایم
---	---

ما خالیم اگر چه بس بود این رخسار ظهیر
ما کافر سرشت صفت این کارخانه ایم

ما به وصل جوهر قیام نیکشیم ما دریا و لان چو وصله را جام گومباش ما بر دل هزار تیر سبک دوز می خورم ما تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند	ما دست و فاز دامن سحران نیکشیم ما باده بسز باغر عمان نیکشیم ما بیرون سینه یکسر پیکان نیکشیم ما گز پارسه خویش خار مغیلان نیکشیم
--	---

ما راحت بجوی و منت سوزن کش ظهیر
ما گوشه چار بر وزن زندان نیکشیم

ما آنرا که من بخلوت دل بار داده ام ما از زلف او چه شکو گنم چون پرست خوش ما امروز آدمیت از ایشان نمی خورند ما زانکه سنجه را بر یاد کریم کنند ما در زلف او دم بامانت نشسته است	ما باری بدوش این دل بیار داده ام ما تخت جگر بند جگر خوار داده ام ما خود را بسے بدست خریدار داده ام ما من بهترم که سنجه بز تار داده ام ما در بست گز فسانه بز تار داده ام
--	---

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق ترا	را به بختانه دل بیسار داده ام
رد و ضعیف و مفلس و بی قیمت ظہیر	فارغ چو گاؤ تکبیر بدیوار داده ام
خود را دم وصل تو سریدار ندانم از خود روم از بادۀ نازت که زستی از من بجز از مسئلہ عشق میسرید دانم که میان من و او رسم و دوی نیست	جز ز آئینہ دیدہ و یدار ندانم کیفیت آن نشہ سرشار ندانم دیر و حیرم و سبجہ و زنا ندانم در باغ جدائی گلے از خار ندانم
آن گلبن نازے که طلبکار ظہیر است	یک جلوه از ان در دل اغیار ندانم
من داغ دل از بجای خویشم تیرم بہ نشانہ آشنائیت ممنون فرات آرزویم از جذبہ خود بود خود را نہین شعلہ وجود من شرارت جوہر دل کس اثر ندارد	خار خودم و پیاے خویشم کربے اثری دغاے خویشم لب تشہ کربلاے خویشم کاہ خود و کرباے خویشم بی عشق تو در قباے خویشم شرمندہ ناله باے خویشم
از غیر مدان ظہیر کہ عشق	خود سبیلہ بند پای خویشم
بزدلیم اعتبارے ندارم بغیر از شقائق کہ باداغ رودید	خبر از خندان و بہارے ندارم پس از خود دگر یادگارے ندارم

<p>بچشم نیار دصبا خاک کوشش پس از مرگ گل بر مزارم میفشان چو آئینه با خلق صافی ضمیرم ظہیر از تو خواهم شدن در کنایے</p>	<p>بسے شد کہ قدر غبار سے ندارم کہ پرولے بانگ ہزار سے ندارم دگر بابد و نیک گاہ سے ندارم کہ از آب حشمت کنایے ندارم</p>
<p>سحر کہ از پیش دل چنان ز جادو بر اوج محل شہباز ماہ بستہ نگار نسیم لعل ستابو سے زلف او آورد و میکہ از مرہ رفت غبار کوی ترا ز بیم خوی تو بیگانہ نیار گر دیدم بران نگار چو رنگے نہاشتم افسوس رمیدہ از عقب سر فنادہ از سر بام از آنکہ راز غمت با کسے نگر و دفاش</p>	<p>کہ زنجیر فل زنگ چون صد ارفتم بہوے گفتن ز نگولہ در ارفتم من گسستہ نفس از پئے صبار رفت نہ استبان تو چون گرد بر ہوا رفت اگرچہ بر سر کوئے تو آشنا رفت نہ دست آن گل سیراب چون خار رفت ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفت سُک چو سایہ خود از شب جدار رفت</p>
<p>ظہیر اینمہ ز حمت کہ دیدم از غم تو کسے گفت چہ را آدم چہ را رفت</p>	
<p>بجل عقد جہان چون دماغ میوزم اگرچہ تار شب و روز را فیلہ کنند نہادہ بجرہ سینہ را با تش عشق بوعدہ گاہ خیالش شبے کہ منتظرم</p>	<p>ہمین سے ہمہ را در ایاغ میوزم بیک تبسم ہنایان داغ میوزم بخود دے پئے عطر دماغ میوزم ز شوق روغن مہ در چراغ میوزم</p>
<p>نماندہ در بدن جامی دلغ تازہ ظہیر</p>	<p>چو شعلہ داغ ببالای داغ میوزم</p>

<p>لے شب نیم کز و تمنا نے رسم بُسل رود بگلشن و پروانه نزد شمع دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق گردون اگر همیشه بگردد بکارم من جای رسیده که اگر من هزار سال</p>	<p>از خشک سال عشق بدریا نمیرسم در کوے تو چرا من شیدا نمیرسم هرگز با شتانه عذر انمیرسم از جوش آرزو به مداوا نمیرسم پریم ترا بپایه ادب نمیرسم</p>
<p>او میرود و جو عمر و من از پے روم ظہیر روزم زد دست رفت و بفر دا نمیرسم</p>	
<p>چون جابل زادهستی خانه خالی میروم نقش پایے در نظری آرم از اہل کمال گرستیالی روی اورا بینم اندر آئنے تا مباد از شادمانی رخنے پیدا کند</p>	<p>در شرب نیستی خود لا اباے میروم من بدان رہ با وجود بیکایے میروم ہجور روح از شوق در جسم شایے میروم در مصارع غم مجسم کو تو اے میروم</p>
<p>طفل شوخی برده از کف اختیارم اسی ظہیر در ہولے عشق او در کمنہ سالی میروم</p>	
<p>نہ من ز بخت سیہ روزگار متیرسم بذکر ارہ میاچو صوفیان در باغ چو غیر خویش نخواہم اسیر دیگر کمان زخم مرا زود میکند ناسور</p>	<p>کہ ہم ز سرمہ و دنبالہ دارمیرسم کہ من ز فال برد شاخسارمیرسم از شوخی تو مجسم شکارمیرسم قبائے تہ چو شود پنبہ دارمیرسم</p>
<p>ظہیر داغ دلم از حضور خلوت گل ز بلبے بچمن تا ہزارے ترسم</p>	

آہم کہ در ہولے توستانہ میروم	بے تو بسوے خانہ غریبانہ میروم
وقت شہادت ست شہیدان عشق را	اول بطوف روضہ پیرانہ میروم
شد مے کہ دل بسر زلف یار نیست	در سحر توے او بسوے شانہ میروم
تا شیوہ بتان ز برہمن کند سوال	گلہے ازین سبب رہ بتخانہ میروم

ہر صبح دم ظہیر با مسید وصل یار
مے آیم آشنا من و بیگانہ میروم

ز پر وہ پوشی عشقت ز ہمدان مردم	وے چہ سود کہ رسوا کند رخ ز مردم
ز من گذشت بہ تجیل و جامہ نیز افتاند	از انکہ تانہ نشیند بدامنش گردم
تمام جو ہر و در خانہ دار دم گردون	چو تیغ تیر نہان در میان نافردم

ندامم از چہ لب رخ در چہ نالہ کنم
ظہیر بکہ سراپا سرشتہ در دم

مارند کہنہ جامہ مفلس ہبادیم	ہیچون صدف تہی شکم و معدن ویریم
شہرت از ان گذشت کہ از خود ز نیم لاف	سویان و طر آشس اسس تفاخریم
از چرخ منتهی نبود بار دوشس ما	ہیچون خزان دہر نہ در بند آخریم
بودے ز تن ضعیف شکروح سرگران	پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما چشم مقار ت مبین ظہیر
باز ان مشوکہ مانہ سراسے تسخیریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم	آن ہرہ چہرہ را بخود آواز میکنم
بشک بہشت در نظر مجلوہ میکنم	کما ہے کہ چشم بر رخ او باز میکنم

<p>از بسکه کز کرشمه او چشم من تراست هر که مرا طلب کنی از عیش این نفس</p>	<p>نزد سچ و عوسے اعجاز مسکنم بے اختیار سوسے قور و از مسکنم</p>
	<p>از بس چشیده و شربت ناز ترا ظہیر از من نیاز اگر طلبے باز مسکنم</p>
<p>تا چند ازان کسانچه ابرو و حد کنم آن شب بنم شرر صفت کینه ای عشق خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات بایار اگر در شسته نهد پای در بشت</p>	<p>دل را بدفع ناوک مرگان سپهر کنم دام در آفتاب قیامت سفر کنم از زیر خاک سست قطعه سلم بدر کنم اورا کشان زرونده جنت بدر کنم</p>
<p>رویف</p>	<p>باشد ز عاشقان سخن عشق نام تمام زین پس ظہیر بسکه سخن مختصر کنم نون</p>
<p>هر شب بلوغ چرخ بر آید فغان من در قلم گنبد بجا بت نیرسد من عاقل و سواره برین پاییز گام جای روم نماند اگر عقل تیز هوش یاد لبش که باعث تقویت دل است یارب ز فیض ناله بشنجز اصلاوات</p>	<p>از کو چای تنگ فی استخوان من تیر دعا ز کتے بخت روان من چاک سواره مرگ عنان عنان من پوید نه رسال و نیاید نشان من مانده است این عقیق زبیر زبان من بیداری به بختن خواب گران من</p>
<p>گوش گیر و دوز کشد از بانگ دل شاد من</p>	<p>امشب ظہیر ناله شبگیرے زغم ز نجیر زلف او شده سر حلقه خوان من میرود هر شب پیام آسمان فراد من</p>

درین زمانه دون از کمال بقدری	که از کمال فتد گوهر شین سخن
هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد	ظہیر نام تو ثبت است بر نگین سخن
عاشقان دیده ناز مشوقان	غافلند از نیاز مشوقان
میدهد بیاچو محسوس از دل صبح	از دلم سر را ز مشوقان
در تراوشش بود چو کوزه نو	دیده تو نیاز مشوقان
در شب خون ظہیر صف بشکست	عشوہ یکہ تاز مشوقان
گرد بقایان عمومی برده از من	که بوی دل غنی آید ز گلشن
برون آید سپایم گر غلہ خار	مگر بر تنگ چشمیهای سوزن
بہر شش ذرہ را ہے مرآت	چنان افتاده ام از چشم روشن
وے دارم کہ دارد قصد جام	کہ خبر من در نیل پرورده دشمن
ردیف	ظہیر از آن براہ دیر پوید
و و	کہ پرسد رسم آن بہت از برہمن
دل ز پی راحت ست ناوک بیدار کو	خون برکت نیست نشتر قصہ
این نفس بی اثر نیست برو کارگر	در دل سنگ فلک تیشہ فر
طفلیں او دیر شدہ بستان عشق	از پے تسلیم اوسیلے آتہ
نخوت بیگانہ را شد رگ گردن چون	تا بہر کو از ان ضربت جلا
از غم عشقش ظہیر تا کندم گرم تر	این دل فسرده را شعلہ فریاد

انچه دے کاشته میکنی امر دزد و رو تککام ازل از جام حقیقت فر باد کودک یکشب در دامن مادر پیرست که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب سج بیوده میرد پی افزونی رزق انچه تو کسب نسائی زیر می گرت	طمع خوشه گندم کن از خوشه جو هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشا و بنگر بر مه نو فرصت از دست ده این سخن از من بشنو چون مه بدر یک گرده نان قانع شو آسیار از چه خبر است ز چندین تک و دو
--	--

لا تکلف جو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود بسیک اقامت ز دوستمانه برد

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آئینه گرد و مستال من دست شکسته که شنیدی از آن منم کثر بسم ز برگ حنا سبزه نگار من	یکباره نا امیدیم از وصال تو ناکه اگر در آئینه افتد مستال تو گردن کش ز ناد که هستم و بال تو ای کاش چون حنا شد می باغمال تو
--	--

ردیف	حال من از غنا بعنا می شود بدل قانع بود و ظهیر بیایک نقطه خال تو	بای هوز
------	--	---------

تا پنبه داو زلف ترا بر سمن گره از بزم او بکلبه زاهد منسیروم چشم مرا به بستان و خون ریختن خطاست انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد ساز عرق کن که دست داشتو ظهیر	شد بهر بستن دل با آن رسن گره ترسم فتنه جو شب بختار من گره گردن شوق روی تو از جهان بدن گره نکشوده دست هیچ کس از کار من گره کی بیناست تابود اندر وطن گره
--	--

<p>دارم سبته فرنگی تجنه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دار اے کاشکے به نسبت سر حلقه خودم مستان بجهه بازی دها به من بین</p>	<p>کافروے نه نعم زبان ترک سادہ ایمان فروش سبجه بزار داده برگردن سگان تو بودم قلاده وز دارم زلف معر که گیرے کشاده</p>
<p>این قطره بین که حوصله بجرے برد دارم من و گدا هوس شاہزاده</p>	
<p>از کد این چمن اے گلبن ناز آمده چکند حوصله با حسن چنین روز افزون جلوه در وقت خراست همه عالم را خست این قدر باشش که آه نی دلم شعله زند</p>	<p>که بل بردن ما اہل نیاز آمده کہ بصد خوبے دیروز تو باز آمده بس فرزندہ قد شعله طرازا آمده گر پرستوری این سینه گداز آمده</p>
<p>ردیف</p>	<p>مختلف گشته چنان حال بال تو ظہیر کز حقیقت ہمہ در راہ محباز آمده لام الف</p>
<p>صیقل غم میدہ آئینہ دل را جلا عاشقان از سایہ بال ہمارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نم بسکہ چشم غم سر شکم با بزا آینه است مشکن از نخوت دل روشن دلان خاک را</p>	<p>تیرہ آنکس شد آسود گے مبتلا کم مباد از سر من سایہ ابر بلا گفتش آیم بطوف استانت گفت لا خاک من دار و شرف مانند خاک کر بلا گر سخاک آلودہ گرد و بشکند قدر طلا</p>
<p>با وجود معصیت تو مید نتوان شد ظہیر رحمتش عام ست و محفوظم کہ آیم در بلا</p>	

<p>فلک خون شفق پالاید از این شفق والا سراپا در هولے قامت اویم عجب نبود چو وصف نف او در دل نویسد کلک تر کش شب و روز نم قرین پروانه است بلبل قمری</p>	<p>تو ہم پر کالہ دل از خبر بر دیده میا لا بود در مرکز دهری شریک میل بر بالا بر اوراق پریشان خط ریحان میکنه املا بعشق تشنیں روی گل اندازے سہی بالا</p>
<p>ردیف</p>	<p>از ہجر اظہیر دل شکستہ اشک می بارد صدف تابش کند بیرون بریزد لولوی لالا</p>
<p>نہ در سر نوشت عشق نہ در دل فکر سودائے بکار بجیہ زخمے نیا مدنازا میدم ستارے زندگی صرف شک سر یگان گم تو ای غنیمتیم را گلی نشینہ در گلشن مدانم کاتب تقدیر اور سر نوشت خود بیابان گرد خود بر بوی ارتق پروری اور</p>	<p>بنفقت عمر خود بگذشت و مردم در قنائے ندید آئینہ ام را عکس حسن باہ سیمائے بناکامی شہد از دستم ندیدم حسن بیائے نہ در دل نمی افتد بدام سر و بالائے کز ابروے سیہ چشمی نمی آرد بطعنائے خوشاد عشق او دیوانہ زنجیر در پائے</p>
<p>ظہیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم اکہ بر سر نایم زمین سنگ باران سنگ سودا</p>	<p></p>
<p>بہر معقوب دل ای یوسف کفان مدوی شاید امروز کند روح گریان مدوے چند خمیازہ کشد زخم با مید نک وانہ تشنہ جگر چند بالہ بر خاک بر دلم صبح وطن تیرہ ترست از شب غم</p>	<p>بر دماغش مکن از بوے گریان مدوی لیکن ہی رخصت او نیست ز دوران مدوی اسی تبسم مکن از پستہ خندان مدوے بہر سیرایم اسے ابر بہاران مدوے ای نسیم اثر از شام غریبان مدوے</p>

دوستانِ چاکِ پیرهنِ میم بدل گفتم	تا شاکن که سروناز بار آورده لیمو
برو چون مبه سو چون گل معاذ الله غلط گفتم	نذار و مه چنین روی نداد گل چنین بوس
با بونست چشمش چو کردم چنین با پروزد	که چشم شیرگیر با مدارد پیچ آهوس

میانِ خوب رویان سر بلندی می نهد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشه دل	پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز باد می خورم خون جگر	یک قطره نیرود ز شیشه دل

ایضا

ده روزه غم سر پر ز خوف و خطر	از غنچه غدا خلع خون جگر است
آسوده دلی ز بعد فردن هم نیست	زیرا که خطر در آن طرف بسیار است

ایضا

چون تیر خدنگ است رو باش مدام	تا بره دف داد خودش یاب کام
از صاف نه آئینه برستم غمگین	بر خاک ترا چو درو می از تیر بام

خاتم الطبع

پس از حمد و ثناء فرین و نعت فخر الاولین و آخرین برای روکش سوادان
چنانچه منجیب مبارکه از دروازه ای مطیع نامی پیوسته نیست حق طوبیت مالک مطیع
بنی بکمال و عام باشاعت نوادر کتب انوار علوم هر قسم مصروف بوده و از نیجاست که همراه

یاد آرد از خندان که بکافور میشود	امروز اگر بهار کند خط چنبرے
آن بادہ کہ در فسم عشقت سر بہر	جام دل ظہیر برد کردہ ساغرے
گر چه پا مال کسانم بچمن ہنچو خے ازین قلم و نتواند کہ برون تمید کسی گذاست بود مقصد او آیا چیست روح را تا زد کن از فیض صغیری مطلب دوش سید بیفتت را بخیاں آورد دم انچہ از درد نماذ آفت آن دارو غمہ است	شاد از انغم کہ نشد رنجہ ز من با بی کسی عارفان گر چه دویدند در پی شت بے دست بر سر زنداز بہر چه ہر دم گئے کہ دست در تن بی روح زند ہر نفسے با تو این سینہ چنیں بیش سر دست کسی زلف تو را ہزن و چشم تو باشد عیسے
بہلی نیست دین باغ خوش آہنگ ظہیر	لیک باشد کہ صغیر یکہ وزد در نفسے
تاشدہ زلف تو صیاد تمنای کسی ای بت من بچان بستہ شکر خندہ زبان عاشقان مست بنا از تو خمار آلودند	بر سر کوی تو دیگر نبود جلے کسی کہ رسد از لب تو بوسہ تہامی کسی نیست در میکدہ ناز تو پروای کسی
باد و طوق ہم از گردن قمری ست ظہیر	زانکہ بالہ ہمہ دم سر و زبالاے کسی
اگر بکوی تو قدر غبار داشتے پہر نان کہ مرا پنختہ داشت چون خورشید نمیفتاد نہالم ز پادریں زودی	ز صدر مجلس فقور عمار داشتے اگر چہ ماہ بقرے رار داشتے اگر بکوی ازین جو کبار داشتے

ہزار گل ز گلستانِ عمرے چیند	اگر پہ طاقب یک نوک خار داشتے
بحرِ فدست نیم من حریفِ کج سخنان	اگر بحرِ زبان ذوالفشار داشتے
رقیب دست نییافت پر ظہیر آسان	
بشق با اگر قدمے استوار داشتے	
بر فلک از آہ من میرفت دوزی کا شکے	بلکہ اصل آسمان رامی نمودی کا شکے
لب کے خورشید را بند کسے در زیر ابر	بند برقع از رخ اومی نمودی کا شکے
دختر و شیرہ گل میجد از خواب با	بیلان از خواب غفلت میر بودی کا شکے
میشود از عشق او دل را کشایش بیشتر	در دل تنگم غم اوے فرودی کا شکے
ترین دو چشم سرمہ خورده بر نمی آید صدا	گوشت دل یای اورامی شنودی کا شکے
دیگری را کی توانم دید نزد او	
بود بھای رقیب من نمودی کا شکے	
عمر گذشت و ندیدم بجانِ مسازی	با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانہ پر سوختہ را	گلشنِ عشق چنے بلبل بی آوازی
قد فسون سر زلفت بطلسمِ انتہام	بنما از لب عیثے دم خود آوازی
کاش می بود مرا حوصلہ نیم نگاه	چون شدم روز ازل غایہ مزاب از مازی
با تو گفتم کہ درین بزم مدہ راہ رقیب	منکہ در عشق نخواہم بجان انبانہ می
قامتم چنگ و رگم تار و دلم بر آہنگ	کہ دماغی کہ بشارت بنوازم سازی
با خبر باش کہ ماہ رمضانست ظہیر	
میروم بر در میخانہ بسنگ اندازی	

در نفی و تلاش کتب جدید نادر الوجود بهر فزونی و یا تحلیف دہی احباب
علم دوست ہمتی برگماشته نادر کتب از ہر علم و فن مفید عام و سودمند نام
بہر سائیدہ ممالکین بطبعش بذل جہد فرمود چنانچہ اکثر کتب کلیات اساتذہ فارسی کہ
وجودش از کمیابی عنقا شال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حنین
و کلیات مزارعہ القادر بیل - و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی - و
کلیات مزارعہ اسد اشفاق غالب دہلوی - و کلیات ملا عبدالرحمن جامی - و کلیات
نظیری نیشاپوری - و کلیات مزارعہ علی صائب - و کلیات امیر خسرو دہلوی
و کلیات و قصائد انوری - و کلیات و قصائد دیوان حکیم فضل الدین خاقلانی
شروانی و کلیات و شروح و رسالجات امام بخش صہبائی و دیگر کلیات متعدد کہ در
فہرست مطول مندرج است مکرر کہ بطبع رسیدند بحمد تعالی کلیات یعنی قصائد
و دیوان و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاہ اقلیم
سخن واقف رموز ہر فن نازک خیال زبان آذربیل حکیم ابونصر ظہیر قاریانی کہ
در سخن سرائی بحد غنیش نظیرے نہاشت و پایۂ بلاغت و فصاحت نظمیں بے
بہ ارجمندے سر بر افراخت استاد سی کامل مسلم الثبوت بود و سوائے ازین در کمالات
علوم حکمیہ فلسفیہ ہمایہ اش نبود ازینجت ویرای لقب صدر الحکما لقب کردند و از
سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسردہ دل شدہ بخدمت آتابک
ابو بکر بن جهان پیلان محمدرفت و بلوازم اکرام ختصاص یافت سال وفات
این مخنور کیتاے روزگار ۵۵۵ھ ہجری بود المخلص کلیات مذکورہ صدر
با صفات متذکرۃ بالا آہسن صفائی خوشخط و واضح دو مصرعہ بار سوم در مطبع

فیض بیج جان کلمات و ہور فشی نو کشور مقام لکھنؤ سر پرستی عالیجناب
 محل نقاب رے بباد فشی پرگنہ نرائن صاحب مالک مطبع ہذا باد نمبر
 ۱۹۱۳ء مطابق ماہ ذی الحجہ ۱۳۳۲ھ ہجری از طریق مطبع اہل سستہ و پیراستہ
 شدہ آوازہ گوشش عالم و عالیشان گردید مقبول جہان و جہانیاں باد مینہ و کریمہ

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
دیوان عرفی شیرازی - کلیات جامی - از مولانا عبدالحق	۹	معروف و مقبول - دیوان حضرت احمد جام	۹/۶۲
علامه معروف - کلیات نظم - غالب دهلوی	عشر	عارفانه کلام معروف - دیوان حضرت خواجه معین الدین چشتی	۸
کلیات غلام امام شهید - معروف و مشهور - منتخب مجموعه دوا وین غیاصر	۱۰	دیوان حضرت غوث الاعظم - دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن	۹/۶۴
انتخاب چهار دیوان امیر خسرو - کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق	۱۰	رباعیات عمر خیام از عمر خیام - دیوان غنی - نازک خیال	۸
کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق	عشر	ملاطاهر کشمیری - دیوان قاسم بختاخص به قلم استاد معروف	۵
انتخاب دیوان صائب - تحفه حاضر و غائب - کلیات خزین - از مولانا شیخ محمد علی خزین	۵	دیوان ناصر علی - سرهندي مشهور آفاق	۹/۶۲
دیوان ظهیر فاریابی - قزل ارسلان مقدم از سعدی	عشر	دیوان بلالی - از مشاهیر ایران	۵
طیبات مذاقیه - شیخ سعدی	۹/۸	دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی	۸
قصاید شیخ سعدی	۹/۸	گلشن تعشق - از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۸



نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
دیوان خیال بخودی - ۱۲	۹۵/۲	قصائد مدحیه نظام - از نواب	۹۵/۱۲
سیتل سنگه بخود -		مروان علی خان رعنا مرحوم -	۹۵/۱۲
دیوان صهبائی از امام بخش		ساقی نامه ظهوری - از ملا	
دلیوی معروف -	۲	نورالدین ظهوری -	۹۵/۴
دیوان مخزن التوحید - از		قرآن السعدین مشهور تصنیف	
را - کنهیا لال -	۸	امیر خسرو دلیوی -	۶
دیوان نویدی مشهور عالم -	۶ پائی	کتب کلیات و اوین اردو	
دیوان رسوا کلام ملا احمد بن سید	۶	کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین	
دیوان واقف نورالدین دلیوی	۹	ظفر بادشاه بهر چار جلد کامل و جلد	۱۴
دیوان امیر کلام سید ابوالدین	۶ پائی	انتخاب کلیات ظفر -	۶
قصائد عرفی - محشی -	۹۵/۴	کلیات مومن - از استاد	
شرح قصائد عرفی - از ملا		سخن مومن خان دلیوی -	۹۵/۹
قطب الدین فارغ -	۵/۵	دیوان نلسخ - از استاد شیخ	
قصائد بدر چاح - محشی		امام بخش ناسخ لکهنوی -	۹۵/۱۲
مع فرهنگ اصطلاحات -	۹۵/۴	کلیات آتش - از استاد	
شرح قصائد بدر چاح - سبکی		خواجہ حیدر علی آتش لکهنوی -	۸
بکاشف الاسرار از مولانا		کلیات سودا استاد مسلم معروف -	۱۴
غیاث الدین -	۵		

سر ۸۹۱۵۵۱۲ فنب
نظ سق

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ

جمعہ کتب خانہ

- ۱۔ کہیں کتابیں جمع نہیں کتابیں اٹھائی جائیں
- ۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو جمع کیا جائے۔ اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۳۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۴۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۵۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۶۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۷۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۸۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۹۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں
- ۱۰۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ دہلی کے کتب خانوں سے کتابیں خریدیں اور ان کو اپنے پاس رکھ لیں

